



کانال تلگرام ما: @eshghehmamnoeh

ممنوعه ها
ناب اند، همچون نگاه
و شیرین اند، همچون لبهای تو
اری، ممنوعه ها پاک ترین گناهان اند

مقدمه:

از پشت دیوار سرک می کشم و می بینمت.... سرخوشی کودکانه ات را، و آن لبخند لعنتی که نمی دانی چه می کند وقتی خیال سرکشی دارد.

می بینمت و می دانم کسی که تا آخر قصه نمی ماند تویی.... و کسی که پایان هر ماجرای را می نویسد.... جز من نیست. عاشقانه های من، بی تو هم به سرانجام می رسد.... اما ... با توحتماسرنوشت بهتری دارند... عشق کوچک من. .

#نیلوفر_لاری_پور

عشق ممنوعه

ممنوعه ای داغ به قلم نویسنده ی جوان: زهرا قلنده

تقدیم به همسر عزیزم

سپهراد:.....

ساک مسافرتی مشکیمو برداشتمو همراه هانی راه افتادم. واقعا خسته شده بودم و دلم خواب میخواست. با بیخیالی گفتم: هانی به مرگ تو نرسیده ب خونه خواب هفت پادشاه رو میبینم! با خنده گفت: با این استقبال شور انگیز عمرا تا آخر شب وقت خواب داشته باشی. چه جمعیتی! ماشالله....

سر چرخوندم: کو؟؟

به پایین اشاره کرد: اوناهاشن. مگه اونا خانوادت نیستن؟؟

راست میگفت. کل اعضای خانوادم با عمه و عمو و خاله با بچه هاشون. اونقد از دیدنشون به وجد اومده بودم که همه ی خستگیم در رفت. با شوق براشون دست تگون دادم. و اونام متقابلا!! خانواده ی هانیم اومده بودن استقبال. هانی بعده 15 سال و من بعده 8 سال داشتیم خانواده هامونو میدیدیم. دلم برای تک تکشون تنگ شده بود. مخصوصا رزا کوچولوی شیطونم!! تا از پله برقی رفتیم پایین و از اون فضا عبور کردیم قد ده سال گذشت برام. هانی رفت به طرف پدر و مادرش و منم پر کشیدم ب سمت خانوادم. اول از همه یه دختر کوچولوی چشم زمردی فوق العاده خوشگل دوید به طرفم که کسی نبود جز خواهر کوچولوم رزا!! ساکمو رها کردم و محکم به اغوش کشیدمش. دست انداخته بود دور گردنم و سفت بهم چسبیده بود.

_رزا کوچولوی من؟؟

با خنده صورتمو بوسید: داداشی دلم واست یه ذره شده بوددددد!!

خندیدم: عزیز دلم چقد بزرگ شدی. خانمی شدی برا خودت. ماشالله!!

پشت چشمی نازک کرد و ازم جدا شد. قد و قوارش که به زور به بازوم میرسید ولی با این وجود خیلی بزرگ شده بود و البته بی نهایت خوشگل. تازه حواسم به بقیه جمع شد ک با مهربونی مارو نگاه میکردن. با شوق به همشون سلام کردم و اونام حسابی از خجالتم در اومدن. مامان راحیلم ک کلی تو بغلم گریه کرد. بابا چقد تو این چن سال. جا افتاده شده بود. به اغوش پدرانش پناه بردم. چقد گرم و مهربون بود. اروم گفتم: خیلی دل تنگت بودم بابا.

محکم تر بغلم کرد: منم پسر. به خونت خوش اومدی عزیزم!

با خاله راحله و عمه شهربانو و شوهراشون و عمو شهرامم زن عمو هم سلام و احوال پرسی گرمی کردم و اخر از همه نوبت بچه هاشون بود ک هر کدوم حسابی بزرگ شده بودن و خانم و اقایی شده بودن برا خودشون.

بعد از نیم ساعت خوش امد گویی و استقبال عالیشون بالاخره تصمیم به رفتن گرفتیم. حواسم رفت پی هانی ک اونم مٹ من مشغول بود. ازش خدافظی کردم و گفتم ک بهش زنگ میزنم. با خروج از فرودگاه همه سوار ماشیناشون شدن و راه افتادن به طرف ویلای بابا تو لواسون. طبق پیش بینی هانی امشب جشن بود. بابا و مامان سوار لندکروز بابا شدن و من و رزا هم عقب نشستیم. رزا ک یه لحظه هم ازم جدا نمیشد. به محض سوار شدن بازومو چسپید و با شیطنت گفت: خب اق داداش سوغاتی من کو؟

با خنده لپشو کشیدیم: همین که داداشت بعد 8 سال اومده سوغاتیہ دیگہ. نیست؟؟ اونم داداش خوشگل و خوش ہیکلی مٹ من.

چشاش برق زد: اومممم. اره اصن حرف نداری. با این تیپ و هیکلی ک بهم زدی پروا بیچاره داشت پس می افتاد.

پروا دختر عمم بود ک 6 سال ازم کوچیکتر بود. مامان برگشت سمت ما: رزا باز تو شیطان شدی؟؟؟

رزا با اخم گفت: ماما! الان. خب راست میگم دیگه. پروا همیشه به سپهراد توجه نشون میداد. الانم ک خودتون دبدین چطوری نگاهی میکرد.

بغلش کردم: اخم نکن کوچولو. من قصد ازدواج ندارم

خودشو لوس کرد: پس چی فک کردی؟؟ بعده این همه سال داداشم برگشته خونه. حالا از راه نرسیده بزارم ازم بگیرنش؟؟ عمر!!!!!! پس حالا حالا ها نمیزارم به ازدواج فک کنی!

هممون زدیم زیر خنده و بابا از تو اینه نگاهمون کرد: سپهر اد خدا به دادت برسه. این خواهر کوچولوت یه اخلاقی داره که هر کیو دوس داشته باشه میچسبیه بهش و ولش نمیکنه. گاووت زاییده!

دادش در او مد: بابا اaaaaaaaaaaaa!!!

با خنده خطاب ب بابا گفتم: هیچ اشکالی نداره. این همه سال ازش دور بودم حالا میخوام بر اش جبران کنم. من در خدمتشم. بالاخره یه رزا کوچولو که بیشتر ندارم.

با ذوق کودکانه ای دستاشو بهم زد: بهتر از این نمیشهههه. اخ جونننن!!

جوجه فسقيلو دوباره بغل کردم و بوسیدمش!!

هنوز موندہ بود تا برسیم ویلا و تو راه کلی حرف زدیم. از نامزدی پسر خالم سامیار با دختری ک چند سال بود میخواستش تا داداشش مهیار که خواستگار رزا بود. البته بماندک رزا چقد جیغ و داد کرد و ما خندیدیم!! بالاخره رسیدیم ویلا... ما اولین نفرات بودیم و مش یاور باغبونمون اومد و درو باز کرد. به محض پیاده شدنم از ماشین با خوشحالی اومد طرفم: خوش اومدین اقا. چشمون روشن!! رسیدن بخیر!

چقد دل تنگ این همه صمیمیت و یکی رنگیشون بودم. با مهربونی لبخندی زدم: ممنون مش یاور. چقد دلم براتون تنگ شده بود.

دستی به موهاش کشید و خامش لیلا خانم رو صدا زد: خانم جان کجایی پس؟؟ این اسپند چی شد؟؟

چن لحظه بعد لیلا خانم ک کمی شکسته شده بود اسپند به دست اومد: افا قدم رنجه کردین. خوش اومدین. صفا اوردین. اگه بدونین چقد جاتون چقد خالی بود.

و اسپندو اول دور سر من چرخوند و بعد مامان بابا... رزا با لبای اویزون گفت: لایلا خانم پس من چی؟؟

لیلا خانم با لجه ی شمالی دلنشیش قربون صدقه ی رزا رفت و اسپند و دور سرش چرخوند: چشم بد دور. کور بشه چشم حسود و بخیل. کور بشه چشمی ک نئونه گل دختری به این خوشگلی رو ببینه!!

رزا نیشش باز شد و اومد حرف بزنه ک بقیه هم کم کم رسیدن! رفتیم تو... چقد دلم برا خونمون تنگ بود! چقد عاشق این باغ و درخاشم. گوشه گوشه ی خونه رو با لذت نگاه میکردم. کل بچگیم تو این خونه گذشت و با یادآوری اون روزا لبخند رو لبام نشست. همه داشتن برای پذیرایی ک از مهمونای امشب آماده میشدن و منم از فرصت استفاده کردم و رفتم بالا توی اتاق!! درشو ک باز کردم نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم... بوی بچگیمو میداد. بوی سادگی!! نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم. دست نخورده بود و تمیز. باید از مامان اینا تشکر کنم. همه چیو آماده کرده بودن!! روی تخت نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. دیوارای اتاق پر بود از پوستر. فریدون فروغی و مهستی و...!

صدای در بلند شد و از افکارم بیرونم آورد: بفرمایید؟؟

رزا سرک کشید تو: اجازه هست؟؟

لبخندی زد: بیا تو عزیزم.

با ساکم اومد تو: اینم خدمتون!

بلند شدم و ازش گرفتمش: تو چرا آوردیش؟؟ سنگینه.

خندید: با کمک پرهام(داداش پروا) اوردمش تا بالا. لباساتو عوض کن و بیا پایین!!

به سویشرت خاکستری و جین مشکی ک پام بود نگاه کردم: لباسم بده؟؟

_اوه. اصلا. فقط مناسب هوای الان تهران نیست.

راست میگفت. واسط شهریور بود و هوا گرم: چشم خانم کوچولو. الان یه تیپی برات بزنم کیف کنی!!

خندید: سپهراد تو این 8 سال علاوه بر ظاهره لجه هم درست کردی که؟؟

_اینو دیگه من بی تقصیرم.

خندید و رفت سمت در اتاق: نمیخواد عجله کنی. یکم استراحت کن بعد بیا پایین. یکی دو ساعت دیگه مهمونا میان!!

و رفت. چقد رزا دوس داشتنی بود برام. چشمای سبزش ک رنگ زمرد بودن، ابرو و لبای پهنش، دماغ کوچولو و طبعیش با پوست سغیدش بدجوری دلبری میکرد. مخصوصا با اون قد و قواره ی کوچولوش. افکارمو کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

با سر صداهایی ک پایین بود بیدار شدم. اوه، هوا تاریک شده!! بیشتر از یه ساعت خوابیده بودم و عوضش حسابی سر حال شده بودم. بلند شدم، سویشرتمو در اوردم و پیرهن ایی کاربونی با کروات چهارخونه ی ایی!! جلو اینه وایسام پیرهنه حسابی کیپ بدنم بود. هیکلم با 10 سال بدنسازی حسابی ورزیده شده بود و قدم حدود 190 به بالا بود. رو صورتم دقیق شدم، چشمای قهوه ای تیره و موهای

خرمایی، پوست سفید و دماغ عقابی مردونه با ریشو سبیلی که چهره‌مو حسابی جا افتاده کرده بود!! همین ظاهر م باعث شده بود هیچ از نگاه دخترای اطرافم در امان نباشم. چه ایرانی چه اروپایی! بالاخره از اینه دل‌کندم و از اتاق زدم بیرون.

تو راه رو پرستو (دختر خالم) رو دیدم ک داشت می اومد طرفم. تا دیدم لبخندی زد: داشت می اومدم دنبالت. همه اومدن!!

_ ممنون. خوابم برده بود! بریم پایین؟؟

_ بریم!!

پرستو دختر خیلی خوشگلی بود. مٹ پروا! ولی پروا از بچگی بخاطر چشمای درشت ابیش همیشه تو چشم بود! وقتی رفتیم پایین سالن خیلی شلوغ بود. بیشتر از 60_70 نفر اومده بودن و تو چند ثانیه همه سرا چرخید سمت من! از توی چشم بودن خوشم نمی اومد ولی چاره ای نداشتم، سعی کردم تا جایی که امکانش بود با روی خوش با همشون سلام و علیک کنم. همه اقوام دور و نزدیک اومده بودن و همشون کلی ابراز محبت کردن. برای من که مدت زیادی توی فضای جدی اروپا زندگی کرده بودم به راحتی قابل هضم نبود. تموم که شدن به جمع بچه ها پیوستم!! سامیار و مهیار پسر خاله هام با پرستو خواهرشون، مهلا و مهیا دختر عموهای دوقلوم و پروا و پرهام عزیز دردونه های عمه شهربانوم!! رزام که یه جا بند نمی شد! بقیه ی جوونا اکثرن مشغول رقص بودن یا هم گرم صحبت با بقیه!!

بچه ها حسابی سوال پیچم کردن، از زندگی تو اروپا بگیر تا درس و دانشگاه و مستقل بود و.... منم با شوخی و خنده جواب میدادم. یهو پرهام گفت: حالا بگو ببینم اونجا چند تا مخ زدی؟؟

به وضوح دیدم ک رنگ پروا پرید و پرستو اخماش رفت تو هم! خدا کمک کرد مهلا و مهیا سرگرم خل بازی و هوش و حواس عاشقی ندارن، وگرنه با این وضعیت باید جنازه اونارو جمع میکردم!!

مکثی کردم و گفتم: اونقد سرگرم درس و دانشگاه بودم که وقتی برا این کارا نداشتم!

سامیار چشمکی زد: اصن بهت نمیداد چشم و گوش بسته باشیا؟

خندیدم: خب نیستم، ولی اصلا اهل این جور دوستیا هم نیستم. وگرنه اکثر شبا با دوستانم دیسکو بودیم!! من برا خودم خط قرمز دارم!

یهو صدای رزا بلند شد: چشم روشن. تو دیسکو میرفتی چیکار؟؟

همه برگشتیم طرفش. یه دکولته ی قرمز پوشیده بود ک حسابی بهش می اومد. بیچاره مهیار چشم ازش برنمیداشت. دستشو گرفتم و کنار خودم نشوندمش: فسقل گوش وایسادی؟؟

_ ایشششش!! پروخان!

اومدم جوابشو بدم ک گوشیم زنگ خورد. هانی بود: جونم داداش؟؟

_ سپهراد رفتی خانوادتو دیدی منو یادت رفت؟؟

_ به جون هانی سرم خیلی شلوغه! کارم داشتی؟؟

_ن باو. دلم تنگ شده بود برات.

زدم زیر خنده: چه حرفا؟؟

_گمشو. نکبت!!

و قطع کرد. این پسر خله بخدا. صدای سامیار منو از افکارم کشید بیرون: خب جناب مهندس اریامهر، نفشت برا آینده چیه؟؟

لبخندی زد: عرض میکنم جناب معاون بانک. راستی گفتم بانک، سامیار یه وام تپل جور نمیکنی برا من؟؟ هوس اختلاس زده به سرم! شنیدم این روزا بازارش گرمه!

همه زدن زیر خنده و هر کی چیزی گفت!!

_سپهراد؟؟

به رزا خیره شدم: جونم ابجی خوشگله؟

_میای رقص؟؟

_ای جانم! چرا که نه؟؟ بلند شو ببینم!

و رفتیم وسط... دورمون خلوت شد. رزا کم کم شروع کرد به تگون دادن خودش و حرکاتشو با اهنگ هماهنگ کرد. فسقل چه خوشگلم میرقصه. من وایساده بودم و براش دست میزدم بعده چند لحظه از حرکت ایستاد و چشکمی زد... حالا جامون عوض شده بود. من وسط داشتم میرقصیدم و رزا داشت برام دست میزد!! حسابی مچ بودیم. بعده یه ربع خسته شده بودیم و با یه بغل محکم به رقصمون پایان دادیم! قبل از نشستن بابا بهم اشاره ای کرد و رفتم پیشش: جونم باباجون؟

_یه سورپرایز برات دارم!

با کنجکاوی نگاش کردم ک رو به مهمونا گفتم: عزیزان لطفا توجه کنین!

همه برگشتن به سمت بابا و اونم با لحن ملایمی شروع کرد: از همتون ممنونم ک دعوت ما رو قبول کردین و اومدین. این مهمونی به مناسبت برگشت سپهراد جان برگزار شده! اما کادوی ویژش هنوز مونده. پسریم با موفقیت و سربلندی برگشته و من همین الان میخوام کلید اپارتمان دوبلکسشو با تمام وسایلیش هست رو از طرف خودم و مادرش تقدیمش کنم.

و دسته کلیدی رو در آورد از دستش و گرفت طرفم. با حیرت نگاش کردم: این کارا چیه بابا؟؟

لبخندی زد: مبارکت باشه پسریم! قبولش کن ازم!

با قدر دانی نگاش کردم: شما بهترین بابای دنیایین! واقعا ممنون.

و به اغوشش پناه بردم. طمع اغوش پدرانش خیلی شیرین بود. خیلی... با صدای دست زدن مهمونا از هم جدا شدیم!! از همشون تشکر کردم و تا اخر مهمونی به همه خوش گذشت!!

ساعت 12 ونیم شب بود و تازه مهمونا رفته بودن. قرار بود فردا بعد ظهر همگی به اتفاق خانواده دایی و عمه و خاله اینا بریم شمال و از روزای آخر تابستون استفاده کنیم. قبل از خواب تمام سوغاتیارو دادم و بدون درآوردن وسایل توی ساکم ک برای سفر فردا لازم بود فقط لباسمو عوض کردم و روی تخت ولو شدم. خیلی خسته بودم و باید یه استراحت حسابی میکردم. چشممو بستم ک یکی در زد. چشممو باز کردم: بفرمایید! رزا با لباس خواب مینیونیش تو چهار چوب در ایستاد: سپهراد؟؟ میشه من پیشت بخوابم؟؟

خندیدم و دستامو براش باز کردم: بیا بغلم کوچولو!

با شوق خودشو اندخت تو بغلم و چشاشو بست!

_رزا اینقد خوابت میاد؟؟

لب برچید: اوممم. نه! ولی باید زود بخوابیم. تو خیلی خسته ای!!

_عزیز دلم. خسته هستم ولی ن اونقد ک نخوام با یه دونه خواهرم حرف بزنم. برام تعریف کن ببینم وضع درس و مشقت چطوره؟؟

_محض اطلاعاتون شاگرد نمونه ی منطقه شدم. کلی جایزه های جورواجور بهم دادن.

نوک بینیشو فشار دادم: پس فسل من میخواد خانم دکتر بشه!

_بلیم. باهوشیم به تو رفته دیگه!!

_اینقد شیرین زبونی نکن خوشمزه کوچولو!

سرشو توی سینم فرو برد و خندید. کمی بعد دوتامون خوابمون برد....

_بچه ها؟ قرار نیست بیدار بشین؟؟

صدای مامان بود. اروم چشمامو باز کردم. رزا هنوز تو بغلم بود. ولی من هنوز خوابم میومد: مامان ساعت چنده؟

_10!! بعد ناهار حرکت میکنیم.

_میشه من یکم دیگه بخوابم؟ خیلی خوابم میاد.

_باشه عزیزم. 12 بیدارت میکنم.

و از اتاق رفت بیرون. رزا رو محکم تر بغل کردم و خوابیدم.... نمیدونم ساعت چند بود ک بالاخره از خواب بیدار شدم. رزا زود تر از من بیدار شده بود. واقعا به این خواب طولانی نیاز داشتم. حسابی خستگیمو از تنم به در کرد. بلند شدم و با برداشتن حوصله رفتم حموم. تا لباس بپوشم و آماده بشم ساعت 1 شده بود!! رفتم پایین. رزا داشت میز ناهارو میچید: سپهراد اومدی؟ میخواستم پیام سروقتت اقای خابالو!

_حموم بودم خانم سحرخیز!!

به میز نگاه کردم: او هههه. چه کردی منکه حسابی گرسنمه!!

_شکمو!



خندیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم. با اومدن مامان بابا هممون نشستیم و شروع کردیم. تازه ناهارمون تموم شده بود که زنگ در به صدا در اومد. لایلا خانم جواب داد و گفت عمه اینان. پشت بندشم عمو شهرام و خاله راحله!! ساعتی بعد همگی تو جاده بودیم به مقصد شمال... همه چی عالی بود و بعد از سالها که از خانوادم دور بودم میخواستم تمام لحظاتم با خودشون بگذرونم! رزا اینقد شیرین زبونی میکرد که دوس نداشتم لحظه ای تنهانش بزارم. به خصوص با وجود توجه های بیش از حد مهیار بهش!! البته پرهامم سروگوشش میجنبید! افتاب غروب کرده بود که رسیدیم. ویلا بزرگ بود و سه طبقه. طبقه ی اول سالن و آشپزخانه و این چیزا! دو طبقه ی بالاشم اتاق خوابا!! همه سر حال بودن و کوچیک ترین اثری از خستگی تو چهرشون نبود! یه ربع اول به انتخاب اتاق گذشت! اتاقای منو رزا کنار هم بود. ساک رزا رو هم براش بردم اتاقش و خودمم همون اول لباسامو تو کمد چیدم. لباس عوض کردم که برم ساحل. یه تیشرت ابی نفتی و یه پیرهن جین ابی با شلوارک سورمه ای پوشیدم. میخواستم بزنم بیرون که متوجه گیتار قدیمی گوشه ی اتاق شدم. اوففف چقد خاطره دارم من باهاش. همیشه ارزوم بود یه گیتاریست عالی بشم!! ولی اخرش یه مهندس عالی شدم! برش داشتم و زدم بیرون. اتاق همه ی بچه ها طبقه ی سوم بود و بزرگترا پایین. اکثرن تو سالن بودن و به محض دیدن گیتار تو دستام اینقد ذوق کردن که دلم نیومد درخواستشون رو رد کنم! رفتم و کنارشون نشستم. چه مدلی براتون بزنم؟؟

هر کی نظری داد و اکثرا قدیمی میخواستن. یکی از اهنگای بی نظیر مهستی اومد تو ذهنم و تصمیم گرفتم اجراش کنم. مهلا و مهیا که خیلی ورجه و ورجه میکردن ازم خواستن صبر کنم تا بقیه بیان و

چن دقیقه ای بعد همه توی سالن نشسته بودن و منتظر من بودن. رزام با کمی فاصله کنارم نشست. گیتارو روی پام نشوندم و کمی با تاراش ور رفتم و کوکش کردم. اروم اروم دستامو رو تاراش کشیدم و ناخودآگاه چشمم بسته شد. عاشق این ترانه بودم. سکوت همه جا رو گرفته بود ک لب باز کردم:

من مانده ام با یک دل لبریز از دلواپسی

ماندن و پوسیدن همانا . روزی به حرفم میرسی

در این غریب آباد تا آب بیگانه

تا خاک بیگانه

ای عاشق رفتن . خوش میروی خانه

هر جا که آهویی . گم کرده راهش را

معصوم میبینی طرز نگاهش را

آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من

آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من

هر جا کبوتری با قلب دلواپس

پر میزند اما افتاده از نفس

آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من

آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من

هر جا گلی از شاخه دیدی جدا ماند

پا در گلی از رفتن دیدی که وا ماند

هر جا قناریها را افسرده میبینی

یا پشت سالاری را تا خورده میبینی

آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من

آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من

من مانده ام با یک دل لبریز از دلواپسی

ماندن و پوسیدن همانا . روزی به حرفم میرسی

در این غریب آباد تا آب بیگانه

تا خاک بیگانه

ای عاشق رفتن . خوش میروی خانه

هر جا که آهویی . گم کرده راهش را

معصوم میبینی طرز نگاهش را
 آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من
 آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من
 هر جا کبوتری با قلب دلواپس
 پر میزند اما افتاده از نفس
 آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من
 آنجا تو یادم کن دوست من . دوست من

دستام از حرکت ایستاد و صدای دستاشون بلند شد. کیف کرده بودن اساسی!!
 سامیار گفت: عالی بودی سپهراد! حرف نداره کارت!
 پرستو هم ادامه داد: علاوه بر هنر دستات صداتم عالیه!!
 مهلا با شیطننت گفت: حیف ک رفتی مهندس شدی! وگرنه الان باید پز پسر عموی خوانندمونو میدادیم!

خندیدم: منکه حوصله امضا دادن و عکس گرفتن ندارم!
 پرهام گفت: خب خداروشکر که خدا به موقع شناختت!!
 رزا پشت چشمی نازک کرد و گفت: اره ولی هنوز بعضیا رو نشناخته!!

اولین نفر زدم زیر خنده و بقیه پشت بند من!! پرهام خیره شد به رزا و هیچی نگفت! یاسمن خانم، زن سرایدار ویلا اومد و همرو برا شام صدا کرد. ساحل رفتنم فعلا کنسله! وقتی رفتم سر میز فقط کنار پروا خالی بود. بالااجبار رفتم و نشستم! خیلی سریع بشقابمو برداشت و برنج کشید برام. بعدشم دیس کباب و با ظرف مرغ رو گذاشت جلوم. تشکری کردم و شروع کردم. حواسم رفت پی رزا ک ریز چشمی داشت نگاهمون میکرد. خندم گرفت. این وروجک خیلی شیطون و غیرتیه!! شام توی سکوت سرو شد و بعدشم بزرگترا به بهونه خستگی رفتن بالا و ما هم رفتیم ساحل. دریا تو شب واقعا بی نظیره! همگی دور هم نشستیم و رزا رو هم کنار خودم نشوندم. لباس بازی پوشیده بود و موهای بلندشو هم ازاد گذاشته بود و حسابی ناز شده بود! هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد. از توی جیبم درش اوردم که عکس کاترین روی صفحه نمایان شد. تو اون هوای تاریک بچه ها خیلی راحت صفحه گوشيو میدیدن و البته برام مهم نبود!! کاترین دختر فرانسوی خیلی زیبایی بود که همکلاسم بود و دو سالی میشد که مرتب ابزار علاقه میکرد.

با صدای مهیار از افکار جدا شدم: جواب بده دیگه سپهراد!!

با اخمی که حالا غلیظ تر شده بود تماسو وصل کردم: سلام!

صدای گریش تو گوشم پیچید و لجه ی جالبش به فارسی گفت: تو کجا رفتی سپهراد؟؟

سعی کردم ولوم صدامو بیارم پایین: چرا گریه میکنی؟

داد زد و به فرانسوی گفت: گفتم تو کجا رفتی؟؟

دستی به موهام کشیدم: اومدم ایران!!

گریش بیشتر شد: تنها؟ بی خبر؟؟ بدون حتی خداحافظی؟؟

نمیتونستم جلو بچه ها حرف بزنم. زیر لبی عذر خواهی کردم و بلند شدم. کمی ک از شون دور شدم با لحن ارومی گفتم: گوش کن کاترین، من و تو راهمون از هم جداست. اینو از اول هم بهت گفتم.

هق هق کرد: چی کم دارم؟؟ تو بگو چی دوس داری؟؟ از چیه من خوشت نمیاد؟؟

خیلی ناراحت شدم از حرفاش. چرا باید جوری عاشقم بشه که با وجود اون همه زیبایی خودشو دست کم بگیره: کاترین تو هیچی کم نداری. هیچی!! تو فوق العاده زیبایی، خوش هیكلی، داری تو بهترین دانشگاه فرانسه درس میخونی!! تو هیچی کم نداری. تقصیر منه که این رابطه به سرانجام نمیرسه. من هیچ برنامه ای برای زندگی مشترک ندارم. اینو از اول هم بهت گفتم!!

همون جوری با گریه گفت: امروز رسیدم پاریس! از سویس برات سوغاتی آورده بودم. اومدم دم در اپارتمان. ولی آقای پیتر گفت دیروز خونه رو تحویل دادی و از اینجا رفتی!! سپهراد حالا ک دوسم نداری لااقل میذاشتی برای آخرین بار ببینمت. خیلی دل تنگتم!!

_معذرت میخوام. نمیخواستم یا دیدنم اذیت بشی! گفتم اینجوری برات راحت تره!

_نیستنتنتنت!! تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری! حالا با این دردی که تو سینه چطور کنار بیام. دلتنگی برای تو منو میکشه!!

کلافه دستی توی موهام کشیدم: بهت سر میزنم!

جیغ کشید: دروغ نگووووو!! داری گولم میزنی!!

گریش شدید شد و ادامه داد: بخدا من عشقم واقعی بود! هیشکیو اندازه تو نمیخواستم!!

_میدونم. میدونم کاترین!! این منم که لیاقتتو ندارم. این منم که دارم احمقانه از دستت میدم!

اروم گفت: هیچ وقت فراموش نمیکنم. از این به بعدم مٹ یه دوست کنارتم.

_تو خیلی خوبی کاترین! برای هر چیزی روم حساب کن. اگه مشکلی برات پیش اومد یادت باشه یه دوستی به اسم سپهراد داری!!

_به امید دیدار!

_بای.

گوشتیو گذاشتم توی جیبم و به دریای اروم خیره شدم. کاترین اولین و مطمئنا آخرین دختری نبود که این جوری از من رونده میشه!! خسته شدم! بی توجه به بچه ها رفتم به طرف ویلا و یه راست رفتم اتاقم و خودمو پرت کردم روی تخت! اینقد غلت زدم و پهلوی به پهلوی شدم که بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای رزا از خواب بیدار شدم: سپهراد؟ تو چقد خوابالویی! ظهر شد.

_رزا بزار بخوابم.

_نچچچچچ!! پاشو میخوایم بریم دور دور.

_با بچه ها برو.

_باش. بخواب!

و صدای قدماش و بسته شدن در! خیلی خوابم می اومد. چشممو بستم و خودمو به دست خواب سپردم.

چشممو که باز کردم تو اولین نگاه متوجه ساعت روی دیوار شدم ک 12 ظهرو نشون میداد. حسابی ساعت خوابم بهم ریخته. فرانسه حداکثر تا 9 میخوابیدم. یهو یاد رزا افتادم که صبح ازم خواست باهاشون برم بیرون. اوه اوه الان که بیاد حسابی اتیشیه!! بعده یه دوش سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین. عمه و خاله و مامان تو سالن مشغول حرف زدن بودن و با دیدن من سلام کردن. به همشون سلام کردم و پرسیدم: پس کو بقیه??

مامان جواب داد: مردا که رفتن خرید واسه این چند روز. بچه هام که رفتن بازار دور بزنان! رزا اومد دنبالت ولی انگار خواب بودی.

_اره. تغیر اب و هوا خواب الودم کرده!

عمه شهربانو با مهربونی گفت: عمه قربونت بره. بیا پیش ما بشین تا بچه ها بیان!

_مزاحم نباشم?

اینبار خاله جواب داد: ن عزیزم. بیا یکم از زندگی اون ور برامون بگو!!

با خنده کنارشون نشستم: ماشالله شما ها ک خودتون هی در حال رفت و آمد به اون جایین!!

عمه خندید: فرق داره با زندگی کردن. تو از بچگی رفتی اروپا و اونقد با اونجا اوخت شدی که لحجه هم درست کردی!

جواب دادم: دست خودم ادم که نیست! غریضیه!

مامان با مهربونی خیره شد بهم: زن خارجی که نمیخوای برام بیاری??

زدم زیر خنده: زن که کلا نمیخوام. چه خارجی و چه ایرانی!

_واه؟ چرا مادر؟؟ 27 سالته! ماشالله از تیپ و قیافه هم که هیچی کم نداری. ارزوی هر دختری هستی!

_مامان دوره نیوفتی دنبال دختر واسه من؟؟ من فعلا هیچ امادگی برا ازدواج ندارم!

عمه با زرنگی گفت: امادگی رو که دختر باید داشته باشه. تو فقط لب تر کن! والا من که از خدومه بیای داماد خودم بشی!

با تعجب نگاش کردم که یهو خاله گفت: شهربانو جون این همه مقدمه چینی کردی اینو بگی؟ ماشالله چیزی که فراوونه واسه سپهراد دختره!

با نگام دست به دامن مامان شدم. متوجه حالم شد و لب باز کرد حرف بزنه که با صدای زن عمو ستاره که داشت از پله ها می اومد پایین ساکت شد: دارین سپهرادو زن میدین؟
خندم گرفته بود حسابی. یکی جلو اینارو بگیره.

عمه با پوزخند گفت: ستاره جون دخترای تو هنوز خیلی بچن. پس نباید زیاد جوش بزنی!!

بحث داشت زیادی داغ میشد. برای جلوگیری از ادامش بلند شدم و با عذرخواهی کوچیکی از جمعشون جدا شدم و رفتم تو محوطه ی بیرونی ویلا!! اوففففف... دو روز دیگه شرشون دامن گیرم نشه!! همین جوری داشتم قدم میزدم که ماشینای بچه ها یکی یکی رسید!! باید یه ماشین بخرم. خیلی لازمه! اولین ماشین مال سامیار بود که خودش و مهیار جلو نشسته بودن و رزا و پرستو هم عقب! بعدی هم ماشین پرهام بود که پروا و دو قلوها باهانش بودن!

زیر سایه بون الاچیق نشسته بودم و خیره بهشون. همشون شاد و سرحال. توی جمعشون فقط کمی با سامیار صمیمی بودم که همسنم بود. با بقیه عادی بودم! مهیار و پرهام 25 سالشون بود. مهیار وکالت میخوند و پرهام تو شرکت داروسازی باباش مشغول بود. پرستو 20 ساله بود و پرستاری میخوند. پروا هم 21 سالش بود و موسیقی میخونه. دو قلوها هم که پشت کنکوری بودن. همشون پیاده شدن و هر کدوم چندتا بسته ی خرید تو دستش بود. رزا کولوچوی منم که طبق معمول اخماش توهم بود و البته نگاه عصبانیش به مهیار. معلوم نیست باز چیکار کرده. پرهام با عجله خودشو به رزا رسوند و خریداشو ازش گرفت: من برات میبرم اتاقت.

رزا با عصبانیت نگاهش کرد: خودم دست و پا دارم. چلاق که نیستم.

و ازش گرفتشون و بدون توجه به بقیه و حتی من راهشو کشید و رفت تو ویلا. بقیه هم کم کم حالت عادی به خودشون گرفتن. مهلا با خنده گفت: چند ساعتی دم پرش نذارین. اخلاقش سگیه فعلا!

پرهام با عصبانیت به مهیار نگاه کرد: صدبار نگفتم کاری به کارش نداشته باش؟؟ نگفتم از تو خوشش نمیداد؟

مهیار پوزخندی زد: هه. نکه از تو خیلی خوشش میاد!

پرهام پرید و یقشو گرفت. دیگه سکوتو جایز ندونستم و بلند شدم و رفتم به طرفشون. قبله من سامیار از هم جداشون کرد. بهشون رسیدم و با صدایی ک سعی داشتم خشن نباشه گفتم: چه خبرتونه؟؟ چرا افتادین به جون هم؟

پرستو با تمسخر گفت: اقایون به خاطر رزا با هم گلاویز شدن. حالا خوبه هیچ کدومتون رو هم نمیخواد.

هردوشون برگشتن با خشم به پرستو نگاه کردن و اونم خودشو زد به اون راه. رو به مهیار و پرهام گفتم: دور و برش زیاد افتابی نشین. نمیخوام عصبی بشه یا اذیت بشه!

و بدون اینکه منتظر حرفی باشیم یه راست رفتم تو و رفتم اتاق رزا. با عصبانیت نگام کرد: در زدن بلد نیستی؟؟

با خنده رفتم جلو و بغلش کردم: فسقلی از منم عصبانی هستی؟

__اره پس چی؟؟ اگه تو باهام اومده بودی این مهیار و پرهام برا من قلدر بازی در نمی آوردن!

__خب ببخشید ک خوابم می اومد. حالا بگو ببینم چرا از دست اون دو تا عاشق دل خستت عصبانی هستی؟؟

با خشم خودشو ازم جدا کرد اومد حرف بزنه که با خنده دستامو بردم بالا: من تسلیم!

رفت و روی تخت نشست. کنارش نشستم: تعریف کن دیگه عزیزم.

__از اولش مثل دو تا بادیکارد پشت سرم راه می اومدن. حسابی کفریم کرده بودن. بعدش با مهلا و مهیا با بدبختی پیچوندیمشون و رفتیم تا لباس بخریم. بعد تو بوتیکه داداش دوستم منو دید و سلام و احوال پرسى کرد. منم جوابشو دادم که یهو مهیار با عصبانیت اومد و یقه پسر رو گرفت که چرا مزاحم من شده. تازه بعده اینکه فهمیده اشنا بوده منو دعوا کرده که چرا با داداش دوستم حرف زدم. یه جورى رفتار میکنه انگار باورش شده من مال خودشم!! پرهامم که از این بدتر. خستم کردن دیگه! بغلش کردم و سرشو به سینه چسپوندم: ببینم بغض کنی عزیز دلم. من اومدم تا کنارت باشم. مثل کوه. هیچ وقتم نمیزارم کسی اذیتت کنه. تازه هم به دوتاشون تذکر دادم و گفتم که دیگه حق ندارن بهت نزدیک بشن. تا داداش سپهراد تو داری نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره!!

دستاشو دورم حلقه کرد: خیلی دوست دارم داداشی. ممنون که هستی!

__عزیزم. رزا اگه روزی بفهمم مشکلی داشتی و به من نگفتی ساده نمیگذرم؟؟؟

لبخندی زد: چشممممم!

صدای مامان اومد: رزا؟ سپهراد؟؟

جوابشو دادم: ما اینجایم مامان.

درو باز کرد و اومد تو: بیاین پایین ناهار!

__چشم.

با هم بلند شدیم و پشت سر مامان رفتیم پایین!!

ناهار تو سکوت سرو شد و کسی پیگیر اخمای تو هم مهیار و پرهام نشد!! بعده ظهر اون روز با رزا رفتیم بیرون و حسابی خوش گذروندیم و حتی شامم با هم بودیم و بعدش رفتیم ویلا!! هر کسی مشغول کاری بود. رزا نایلون های خریدشو سپرد دست من و با شیطننت رفت سمت مهلا و مهیا. ظاهرا تو جمع خانواده فقط با اونا صمیمی بود! منم خریدای رزا و خودمو بردم بالا و بعد از تعویض لباس میخواستم برم پایین که گوشیم زنگ خورد. هانی بود. اوه اوه. الان منو بیچاره میکنه به کل یادم رفته بود. تماسو وصل کردم: جونم داداش؟؟

__سپهراد دستم بهت برسه بیچاره میکنم. ایران ندیده ای مگه؟؟ کجا رفتی که منو یادت رفت؟؟

__هانی هر کی ندونه فک میکنه دوس دخترمی که اینقد روم حساسی!!

_ اه اه! بمیرم دوس دختر تو نمیشم. هر کی عاشقت میشه واسه تیپ و هیکلت. وگرنه اگه یه ذره با اخلاقت سگیت آشنا بودن عمرا نمی اومدن طرفت!!

_ ممنون واسه تعریفات!

_ خواهش میکنم. کی میای؟؟

_ احتمالا 3_4 روز دیگه!

_ اوکی. هر وقت برگشتی یه قرار بزار بریم دنبال کارای شرکت.

_ چشم دادا. خیالت راحت.

_ سلام برسون. بای

_ توه. بای

به محض اینکه قطع کردم یکی در زد!! بفرماید؟؟

در باز شد و پروا اومد تو: سلام. وقت داری؟؟

_ چرا که نه؟ بیا تو!

اومد و در و بست! کمی توی اتاق قدم زد. رفتم و جلوی در شیشه ای تراس ایستادم: بشین پروا. راحت باش!!

از صدای قدماش حس کردم نزدیکمه: سپهراد؟

برگشتم طرفش. درست مقابلم ایستاده بود! با تعجب نگاه کردم: چیشده پروا؟؟

دستشو جلو آورد و اروم دستمو گرفت. شوکه بودم از حرکتش: داری چیکار میکنی؟

_ چرا از من دوری میکنی؟

_ حالت خوب نیست پروا؟ این حرفا چیه؟؟

با چشمای ابیش خیره شد بهم: من خیلی وقته که منتظر اومدنم بودم. خیلی ساله!

_ من متوجه منظورت نمیشم.

_ خودتو نزن به اون راه! خوب میفهمی چی میگم! از همون بچگی دوست داشتم. از همون بچگی بهت علاقه داشتم.

دستم از تو دستاش رها کردم: بس کن پروا! خل شدی؟

عصبی نگام کرد: چرا جدیم نمیگیری؟؟ هان؟ چرا؟ دارم میگم دوست دارم. عاشقتم!!

صداش کم کم داشت میرفت بالا. هول شدم و انگشت اشارمو گذاشتم رو بینیم: هیسسسس!! پروا اروم باش!

اشک تو چشاش حلقه زد: سپهراد تو دوسم داری؟؟

_اره. اره پروا! تو دختر عمه ی منی! خب معلومه که دوست دارم.
 بهم پرید: نه! نمیخوام چون دختر عتم منو دوس داشته باشی. میخوام بخاطر خودم منو دوس داشته باشی!
 _پروا جان من هیچ نقشه ای برا ازدواج ندارم! تا حالا بهش فک نکردم.
 _خب فک کن! سپهراد من شب و روزم فقط به فکر کردن به تو گذشته. همش منتظر برگشتت بودم! حق نداری منو نادیده بگیری!
 _خیلی خب. قول میدم زمانی خواستم ازدواج کنم اولین نفر به تو فکر کنم!
 مکثی کرد و گفت: میشه بعضی وقتا همو ببینیم؟؟
 چنان با مظلومیت گفت که بی اختیار گفتم باش! چن دقیقه ای حرف زد و شب گفت و رفت!
 اوووففف. اینو بزارم کجای دلم؟؟



تو اون چند روزی که شمال بودیم پروا تا جایی که میتونست خودشو بهم نزدیک کرده بود. این وسط پرستو و رزا اصلا از این وضعیت راضی نبودن. پروا بی نهایت زیبا بود. چشمای ابی درشت با پوست سفید و روشن! ولی اون چیزی نبود که من میخوام. خودمم نمیدونستم از یه دختر چی میخوام فقط نمیدونستم تا حالا هیچ دختری نظرمو جلب نکرده. نمیگم زیبایی و هیکل برام مهم نیست. فقط تا حالا هیشکی پیدا نکردم که بتونه ارومم کنه. حتی با نگاهش!!

به محض برگشتن به تهران با هانی هماهنگ کردم که بریم دنبال کارای شرکت. میخواستیم با هم یه شرکت ساختمون سازی تاسیس کنیم. با کلی بحث کردن اخراج قرار شد من برم دنبال مکان شرکت. اونم بره دنبال مجوز و کارای اداری! باید یه مشورتی با بابا میکردم. تنهایی نمیتونستم. عصر بود و چن ساعتی تا شب مونده بود. تصمیم گرفتم یه سری به نمایشگاه ماشین بزنم. چیزی که واقعا بهش نیاز داشتم. یه چند تا رو گشتم که تو چهارمین نمایشگاه یه پورشه مشکی چشممو گرفت.

صدای مدیر نمایشگاه توجهمو جلب کرد: خیلی خوش سلیقه هستید. آقای؟؟

برگشتم طرفش: اریامهر هستم!

دستشو به طرفم دراز کرد: خوشبختم آقای اریامهر، صادقی هستم.

_همچنین آقای صادقی! قیمت این ماشین چنده؟؟

_شما بپسندین، رو قیمتم به توافق میرسیم!

_میخوامش.

لبخندی زد: بفرمایید بشینید آقای اریامهر!

و به طرف میزش راهنمایی کرد. بعده نیم ساعت بالاخره قرارداد رو بستیم و ماشینو که عاشقش شده بودم و رو خریدم. بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن خدافظی کردم. سوارش شدم و زدم بیرون. با این همه جلب توجه خداروشکر که رنگش زیاد تو دید نبود، وگرنه ارامش نداشتم. نزدیک خونه که شدم گوشیمو در اوردم و به رزا زنگ زدم.

صدای پر انرژی تو گوشم پیچید: جونم سپهراد؟؟

_رزا یه چیزی تنت کن تا پنج دقیقه دیگه دم در باش. میخوام پیام دنبالت!!

جیغش بلند شد: سپهر!!!!!!درددردد؟؟ مگه من میتونم تو پنج دقیقه آماده بشم؟؟

خندیدم: خوشگل خانم فقط لباس تنت کن. ارایش که لازم نداری.

هیچی نگفت و قطع کرد! این رزام خیلی خله ها! جلو در ویلا پارک کردم و منتظر موندم. چند دقیقه بعد رزا خانم با یه تیپ لش باحال جلو در ظاهر شد. یه نگاه به این ور و اون کرد و با کنجکاو به ماشین نگاه کرد. شیشه رو کشیدم پایین و به محض دیدن من چشاش گرد شد!!

با خنده نگاش کردم: سوار شو خوشگله.

جیغی از خوشحالی کشید و سوار شد: وایییی سپهراد خریدیش؟؟ مال خودته؟

__اره فسقل! میپسندی؟؟

عاليه. عاليه يبي.

روشن کردم و راه افتادم. رزام که حسابی عاشقش شده بود داشت با سیستمش ور می رفت! بعده یه ساعت دور زدن رفتیم و غذا گرفتیم برا شام. مامان و بابا حسابی از ماشین خوششون اومد و تبریک گفتن. بعده شام همگی تو سالن نشسته بودیم و داشتیم کنسرت میدیدیم که یاد شرکت افتادم.

برگشتم طرف بابا: باباجون؟؟ یه مشکلی پیش اومده.

__چی پسر م؟

__مشکل که نه! واقعیتش منو هانی میخوایم یه شرکت ساختمون سازی تاسیس کنیم. قراره من مکانشو پیدا کنم. میخواستم اگه ممکنه بهم کمک کنین یه جای خوب پیدا کنم!

حتما عزیزم. برا اجازه یا خرید؟؟

اگه در توانم بود میخرم.

خودت تنهایی؟؟

اره بیشتر سهام شرکت مال خودمه.

ببینم سپهراد نکنه گنج پیدا کردی اون ور اب؟؟

خندیدم: ن بابا! مگه پسر تون رو دست کم گرفتین؟؟ این دو سه سال اخر که اخرای درسم بود، طرحایی که میکشیدم خیلی قوی بود. اون وریا هم که همه خوش سلیقه و استعداد شناس. حداقل چند صد میلیون واسه هر طرحی میدادن!

رزا با شوق گفت: وای اینکه عالیہ! بیس الان حسابی پولدار شدی؟؟

با اجازتون!

بابا با مهربونی دستشو گذاشت رو شونم: بهت افتخار میکنم یسرم!

همین یه جمله چنان سر حالم آورد که لبخند پهنی رو صورتم نشست! همون لحظه مامان که تا حالا داشت با خاله راحله تلفنی حرف میزد با خوشحالی به جمعمون پیوست: یه خبر عالی!

همه با کنجکاوی نگاهی کردیم که گفت: آخر شهریور عروسیه سامیاره!

رزا پرید بالا: اخ جوننننننننن. دلم لک زده بود برا عروسی.

من و بابا هم حسابی خوشحال شدیم! مامان کنارم نشست که حس فوق العاده ای که تا چشمش بود گفت: منم مثل راحله ارزو دارم عروسی پسر بزرگمو ببینما؟؟

خندیدم: مامان جون زوده فعلا! من هنوز هیشکیو پیدا نکردم!

یرستو و یروا یس چین؟؟

_ او ههههه. شما که انتخاب کردین!!

_ نه عزیزم. تو هر کیو بخوای ما همونو برات جور میکنیم.

_ چشم. هر وقت انتخاب کردم به شما میگم!

یهو رزا انگار که چیزی یادش اومده باشه با جیغ گفت: آخر شهریوررررر؟؟ اینکه فقط چن روز دیگست!! سپهراد فردا بریم لباس بخریم. باش؟؟

هممون زدیم زیر خنده. دستمو دور شونش حلقه کردم و گونشو بوسیدم: چشممممم!! فردا از صبح میریم بیرون تا رزا خانم با وسواس و سلیقه خریداشو بکنه!!

با ذوق نگام کرد: سپهراد تو بهترینیییییی!!

فرداش ساعت 11 بود که با رزا رفتیم بیرون. یکی دو ساعتی تو پاساژا گشتیم ولی چیزی مد نظر دوتامون پیدا نکردیم.

_ رزا خانم میشه بقیشو بزاری بعده ناهار؟؟ من گشنمه!

خندید: خیلی خب. خودم خسته شدم. ولی به شرطی که بریم پیتزا!

_ شیطون کوچولو این غذا ها ضرر داره ها؟؟

_ میخواممممممم!

_ چشم. پیش به سوی یه رستوران ایتالیایی عالی!

رزا با جیغ جیغ سوار شد و حرکت کردیم. گوشیم زنگ خورد. رزا برش داشت و صورتشو جمع کرد: ایشششش!!

با دیدن عکس پروا رو صفحه خندم گرفت و جواب دادم: سلام پروا جان!

_ وای سلام سپهراد! کجایی؟؟

_ با رزا اومدیم بیرون. چطور؟

_ میخوامستم با هم بریم به سلیقه ی تو لباس بخرم برا عروسی سامیار!!

_ بزار فردا! امروز فک نکنم دیگه وقت بکنم!

با نارحتی گفت: باشه عزیزم. مواظب خودت باش!

_ تو هم همین طور! فعلا!

_ دوست دارم. بای.

و قطع کردم. رزا با عصبانیت نگام کرد: چرا همش به تو زنگ میزنه؟؟

_ میخواد زنم بشه!

_ میکشمت بخوای اینو بگیری!

__چشه اخه؟

__سپهراد تو ازش خوشت اومده؟؟

__نه دیوونه! اون اصن ملاک های منو نداره!

__تو چه ملاک هایی داری؟؟

__هیچی. من اصن تا حالا به ازدواج فک نکردم. تنها شرطم واسه انتخاب همسر اینه که اروم کنه! همین.

__بابا کم توقع!

__چیز کمی نیستا؟؟ ولی برای من کافیه.

__شاید!

جلو به رستوران ایتالیایی که چند روز پیش با هانی اومده بودم توقف کردم. پیتزا هاش عالیه!

زود تر از رزا پیاده شدم که متوجه دو تا دختری که کنار در رستوران ایستاده بودن شدم. یه تیپ خفن و ارایشی که واقعا زننده بود. خداروشکر رزا اهل ارایش غلیظ نبود. واقعا اذیت میکرد ادمو! دو تا دختره هم اول یه نگاه به ماشین کردن و بعد خیره شدن به من! حوصله این جور نگاه ها رو نداشتم. با عجله رفتم به طرف در سمت رزا و براش بازش کردم. رزای خل و چلم که متوجه اونا شده بود دست انداخت دور بازوم و براشون پشت چشمی نازکی کرد. خندم گرفته بود. قیافه دخترا حسابی اویزون بود. با هم وارد رستوران شدیم و یه گوشه ی دنج نشستیم! ناهار اون روز حسابی چسپید و عصرم بازم رفتیم خرید! اینبار به پیشنهاد من رفتیم به یه مرکز تجاری که تازه افتتاح شده بود و حسابی مجلل بود!!

بعد از یکی دو ساعت گشتن بالاخره رزا یه دکولته ی مشکی ساده تا رو زانو که یه تور همرنگ با گلای رز قرمز روش بود و حسابی شیک بود انتخاب کرد. تنها مشکلش یقش بود که باز بود. ولی رزا اونقد ازش خوشش اومده بود که دلم نیومد نخرمش براش. یه جفت کفش قرمز ست گلای لباسش هم خریدیم. بعده چن تا خورده ریزه ی دیگه نوبت لباس من شد که رزا اصرار داشت با خودش ست کنم. منم یه کت شلوار مشکی با پیرهن سفید و کروات قرمز انتخاب کردم که رزا هم پسندید!! از مغازه که زدیم بیرون روبه روش یه لوازم ارایشی بود. چشای رزا با دیدن لاک و رژهای توی ویتترین برق زد.

با خنده کارت بانکیمو بهش دادم: تا تو بری اون تو و بیای من یه دوری این اطراف بزنم.

__وای مرسییی! سپهراد تو بهترین داداش دنیایی!

__برو وروجک. اینقد شیرین زبونی نکن!

کارتو ازم گرفت و رفت تو مغازه. میخواستم یه هدیه خوب براش بگیرم ولی نمیدونستم چی؟ بعده یه ربع دور زدن چشمم افتاد به یه جواهر فروشی و از همون دور چشمم رفت پیش گردنبند ظریفی که یه پلاک مستطیلی شکل بهش وصل بود.

_ اقا لطفا برام کادوش کنید!

_ چشم!

و مشغول شد. داشتم به این فک میکردم که این گردنبند چقد رو لباسش میاد که با صدای فروشنده به خودم اومدم: بفرمایید اقا امدست!

حساب کردم و زدم بیرون. میخواستم سر یه فرصت مناسب بهش بدمش! نزدیک غروب بود که رفتیم خونه. خیلی خستم شده بود. بدون شام خوابیدم!! فردای اون روزم با پروا رفتم بیرون و یه لباس پرنسسی سرخ ابی خرید. حالا فقط کم مونده پرستوام زنگ بزنه بگه با هم بریم خرید! البته اون که اینقد سرش شلوغه که خبری ازش نیست. عروسی داداششه مثلاً!! بعده دو روز بابا یه جای خوب تو یه ساختمان 10 طبقه ی خیلی شیک تو الهیه برام پیدا کرد که علاوه بر امکانات عالی فقط دو سه خیابون با خونه ی خودم فاصله داشت. علی الرغم اصرار بابا موقع خرید خودم پولشو پرداخت کردم. هانی هم خداروشکر با کلی رابطه خیلی زود کارای اداری رو انجام داد و درست یک روز قبله عروسی سامیار شرکت افتتاح شد!! شرکت مهندسی رز! به اصرار هانی خودم اسم شرکت و انتخاب کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید اسم رزا بود!! نمیدونم چرا اینقد به رزا وابسته شدم. نزدیک ظهر بود و قرار شد با هانی بریم رستوران و سور شرکت و بهش بدم. 74 درصد سهام شرکت مال من بود و طبیعتاً من مدیرعامل شدم. هانی بخش زیادی از سرمایشو تو بورس سرمایه گذاری کرده بود که من هر لحظه مسخرش میکردم و بهش میگفتم پیرمرد!!

تو ماشین نشستیم که یاد رزا افتادم.

_ هانی تنهایی که خوش نمیگذره!

_ میخوای به دختر عمت یا دختر خالت بگو تا بیاد!!

خندیدم: حوصله اونا رو ندارم. رزا و دوستش امروز رفتن بیرون. موافقی با اونا بریم؟؟

_ حله!

_ هانی گیر ندی به دختره. رزا منو بیچاره میکنه!

_ مرض!!

ساعتی بعد گوشه ی دنج رستوران نشسته بودیم و مشغول بگو بخند. نهال دوست رزا دختر خیلی خوب و البته خوشگلی بود که مثل رزا شیطان و پر سر و صدا بود. حسابی مشغول بودیم که یهو توجهم به دختر و پسری که تازه وارد رستوران شده بودن جلب شد!! دختره چقد آشنا بود. دست تو دست هم رفتن رو یکی از میزا نشستن. فاصلشون زیاد بود که تشخیص نمیدادم. اما یهو دختره که خندید چشم گرد شد! مهلا بود. دختر عموم!! اما این پسره کیه??

_ سپهراد کجا رو داری نگاه میکنی??

هانی بود که صدام میکرد. نتونستم بی تفاوت باشم. برگشتم طرفشون. رزا ترسیده بود و حدس میزدم خبر داره.

_ بچه ها من الان میام.

یهو رزا دستمو محکم گرفت: سپهراد خواهش میکنم نرو.

_نترس. کاریشنون ندارم. فقط میخوام بدونم اون کیه باهات.

_من بهت میگم!!

_خودش باید جواب بده!

خیلی ترسیده بود. لبخندی زدم تا اروم بشه. واقعا کاریشنون نداشتم. این جور روابط برام عادی بود. فقط نمیخواستم مهلا که مثل رزا حکم خواهر و برام داشت اسییی ببینه. جلوتر که رفتم پسر که بهش میخوام 23_24 ساله باشه و خوش هیکل و خوش قیافه هم بود متوجهم شد. بهشون که رسیدم قبله اینکه پسر حریفی بزنه به مهلا خیره شدم: مهلا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

بیچاره با ترس برگشت طرفم و انگار که باباشو دیده باشه زبونش بند اومد: س... سپه....

صدای عصبی پسر بلند شد: اقا شما کی هستین؟؟

خیلی عادی جواب دادم: من پسر عموی مهلام. تو کی هستی که با دختر عموی من اومدی بیرون؟؟

پسر نفس راحتی کشید: سپهراد؟؟

_خودم هستم.

دستشو جلو آورد: از دیدنتون خوشحالم. تعریفتون رو از مهلا زیاد شنیده بودم. من ارمانم. ارمان نیازی!!

باهات دست دادم: خوشبختم آقای نیازی! میتونم ببرسم با دختر عموی من چه نسبتی داری؟؟

قبل از اینکه ارمان بخواد چیزی بگه مهلا گفت: سپهراد به بابام چیزی نگیا؟ تو رو خدا!

_نترس مهلا! من چیزی نمیگم. فقط نگرانتم!

اینبار ارمان گفت: من خواستگار مهلام. حتی دوبارم با خانواده رفتیم خواستگاری. ولی پدرشون گفتن مهلا سنش کمه و حداقل دو سال دیگه. من نمیتونم دوریشو تحمل کنم. برا همین گاهی اوقات همو میبینیم.

_نمیخواد نگران باشین. من رازتون رو حفظ میکنم. تو هم مواظب مهلا باش!

لبخندی زد: خیلی ممنون واقعا. لطف کردین.

به مهلا نگاه کردم: با عمو حرف میزنم. میگم که لازم نیست از دوقلوهاش ترشی بندازه. شوهرشون بده بره.

هر دوشون خندیدن و تشکر کردن. خدافظی کردم و رفتم به طرف بچه ها!! رزا که خیالش راحت شده بود. ازم تشکر کرد و بقیه اون روز به گشت و گذار و تفریح گذشت و قرار شد هانی برا استخدام دو تا مهندس دیگه و منشی و ابدارچی تو روزنامه اگهی بده!!

رضا:

کار ارایشگر که تموم شد با کمکش لباسمو پوشیدم و بعدم کفشای قرمزمو پوشیدم. اینقد ازم تعریف کردن که وقتی رفتم جلو اینه واقعا کپ کردم. به کل تغیر کرده بودم. لباس مشکیم با پوست سغیدم تضاد خیلی زیبایی به وجود آورده بود و ارایش سادم و موهایی که اطرافم رها بودن چهرمو دخترونه و البته خیلی جذاب کرده بود. موهای فندقی تیره با لبای قرمزم و پوست سفیدم. مثل پرنسسای تو کارتونا شده بودم. ناخنای بلندم هم با لاک قرمز دیزاین شده بود و حسابی زیبا بودن. با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. سپهراد بود.

جوںم داداشی؟

رزا من جلو ارایشگاهم. بیا دیگه.

چشم. لباس بیوشم پیام.

سریع یه پالتوی بلند تا مچ پام پوشیدیم و یه شال مشکی انداختم رو موهام. از ارایشگاه تشکر کردم و با برداشتن کیفم زدم بیرون. لامبورگینی مشکی سپهراد جلو در بود و با عجله سوار شدم.

سلااااااام.

با تحسین نگام کرد: به به! خوشگل خانم! از فردا خواستگارا صف میکشنا؟!

خندیدم: مرسی. باید لباسمو بپینم.

—اره کوچولو. اون روز تو مغازه که نداشتی ببینم.

—میخوام همه رو غافلگیر کنم دیگه. راستی تو هم خیلی خوشتیپ شدی! امشب پروا و پرستو جرعت دارن بیان نزدیکت.

خنده ی بلندی سر داد: خواهر شوهر بازی؟؟

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: رزا چشماتو ببند.

چرا؟ مشکوک میزنی.

ببند دیگره. سویرایزه.

چشامو بستم و منتظر موندم. بعد از چند ثانیه گفت: حالا باز کن.

چشمامو که باز کردم خیره ی گردنبندی شدم که تو دستش اویزون بود: اینم یه هدیه کوچولو.

با شوق گرفتمش. خیلی ظریف بود.

وای مرسی داداشی!! خیلی خوشگله. خیییییییییی!

لبخند مردونه ای زد: مبارکت باشه عزیزم.

گردنبند مرواریدی که گردنم بود و باز کردم و هدیه ی سپهراد و انداختم. واقعا خوشگل بود. با حالت خاصی نگام کرد و راه افتاد!!

مامان اینا جلو تالار منتظر ما بودن و با هم رفتیم تو. مختلط بود و حسابی شلوغ. با مامان رفتم رختکن تا لباسمو عوض کنم. مامان لباسش یه کت دامن ابی کاربونی خیلی شیک بود که با بابا ست کرده بود و خیلی تو تنش خوشگل شده بود!! لباسمو در آوردم و خودمو مرتب کردم. داشتم تو اینه خودمو دید میزدم که متوجه نگاه مامان شدم. با خنده نگاهش کردم که گفت: رزا محشر شدی. الهی قربونت برم عزیزم.

_ممنون مامان جون.

_کاش یه اسپند برات دود میکردم بعد می اومدیم.

با خنده گفتم: بیخیال مامان. بریم.

به محض ورودمون شدم مرکز نگاه تمام اطرافیان. سپهراد کنار عروس و داماد ایستاده بود و نگاه خیرش روم بود. امشب رفتاراش خیلی عجیب بود. از دور متوجه مهلا و مهیا شدم که دارن میان طرفم. بعد از سلام و علیک و یه خورده خل بازی مهیا پیشنهاد داد بریم پیش عروس و داماد. سپهراد هنوز اونجا بود. عروس خیلی ناز شده بود و سامیار مردونه کنارش ایستاده بود. همه ی ما میدونستیم چقد همو دوس دارن. کاش منم با یکی که خیلی عاشقمه ازدواج کنم. با خوشحالی بهشون تبریک گفتیم و براشون ارزوی خوشبختی کردیم. با اشاره ی سپهراد رفتم پیشش: چی شده؟؟

_رزا با این لباس خیلی خوشگل شدی. مواظب باش از جلو چشمم دور نشی!!

خندیدم: چشممم!

با مهلا و مهیا رفتیم و رو یه میز نشستیم. مهیا با خنده گفت: رزا راسته دیروز سپهراد مچ اینو ارمان و گرفت؟؟

زدم زیر خنده: وای مهیا جات خالی. نبود یه بیینی مهلا چطور موش شده بود.

مهلا با اخم گفت: مرض. شما جای من بودین که خودتو تو خیس میکردین. با خودم گفتم الانه که دست به یقه بشن.

مهیا دستشو اروم زد تو سر مهلا: خاک تو سرت. سپهراد نصف عمرش اون رو بوده بعد بیا واسه یه بیرون رفتن ساده با دوست پسرت دست به یقه بشه؟؟

_گیر نده دیگه. دست خودم که نبود.

یهو مهیا با تعجب گفت: بچه ها اون پروا نیست اونجوری تو بغل سپهراد با عشوه میرقصه؟

برگشتم طرفی که مهیا میگفت. پروا با لباس پفدار سرخابی رنگی که تنش بود وسط پیست رقص با سپهراد داشت میرقصید. خیلی خوشگل شده بود. البته با ارایشی که سنشو بالاتر نشون میداد. بی تفاوت به صحبت من بچه ها ادامه دادم. منکه نمیتونستم جلوی سپهراد و بگیرم. شاید اون بخواد با پروا ازدواج کنه. منکه نباید مانع بشم.

متوجه مهیار شدم که داشت میومد سمتون. بهمون که رسید سلام احوال پرسى گرمی کرد و رو به من گفت: خیلی خوشگل شدی رزا! مثل یه ستاره میدرخشی!

با لحن بی تفاوتی گفتم: ممنون. لطف داری!

_افتخار یه رقص دو نفره رو میدی؟؟

_حوصله ندارم مهیار!!

_باشه عزیزم. ولی یادت باشه تا آخر شب باید باهام برقصی!

_تا ببینم چی میشه!

چشمکی زد و ازم دور شد! مهلا با شیطننت گفت: خوب دل این بیچاره رو بردی!

مهیا هم گفت: و همچنین اون بیچاره!

منظورش به پرهام بود که از اول مهمونی خیره روم بود. واقعا برام مهم نبودن. مهلا با چهره ی تو هم سه تا لیوان شربت از رو میز برداشت و آورد سمت ما: بچه ها کوفت کنین و تو خیال پردازیاتون فک کنین ودکا و ویسکیه!

منو مهیام با خنده لیوانامونو زدیم بهم با به سلامتی مهلا جرعه ای نوشیدیم. تو خانوادمون خوردن اون جور نوشیدنی ممنوع نبود. البته برای بالای 20 ساله ها!! من چهار سال دیگه و مهلا و مهیام 2 سال دیگه!! ته تغاری بودن همیشه هم خوب نیست! عروسی حسابی داشت خوش میگذشت و من ثانیه شماری میکردم برا عروس کشون. عاشق این قسمتش بودم. موقع شام بود و زیاد اشتهای نداشتم. اصلا از جام بلند نشدم. سپهراد که حالا پرستو بهش چسپیده بود با یه بشقاب پر غذا اومد طرفم. بعد از سلام و علیک با پرستو سپهراد غذا رو گرفت طرفم و بوسه ای رو گونم نشوند: همشو بخور عزیزم.

و رفت. چرا حس میکنم سپهراد امشب یه جوری شده؟؟ صداش، لحنش، نگاهش! همش عجیب غریبه. نشستم و با بی حوصلگی شروع کردم به خوردن. سرم پایین بود که یکی کنارم نشست. نگاه کردم دیدم پرهامه.

_دختر دایی تحویل نمیگیری!

_پرهام باز گیر ندیا؟ حوصله ندارم.

_تو چرا روز به روز خوشگل تر و بی اعصاب تر میشی؟؟

با خشم نگاهش کردم که گفت: اخم نکن کوچولو. البته حق داری. وقتی چپ بری راست بری نازتو بکشن و لوست کنن باید به هیشکی جز خودت اهمیت ندی!

_پرهام گفتم به من گیر نده. راهتو بکش برو!

با بی خیالی شروع کرد به خوردن غذاش و انگار نه انگار چشم دیدنشو ندارم. نصف غذامم نخورده بودم که به بهونه گذاشتن بقشاب سر جاش بلند شدم و از کنارش رد شدم.

هوا کمی خفه بود و رفتم بیرون تا سرحال بشم. رو بالکن طویل تالار قدم میزدم و دستمو رو نرده ها میکشیدم. هوای اول پاییز خنک و مطبوع بود و حس خوبی بهم میداد.

صدای قدم های کسی از خیالاتم جدام کرد. برگشتم و با دیدن مهیار اخمام رفت تو هم. بهم نزدیک شد: رزا چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

_خوبم. میخوام کمی هوا بخورم.

اروم دستشو گذاشت روی دستم و نگاه خیرشو بهم دوخت! سعی کردم ازش جدا بشم اما نداشت: همین حس سرکشت اینقد خواستنیست کرده!

یه دسته از موهام گرفت توی دستش و بوسید: موهات زندگی منم. چشمت... شیشه ی عمرم، و لبابت....!!

چشماشو بست و عمیق نفس کشید: رزا هوایی که توش نفس میکشی رو باید زندگی کرد. تو بی نظیری عزیزم!

نگاه کلافمو به اسمون دوختم: مهیار بس کن. من از حرفای تو سر در نمیارم.

لبخندی زد: حق داری نفس مهیار. تو هنوز خیلی بچه ای! نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره.

_باید برم تو!

_با هم میریم.

به محض ورودم به سالن سریع رفتم به طرف مهلا و مهیا و دیگه ازشون جدا نشدم.

مراسم عروس کشون هم حسابی خوش گذشت. ساعت 2 بود که رسیدیم خونه و سریع خوابیدم. پس فردا اولین روز سال تحصیلی جدید بود و باید آماده میشدم.

سپهراد:.....

عصبی پیرهنمو در آوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق. خدای من! من چه مرگم شده؟؟ یاد چند ساعت پیش افتادم. وقتی رزا رو توی اون لباس دیدم و برای چند لحظه مات شدم. برای چند لحظه ارزو کردم ای کاش رزا خواهرم نبود. دختر غریبه ای بود که با خیال راحت میتونستم به زیباییاش نگاه کنم. به اندام ظریفش و صورت دخترونه و جذابش. با این افکار مشقت محکمی به دیوار کوبیدم و سر دلم داد زدم: خفه شو و این فکرای کثیفو از خودت دور کن. اون خواهرته!!

ولی دلم این چیزا حالیش نبود. خدایا خودت کمک کن این احساسو از خودم دور کنم. دارم از خودم میترسم. تو این همه سال این همه دختر دیدم و اخرش باید با یه نگاه به خواهرم دلم بلرزه؟؟ مشقت بعدیو محکم تر کوبوندم و سرمو تکیه دارم به دیوار. انگشتم زخم شده بود و اونقد از خودم عصبی بودم که بی توجه به دردشون شلوارمو عوض کردم و خودمو انداختم رو تخت. سعی کردم بخوابم یا حداقل افکارمو رو فردا متمرکز کنم که سرم خیلی شلوغ بود. چشامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح ساعت 9 بود که بیدار شدم و اول از همه دوش گرفتم. سعی کردم با عجله کارامو بکنم که قبله بیدار شدن رزا از خونه بزنم بیرون که خدا رو شکر موفق هم شدم.

ساعت 10 رسیدم شرکت. کمی شلوغ بود و احتمالا برای استخدام اومده بودن. هانی پشت میز منشی نشسته بود و با دیدنم لبخندی زد: کمی برای اومدن زود نیست جناب مدیر عامل؟؟

با بی حوصلگی سلام کردم و رفتم توی اتاقم. کیفم رو گذاشتم روی مبل و از پشت شیشه به تهران بزرگ و دودالود خیره شدم. غرق افکارم بودم که در زدن و صدای هانی اومد: اجازه هست؟؟

_ بیا تو.

در باز شد و اومد. برگشتم طرفش. چند پوشه که دستش بود گذاشت روی میز و نشست. رو صندلی نشستم: اینا چین؟؟

_اون دوتا پوشه ی جدا مال آقای کیومرث رحمانی و خانم الهه صفوی هستش. ابدارچی و منشی شرکت. اون چند تایی که جدان هم مال 5 تا مهندس تازه کار و جوونه. دو تا خانم و سه تا اقا!! از بینشون باید دو تا انتخاب کنیم.

_اینارم خودت انتخاب میکردی.

_اینجا تخصصیه. باید با مشورت هم انجام بدیم.

_اوکی. یه نگاهی بهشون میکنم.

_سپهراد حالت خوب نیست؟؟

_یکم سرم درد میکنه.

_از بی خوابیه لابد. فعلا که بیکاریم. کمی استراحت کن.

_اگه تونستم باش!

اونکه نمیدونست چه اشوبی درون منه. اشوبی که با یه خواب ساده حل نمیشه!!

اون روز تماما بیکار بودیم و عصر برگشتم خونه. رزا داشت برای فردا که میخواست بره مدرسه آماده میشد و کلی ذوق داشت. گفتم خستم و کسی برا شام صدام نکنه و یه راست رفتم اتاقم. میخوام با خودم تنها باشم. لباس عوض کردم و رفتم توی تراس نشستم. هوا پاییزی بود و نسیمش روحمو نوازش میکرد!! حس بدی به خودم داشتم. اخه مگه میشه ادم از خواهر خودش خوشش بیاد؟؟ حتما دچار توهم شدم. بهتره کمتر کنارش باشم و کمتر بهش توجه کنم. اینجوری حتما این افکار مزاحم ازم فاصله میگیرن. بلند شدم و رفتم تو اتاق. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. فردا کارمندی جدید اولین روز کاریشونه و روز شلوغی در پیشه!!

ساعت 7 بیدار شدم و نیم ساعت بعد با تیپ رسمی و کت و شلوار مشکی رفتم پایین. مامان با دیدنم ذوق زده گفت: الهی دردت به جونم پسرم. چه خوشتیپ شدی!! برم اسپند برات دود کنم.

جلو رفتم و با خنده گونشو بوسیدم: من قربونت برم خوشگل ترین مامان دنیا!! نیازی به این کار نیست. بادمجون بم افت نداره.

خندید: بیا بریم صبحوننتو بهت بدم پسره ی زبون باز.

__بقیه کو؟؟

__بابات عجله داشت رزا رو هم سر راهش برد مدرسه. چقد ذوق داشت بچم. با لباسای مدرسه و اون چهره ی شیطونش حسابی بامزه شده بود!

روبه روش رو صندلی نشستم و با خنده گفتم: این جور که پیداست رزا حالا حالاها ور دلمونه!! قرار نیست شوهرش بدین.

خندید: چه وقت شوهر دادنش؟ جرعت داری این حرفارو جلوش بزن! اخه کی میتونه این دختر لوس و ناز پروده ی منو رام کنه؟؟

__این اخیرو موافقم.

با شوخی و خنده صبحونمو کامل خوردم و با خدافظی زدم بیرون! شرکت اروم بود و مرتب. به محض ورودم خانم صفوی بلند شد و سلام کرد: سلام قربان. صب بخیر!

__سلام. راحت باشید.

نشست. همون جور که داشتم میرفتم به طرف اتاقم گفتم: به آقای بهرامی و خانم حکمت(کارمندای جدید)هم بگید بیان اتاق من!

__چشم رئیس.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. دختر ریز نقش با مزه ای بود و معلوم بود کار بلده. چند دقیقه بعد تماس گرفت و اجازه خواست مهندس حکمت و بهرامی بیان تو. به محض ورودشون خیلی محترمانه سلام کردن و به درخواست من نشستند. آقای بهرامی 26 ساله و خانم حکمت 25 ساله. هر دو دانشجوی ارشد بودن و نیمه وقت کار میکردن. بعد از آشنایی کامل و شرح وظایفشون از اتاق خارج شدن. نزدیک ظهر بود که هانی اومد پیشم: تحویل نمیگیری سپهراد خان!

__باز تو شروع کردی؟ میخوای صب به صب پیام بهت سر بزنم و بعد پیام ساکار؟؟

__کوفت. ناهار بریم بیرون؟

__سفارش میدیم بیارن همین جا! حال ندارم برم بیرون.

__سپهراد مرگ من یه چیزی میگم نه نگو!

__چی؟!

__بریم دم مدرسه رزا اینا و ناهار باهاشون بریم بیرون.

یه لحظه احساس کردم به رزا نظر داره. بی اختیار عصبی شدم. ولی قبل از هر چیزی گفتم: چرا اون وقت؟؟

__راستش از دوستش نهال خیلی خوشم اومده. جور کن بریم بیرون میخوام باهاش حرف بزنم.

با چشمای گرد شده نگاش کردم: جدی میگی هانی؟

_اره به خدا! خیلی دختر جالبی بود.

_هانی اون 12 سال ازت کوچیک تره! میفهمی؟

_خیلی بهش فک کردم. واقعا میخوامش. بزار چن جلسه همو ببینیم. معلوم نیست که چی میشه!

_اوکی. آماده شو بریم.

_امادم.

بهش خندیدیم. هانی قبلا دوست دختر داشت. ولی خب راجع به هیچ کدومشون تا حالا اینجوری حرف نزده بود!!

ساعت 12 و نیم بود و ما با اون ماشین خفن جلو مدرسه دخترونه وایساده بودیم. من تیپ رسمی و هانی تیپ اسپرت. بالاخره دیدمشون. با اشاره ی هانی رفتیم دنبالشون. یکم که خلوت شد بهشون نزدیک شدیم. رزا که ما رو دید جیغ خفیفی کشید و دست نهال و گرفت و سوار شدن. حق با مامان بود. با لباس مدرسه خیلی ناز بود. اونقد که هوس میکردم بخورمش. اوهههه. بازم این افکار مزاحم. بهشون سلام کردم و راه افتادم. میخواستم برم یه رستوران سنتی شیک که تازه کشفش کرده بودم. من ساکت بودم و اون سه تا ماشین و گذاشته بودن رو سرشون. با صدای هانی به خودم اومدم: سپهراد چرا ساکتی؟؟

_اوه. چیزی نیست. داشتم فکر میکردم.

یهو رزا با ناراحتی گفت: شما دو تا خیلی بدجنسین. این از سپهراد که با کت و شلوار اومده. اینم از هانی که با این تیپ خفن اومده. اون وقت ما دوتا بیچاره باید با لباس مدرسه بریم رستوران. به فکر ما نیستین به فکر ابروی خودتون باشین.

ناخودآگاه لبخندی زدم: شما همین جوریشم خوشگلی و از همه سری. پس نگران نباش!

_چیشد بالاخره تحویل گرفتی؟

_ابجی کوچولوی نق نقوی من!

با این حرف همه زدن خنده و خود رزا هم خندید! ماشین و توی پارکینگ رستوران پارک کردم و پیاده شدیم. هانی حسابی سر نهالو گرم کرده بود و هی در گوش هم پچ پچ میکردن. رزا اومد و کنار من هم قدم شد: خبریه؟؟ چرا هانی اینجوری شده؟

لبخندی زدم و دستشو گرفتم. نرم و لطیف! بی اختیار دستمو محکم تر فشار دادم و اروم گفتم: برات میگم. عجله نکن!

همگی با هم وارد رستوران شدیم. یه جای سنتی و دنج. روی یکی از تختا نشستیم. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که گارسون اومد و سفارش رو گرفت. دو تا برگ و دو تا بناب! همین جور ساکت نشسته بودیم که متوجه هانی شدم که ریز داره به رزا اشاره میکنه. منظورشو فهمیدم. به رزا نگاه کردم: پاشو بیا کارت دارم.

با تعجب بلند شد و همراهم اومد. دستشو گرفتم و باهم رفتیم بیرون. یه فضای سبز خیلی خوشگل پشت رستوران بود. با هم رفتیم اونجا. رزا با ذوق به اطراف نگاه کرد: وای سپهراد اینجا چه خوشگله!

خیره شده بودم بهش! چطور این احساسو از خودم دور کنم در حالی که هر لحظه کنارمه؟ چطور ببینمش و نخوامش؟؟

یهو برگشت طرفم: ببینم هانی چیکار نهال داشت؟

خندیدم: میخوادش!

چشاش گرد شد. قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: ازش خوشش اومده. میخواد چند جсле ای باهاش قرار بزاره تا راضیش کنه!

چه جالب! زوج خیلی جالبی میشن. ولی هانی خیلی ازش بزرگتره!

اشکال داره؟

از نظر منکه ن. چون خودم از اختلاف سنی زیاد خوشم میاد. نهالم فک نکنم مخالفتی بکنه.

خوبه. بهتره بریم تو. حتما حرفاشونو زدن.

با هم رفتیم تو و از لبخندی که رو لبشون بود معلوم بود همه چی اوکیه! خیالم راحت شد!

رزا:.....

با نهال وارد حیاط مدرسه شدم. یکی دو هفته ای از پاییز میگذشت و چند وقتی بود سپهراد اصلا حال و حوصله نداشت. منم عصبی کرده بودم با بی توجهیاش! خب داشتم بود. دوس داشتم مثل وقتی که تازه اومده بود بهم توجه کنه. اون حتی یه بارم منو نرسونده مدرسه. به جز اون دفعه هم که میدونم به اصرار هانی اومده بود دیگه نیومد دنبالم. صب زود میره سرکار و وقتیم می اومد میرفت اتاقش همش. همین یه اینا رو داشتم به نهال میگفتم و دردو دل میکردم. وارد کلاس شدیم و کنار هم نشستیم. با قیافه ای متفکر گفتم: نکنه عاشق شده؟؟

وحشت زده نگاش کردم: امکان نداره!

چرا؟ اون 27 سالشه. به گفته ی خودت دوس دخترم تا حالا نداشته. پس اصلا هم غیر طبیعی یا زود نیست!

نمیتونم قبول کنم.

رزا اینقد بهش وابسته نباش. اون داداشته. هر روزیم که باشه باید سر خونه زندگی خودش. پس بهش حق بده.

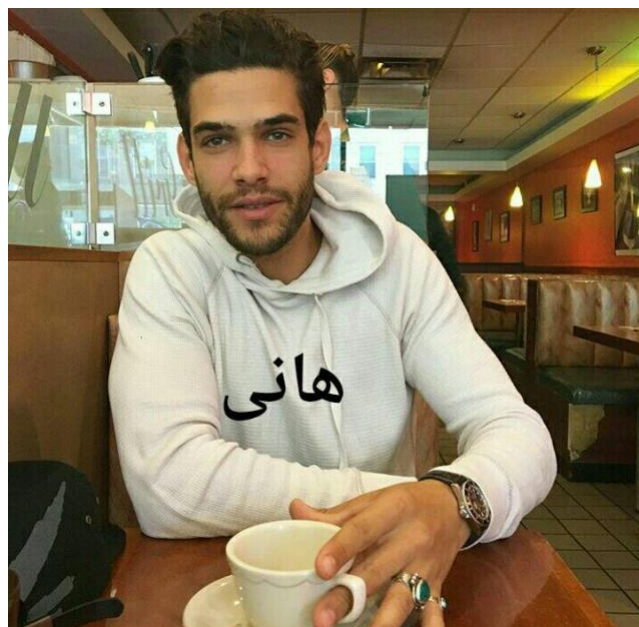
با ناراحتی سر تکون دادم: درست میگی. راستی چه خبر از هانی؟؟

لبخندی زد: عالیه. رابطمون خیلی خوبه!

بهت تبریک میگم عزیزم!

با اومدن دبیر زیست شناسی ساکت شدیم. اما من همه ی فکرم پیش سپهراد بود! نمیتونستم داداشمو با کسی شریک بشم.

اون روزم هانی اومده بود دنبال نهال و اول منو رسوندن و بعد رفتن دور دور. واقعا حوصله هیچ کاریو نداشتم. بعد از ناهار رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت کنم. اینقد بی حوصله بودم که خوابم نمیبود. عصر بود و رو تختم ولو بودم که صدای آشنایی از پایین توجهمو جلب کرد. کنجکاو بودم ببینم کیه؟



داشتیم از پله ها پایین میرفتم که متوجه پرستو شدم که داشت با مامان احوال پرسی میکرد. چقد به خودش رسیده بود. سلام کردیم و نشستیم. مامان با سه لیوان اب پرتقال اومد تو سالن و کنارمون نشست: خب پرستو جان چه عجب از این طرفا؟ راه گم کردی؟؟

با عشوه خندید: نه خاله جان. جشن تولد یکی دوستانم بود. منم از سپهراد خواستم که باهام بیاد که تنها نباشم. اونم قبول کرد. اومدم اینجا تا با هم باشیم.

با بی تفاوتی گفتم: خونه نیست!

برگشت طرفم: میدونم عزیزم. الاناست که پیداش بشه!!

_ اها. مامان من درس دارم. پرستو جون خوشحال شدم از دیدنت.

_ همچنین عزیزم.

و بدون توجه به چشم غره های مامان رفتم بالا!!

حوصله ناز و عشوه هاشو نداشتم. تو اتاقم بودم که صداشو همراه سپهراد شنیدم.

_ سپهراددردد. داره دیر میشه دیگه. زود آماده شو.

__باشه پرستو. بزار یه دوش بگیرم. برو پایین تا پیام.

__نمیشه منم پیام تو اتاقت؟

__حرف گوش کن دیگه. برو تا پیام.

دیگه صدایی از پرستو نیومد. و بعد صدای کفشاش که نشون میداد رفته پایین. دلم برا سپهراد تنگ شده بود. اما نمیخواستم مزاحمش بشم. ربع ساعتی گذشت و نتونستم جلو دل تنگیمو بگیرم. بلند شدم و رفتم جلو در اتاقت. در زدم و کسی جواب نداد. در و باز کردم و رفتم تو. صدای دوش آب می اومد. رو تخت نشستم و منتظرش نشستم. چن دقیقه ای گذشت که در حموم باز شد و با حوله دور کمرش اومد بیرون. مات مونده بود روم. خیلی دلم براش تنگ بود. بی اختیار بلند شدم و خودمو انداختم تو بغلش. تنش خیس بود و اندام محکم و ورزیدش خیلی تو دید بود. دستمو دور بدنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینهش. شوکه شده بود و نمیدونست چیکار کنه. اروم گفتم: سپهراد مگه تو داداش من نیستی؟؟

دستش دورم حلقه شد و مٲ خودم اروم گفتم: اهوم.

__چرا اینقد بهم بی توجهی؟ از دیروز صب ندیدمت. دلم برات تنگ شده بود.

موهامو بوسید: منم کوچولو! ولی خیلی سرم شلوغه. جبران میکنم.

__میخوای با پرستو بری پارتنری؟

__به جون رزا دو روزه مخمو خورده از بس اصرار کرده. مجبور شدم.

ازش جدا شدم: خوش بگذره.

__رزا این روزا حال خوب نیست. قول میدم بهتر که شدم همه چی مثل قبل بشه!

لبخندی زدم و از اتاق زدم بیرون. چشاش و نگاش چقد عجیب بود. مٲ همیشه نبود.

سپهراد:.....

اه، لعنتی!! تمام قول و قرارام، تمام ارادم با یه بغل کردن ساده پودر شد و تمام اون حس خواستن تو وجودم زنده شد باز. وقتی دستاشو دور بدن لختم گره زد با تمام وجودم میخواستمش. لعنت به من که اینقد ضعیفم، اینقد بی ارادم، اینقد اشغالم که از خواهر خودم خوشم اومده. دو هفته تموم سعی کردم ازش دور باشم و این احساس احمقانه رو از خودم دور کنم. ولی امروز وقتی اومد تو اتاقم و بغلم کرد باز نتونستم جلو دلمو بگیرم. یادم اومد پرستو پایین منتظرمه. یه تی شرت سفید تنم کردم با یه جین قهوه ای روشن. موهامو زدم بالا بعد از خالی کردن ادکلن رو خودم از اتاق زدم بیرون. از مامان خدافظی کردیم و زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و با گرفتن ادرس از پرستو راه افتادم. هوا کاملاً تاریک شده بود که رسیدیم. یه ویلای نسبتاً بزرگ طرفای نیاورون! پارک کردم و پیاده شدیم. بعد از معرفی پرستو پشت ایفون در باز شد و وارد یه حیاط شیک و بزرگ شدیم. یه عمارت زیبا هم وسطش بود و رقص نور و صدای موزیک هم می اومد. پرستو بازومو گرفت با هم رفتیم تو. مثل تمام مهمونیا فضای تاریک با نور کم. سالن کاملاً پر بود. دختر و پسر تو هم وول میخوردن و بوی مشروب و انواع دخانیات هم حس میشد. برگشتم طرف پرستو: همیشه اینجور جاها میای؟

__بیخیال. سخت نگیر. بیا بریم رختکن من لباس عوض کنم.

سکوت کردم و راه افتادم. چند دقیقه ای مطعل شدم تا اومد بیرون. با لباسی که بیشتر شبیه لباس خواب بود. مثل تموم دخترایی که تو این مهمونی حضور داشتن. دیگه واقعا داشتم جوش می اوردم: این چه وضع لباس پوشیدنه؟ چیز بهتری نداشتی بیوشی؟؟

__سپهراد این ادا ها چیه؟ میخوای باور کنم با این چیزا مخالفی؟

__پرستو مزخرف نگو. من تو اون خراب شده درس میخوندم. شب تا صبح که پارتی نبودم. در ضمن تمام عمرم هم اونجا باشم باز با این نوع پوشش مخالفم.

با خنده دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت جمعیت. اروم گفت: بیخیال عزیزم. امشبو خوش باش.

با ورودمون دختر مو بلوندی اومد و به پرستو سلام کرد. بعد به من اشاره کرد و گفت: پرستو این آقای خوشتیپ و معرفی نمیکنی؟

پرستو با خنده بیشتر به من نزدیک شد و گفت: پسر خالمه. سپهراد. ایشونم دوست من الاله!

دختره باهام دست داد: از شنایی باهات خوشحالم.

__همچنین.

__بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید!

رفتیم و رو یکی از کاناپه ها نشستیم. پرستو از رو میز دو شات ویسکی برداشت و یکیشو گرفت طرف من. با گفتن به سلامتی تو، یه نفس سرکشید و منم بیخیال مشغول شدم. خیره شده بودم به جمعیت رقصنده ها. اگه به جای پرستو رزا همراه بود حاضر بودم تو چنین جمعی باشه؟ غیرممکنه. رزا خیلی بچه و بی تجربست. کاش میتونستم تا ابد از این چیزا دورش کنم. کاش....

با صدای پرستو که معلوم بود مسته به خودم اومدم: بریم برقصیم؟

سومین لیوانو سرکشید. اینو کجای دلم بزارم؟

بلند شدم و باهاش رفتم وسط. بدجور مست بود و درست نمیتونست راه بره. کمی که رقصیدیم خودشو تو بغلم ول داد: سپهراد؟

__جمع کن خودتو پرستو. این چه وضعیه؟ یکی میبینه ابرومون میره.

دستشو گرفتم و سرچامون نشستیم. پسر قد بلندی از کنارمون رد شد و نگاه گذرای به پرستو انداخت و رو به من گفت: همیشه عادتشه که زیاد بخوره. حواست بهش باشه!

پرستو که شنیده بود با غیض گفت: تو گمشو نیما!

پسره که حالا اسمشو فهمیده بودم پوزخندی زد و رفت!! پرستو که تو بغلم ولو بود سرشو بلند کرد و خیره شد بهم: سپهراد من کمی سرم درد میکنه. بریم اون اتاق استراحت کنیم.

باهاش بلند شدم تا برسونمش. در اتاقو باز کردم و بهش کمک کردم رو تخت دراز بکشه. خودمم نشستم. چشماشو بست و اروم گفت: امشب حسابی گند زدم مگه نه؟؟

_من به این چیزا کاری ندارم پرستو. نگران خودتم. این جور جا ها برای دختری مثل تو اصلا مناسب نیست.

_سرگرمیه خوبیه!

_نیست. تهش عذابه و بدبختی. حتی نمیتونی تصور کنی چه آینده ای در انتظارت. خیلی وحشتناکه. تو دختر تحصیل کرده ای هستی. نباید من این چیزا رو بگم!

_تو به من علاقه نداری مگه ن؟

_علاقه ای به این بحث ندارم.

_ولی من عاشقتم.

_بیخیال پرستو. من کس دیگه ای رو میخوام. دیگه در این مورد چیزی نشنوم.

قطره ای اشک رو صورتش سر خورد و از اتاق اومدم بیرون تا تنها باشه.

تا آخر شب موندیم و بعد از اینکه رسووندمش خونشون خودمم رفتم خونه. خیلی خسته بودم. شب مزخرفی بود!

اواخر مهر ماه بود و شرایط روز به روز بدتر میشد. احساسم به رزا غیر قابل کنترل شده بود و واقعا نمیتونستم بیخیالش بشم. نه میتونستم به کسی بگم نه میتونستم فراموشش کنم. از تمام این چیزا بدتر خوده رزا بود که همیشه جلوم بود. کنارم بود و من لحظه به لحظه احساسم قوی تر میشد. گاهی وقتا اونقد تو نگاه کردن بهش غرق میشدم که خودمم میترسیدم. فقط خدا میدونه وقتایی که تو بغلم مثل یه دختر بچه ی کوچولو رفتار میکرد من چقد جلو خودمو میگرفتم که از احساسم بهش نگم و لباسو شکار نکنم. خیلی سخت بود. خیلی...

رزازا.....

توی اتاقم نشسته بودم و مشغول ور رفتن با مسئله های شیمی! هر چند دقیقه یک بار هم حواسم میرفت پیش سپهراد و رفتاری عجیب غریب جدیدش. وقتی بهم نگاه میکرد اونقد غرق میشد که حتی اگه صداشم بزنم متوجه نمیشه. وقتی بغلم میکنه خیلی با احساس تر از قبل رفتار میکنه. ولی.... ولی هیچ کدوم از رفتاراش ثبات نداره. به همون اندازه که خوبه چند ساعت بعد بداخلاق و غیرقابل تحمل میشه. انگار که میخواد منو از خودش برونه. وای خدا خل نشم خلیه! توی افکارم غرق بودم که صدای مامان از پایین اومد: بچه ها!!!!!!؟ شام حاضره. بیاین!

بلند شدم و بعد از مرتب کردن موهام از اتاق رفتم بیرون. تو همون لحظه سپهرادم از اتاقش بیرون اومد. خیلی غریزی رفتم به طرفش و بازوشو گرفتم: هی اقا پسر؟

با خنده نگام کرد: جونم دختر کوچولو؟

_امشب میخوام پیشت بخوابم.

اخماش رفت تو هم: ن!

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟؟

_دلیل خاصی نداره. ولی همیشه!

یه لحظه حس کردم مزاحم تماسای اخرشب پروا یا پرستو میشم. تو این چند وقت ازشون متنفر شده بودم. خیلی عجیب بود ولی سپهرادو فقط برای خودم میخواستم. کمی ازش فاصله گرفتم و با طعنه گفتم: باشه. مزاحم خلوتت با پروا خانم و پرستو جون نمیشم.

چند قدم ازش دور شدم که با شدت برم گردوند طرف خودش: رزا این مزخرفاتو دیگه تکرار نمیکنی! من با هیچ کس ارتباط ندارم. نه پروا نه پرستو! امشبم تو اتاقم منتظرتم.

قند تو دلم اب میکردن ولی به روی خودم نیاورم و همون جور ک اخمام تو هم بود باهاش رفتم پایین. از فکر اینکه امشب تو بغل سپهراد میخوابم حسایی اشتها زیاد شده بود و غذامو کامل خوردم. رفتارم برای خودمم عجیب بود. چرا باید برای خوابیدن تو بغل برادرم اینقد خوشحال باشم؟؟ فقط اینو میدونستم که میخوام تمام توجه سپهراد فقط مال من باشه.

بعد از شام سریع رفتم بالا و بقیه درسایی که مونده بود و مرور کردم و بعد از پوشیدن لباس خواب عروسکیم که کمی باز بود رفتم به طرف اتاق سپهراد. در زدم و وقتی گفت بیا تو بی معطلی درو باز کردم و رفتم تو. روی تخت دراز کشیده بود و دست مشت کردش روی پیشونیش! اون یکی دستشو برام باز کرد و منم بی معطلی خودمو انداختم توی بغلش.

سرمو گذاشتم رو بازوش و با شیطنت زل زدم بهش. بعد از چند لحظه اروم چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد: بخواب کوچولو!

_اگه نخوابم؟

_بخواب رزا! من صب باید برم سرکار.

لحنش سرد بود و بی تفاوت. خواستم بیخیال شیطنت بشم و که متوجه نگاه خیرش شدم. بازم غرق شده بود. ولی نه مثل همیشه. اینبار نگاهش روی.... روی لبام بود!! اوه. خدای من!! کمی به چشماش نگاه کردم که اصلا متوجه نگاهم نشد. منم بی اختیار نگام سر خورد پایین و رو لباش ثابت شد. لبای خیس و خوش حالتش. کمی به سمتم خم شد. نتونستم خودمو عقب بکشم. یه چیزی از درون نمیداشت مخالفت کنم. چشماشو بست. منم چشمامو بستم. هر لحظه منتظر بودم لباشو حس کنم ولی برخلاف انتظارم محکم بغلم کردم و سرمو چسپوند به سینش و خیلی اروم تو گوشم گفت: هیچی نگو و بخواب! اونقد تو شک بودم که چشمامو بستم و زود خوابیدم.

سپهراد:.....

رزا مثل یه دختر کوچولو تو بغلم خوابیده بود و من هنوزم بهش خیره بودم. اونقد از خودم عصبی بودم که تنها دلیل ارامشم فقط این بود که رزا اروم تو بغلم خوابیده بود و نفساش سینمو گرم میکرد! خدای من، من داشتم چیکار میکردم؟ داشتم خواهر خودمو میبوسیدم؟؟ فکرشم عذاب میداد! خدایا خودت به دادم برس. مگه دیگه از این بدتر میشه؟

اروم رزا رو از خودم جدا کردم و از روی تخت اومدم پایین. نگاه کردم که چقد معصوم خوابیده بود. حتی توی خوابم زیبا و جذاب بود! مگه میتونستم عاشقش نشم؟

اروم در شیشه ای تراس رو باز کردم و روی صندلی نشستم. اسمون شب مهتابی و پر ستاره بود.

به یک ساعت پیش فک کردم. من داشتم رزا رو میبوسیدم. حس یه ادم اشغال رو داشتم که به خواهرش نظر داره. ادمی هوس باز و بی قید بند! اخه چطور ممکنه منی که این همه سال بدون هیچ رابطه ای زندگی کردم حالا با حضور خواهرم کنارم اینقد از خودم بی خود بشم! لعنت به من!

کاش میتونستم چند وقتی کامل ازش دور بشم تا بتونم روی خودم مسلط بشم. تا بتونم احساسمو کنترل کنم. خیلی سخته!! یاد پروژه ی جدیدی افتادم که مال یه مرکز تجاری خیلی بزرگ بود. خودم کارشو تحویل گرفتم و دو هفته وقت گرفتم برای تکمیلش. فرصت خیلی خوبی بود تا به بهونه ی این کار یکی دو هفته ای برم خونه ی خودم. اره عالییه! بلند شدم و وسایل کارمو ریختم توی کولمو و گذاشتم پای تخت. لبه ی تخت نشستم و اروم صورتشو و موهاشو نوازش کردم. چقد دوس داشتنی شده بود! پیشونیشو بوسیدم و روی کاناپه ی گوشه ی اتاق دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم. اسمون کم کم داشت روشن میشد که خوابم برد. با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. 8 و نیم بود. نیم خیز شدم و به تخت نگاه کردم. رزا رفته بود مدرسه. کاش زودتر بیدار میشدم. حتما دیده که اینجا خوابیدم. مطمئنم همون دیشب بهم شک کرده و اینم روش. بلند شدم و بعد از یه دوش کوتاه لباس عوض کردم. کولمو برداشتم و رفتم پایین. با مامان و بابا صبحونه خوردم و بهشون گفتم که برا تکمیل طرحم میرم خونه ی خودم. بدون مخالفت قبول کردن و مامان مثل روزی که داشتم میرفتم فرانسه بدرقم کرد. سوار ماشین شدم و رفتم شرکت. تو این یه ماهه کلی معروف شدیم و حسابی سرمون شلوغ شده بود. هانی داشت با خانم صفوی حرف میزد و من با سلام کوتاهی از کنارشون رد شدم و رفتم اتاقم. کاش میشد همین الان برم خونه! حوصله هیچی نداشتم. یکی در زد.

__بفرمایید؟

هانی درو باز کرد و اومد تو: خوبی تو؟

__اره. خوبم. چه خبر؟؟

__سلامتی. ناهار بریم بیرون؟

__تو که با نهال میری. چرا منو دعوت میکنی؟

__گفتم چهار تایی بریم.

__نه مرسی. حوصله ندارم. امروز زود تر میرم خونه. در ضمن میرم اپارتمان خودم. میخوام تا وقتی دارم روی پروژه ی اطلس کار میکنم اونجا باشم.

__فکر خوبیه. اینجوری کارا و زود تر و بهتر پیش میره. فرصت خیلی خوبی برا بالا بردن اسم شرکته!

__اره. به کمکت نیاز دارم. شبا وقت کردی بیا پیشم.

__هواتو دارم داداش کوچیکه!

چشم‌امو بستم و تکیه دادم به صندلی! چقد خسته بودم از خودم. از این همه مشکل.

ساعت 6 عصر بود که رسیدم خونه. کولمو انداختم رو مبل و رفتم اتاق تا لباس عوض کنم. بعد از لباس عوض کردن با وجود خستگی رفتم توی اتاق کارم و با آماده کردن وسایل مورد نیازم شروع کردم. نمیدونم چقد مشغول بودم ک گوشیم زنگ خورد: جونم هانی؟

_سپهراد خونه ای؟

_اره. میخوای بیای؟

_اهوم. شام خوردی یا برات بیارم؟

_چیزی نخورم. بیار.

_اوکی نیم ساعت دیگه اونجام.

با صدای زنگ در از جام بلند شدم و در و برای هانی باز کردم. بعده چند دقیقه با دوتا قابلمه اومد تو. با تعجب نگاهش کردم: هانی اینا چین؟

_شام دیگه. مامانم فسنجون درست کرده بود تنهایی بهم نمیچسپید. گفتم با هم بخوریم.

_خلی دیگه. ولی دست مامانت درد نکنه. از بوش پیدااست عالیه.

_به جای مزه ریختن امادشون کن تا بخوریم.

بعد از شام با هم توی سالن نشسته بودیم و فیلم میدیدیم.

_سپهراد؟

_هوم؟

_چرا با من غریبه شدی؟ من که میدونم یه چیزیته. میدونم یه چیزی داره اذیتت میکنه. اونقد بهم اعتماد نداری که دردتو بهم بگی؟

_اونقد دردم احمقانهست که میتروسم بهت بگم. تو بهترین دوست منی هانی. من خودم حالم از خودم بهم میخوره، نمیخوام تو هم حس بدی بهم پیدا کنی!

با تعجب نگام کرد: دیوونه شدی سپهراد؟ بهم بگو چته؟ چرا اینجوری با خودت در افتادی؟

سرمو انداختم پایین: هانی من یه اشغال. یه عوضی پست!

دستشو گذاشت روی شونم: داری منو نگران میکنی سپهراد. د اخه بگو چته تو؟

سرمو بلند کردم و خیره تو چشماش: من عاشق رزا شدم!

بهت زده بهم خیره شد... چند بار لباشو باز کرد تا چیزی بگه اما نتونست. صدایی ازش بلند نشد. فقط چشمای خیرش روم بود!! بلند شدم و جلوی پنجره ی سالن ایستادم و خیره شدم به تهران شلوغ!

صداش تو گوشم پیچید: سپهراد تو مطمئنی؟؟

_اره. بحث امروز و دیروز نیست. روز به روزم داره شدید تر میشه! خسته شدم هانی!

چشمامو بستم: میخوامش. میدونم که نمیشه! میدونم که گناهه، ممنوعه، حرومه! اما دلم که این چیزا حالیش نیست. صبح تا شب کنارمه. تو بغلمه. مگه میشه خودمو کنترل کنم؟ دیشب... دیشب کم مونده بود ببوسمش!

اومد و کنارم ایستاد: سپهراد نمیدونم چی بگم! اونقد شوکه شدم که مغزم قفل کرده. تو الان نه به نصحیت نیاز داری نه سرزنش. ولی منم هیچ راهی به ذهنم نمیرسه.

_میدونم هانی. تموم راه هارو رفتم. تهش عذاب و بدبختیه!

_خدای من. باور نکردنیه! اخه این همه دختر، چرا رزا؟

_سوالیه که هر روز و هر شب از خودم میپرسم!

گوشیم زنگ خورد. از تو جیلم درش اوردم و با دیدن عکس رزا رو صفحش چشمامو بستم. اونقد معطل کردم تا قطع کرد.

هانی با نگرانی گفت: جوابشو بده. گناه داره!

_چی بهش بگم؟ احمق که نیست. مطمئنم بهم شک کرده!

_تا کی میخوای ازش فرار کنی؟ باید یه راهی پیدا کنیم.

_خودتو درگیر مسائل من نکن رفیق!

_مگه میتونم تنهات بزارم؟ باید یه راهی باشه!

اون شب تا خوده صبح فکر کردم و تهش نه راهی پیدا کردم نه تونستم خودمو راضی کنم بیخیالش بشم. کاش با این فاصله چند روزه یکم اوضاع بهتر بشه!

چند روزی گذشت به مامان و بابا زنگ میزد و حال رزا رو هم میپرسیدم ولی جواب خودشو نمیدادم. برام سخت بود باهاش حرف بزنم و سرد باشم. نمیخواستم ازم بدش بیاد ولی کاش خودش یه جورایی میفهمید و ازم دوری میکرد.

رزا:.....

کتاب زیستمو با عصبانیت پرت کردم کف اتاق و گوشیمو برداشتم و برای هزارمین بار تو این چند روز به سپهراد زنگ زدم و بازم طبق معمول فقط بوق اشغال. لعنتیییییییی!! سرمو بین دستام گرفتم و اشکام اروم سرازیر شد. دلم براش یه ذره شده بود و این اصلا طبیعی نبود. در واقع هیچی این روزا طبیعی نبود. سپهراد اون شب میخواست لبای منو ببوسه. بعدش که من خوابیدم رفت و رو کاناپه خوابید. صبح هم غیبتش زد. جواب همه رو میداد جز من. نبودش برا همه عادیه جز من! وای خدایا دارم دیوونه میشم. این چه حسیه که من دارم؟ چرا حس میکنم سپهراد دیگه مثل داداشم نیست؟ چرا حس میکنم احساسم نسبت بهش فراتر از حس خواهر برادریه؟؟

سعی کردم افکارمو کنار بزنم. حولمو برداشتم و رفتم حموم. از جمعه ها متفرم. انگار که واقعا جمعه ها ادم یه جور دیگه میشه. تازه از حموم اومده بودم بیرون که صدای مهلا و مهیا رو از پایین شنیدم. واقعا بهشون نیاز داشتم. سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین. احوال پرسیدم گرمی باهشون کردم و با هم تو سالن نشستیم. مامان بعد از پذیرایی با مهربونی گفت: بچه ها شام چی دوس دارین براتون درست کنم؟

مهلا با شیطننت گفت: زن عمو جون به خودت زحمت نده! ما اومدیم این دختر عموی خرخونمون رو برداریم و ببریم بیرون بلکه یه بادی به کلش بخوره.

بدون مخالفت بلند شدم که برم بالا لباس بپوشم. واقعا اگه بقیه ی روزو تو خونه میموندم دیوونه میشدم. اول از همه موهامو خشک کردم و دو طرفم گیس کردم. جین ابی و مانتوی کتی سفیدمو پوشیدم و روسری مشکیمو دور سرم چرخوندم و گره زدم. حوصله ارایش نداشتم و یه برق لب رو لبام کشیدم تا صورتم از بی روحی دربیاد. کیف دستیمو برداشتم و رفتم پایین. مهیا سوتی کشید و با لحن باحالی گفت: جووووون چه جیگری شدی! شماره بدم خوشگله؟

خندیدم: گمشو مهیا. من امادم. بریم؟

_اوکی!

از مامان خدافظی کردیم و زدیم بیرون. میخواستم زنگ بزنم به اژانس که مهلا نداشت: زنگ بابا. ارمان جلو در منتظر مونه!

_خاک تو گورت که اینقد نترس شدی تو!

با شوخی و خنده زدیم بیرون. ایتیمای ارمان جلو در بود و بچه ها از اول رفتن عقب. سوار شدم که متوجه پسر جوونی شدم که کنار ارمان بود. سلام کردیم و این مهلای بی حیا ما رو ادم حساب نکرد و ارمان و بوسید. مهیا ریز خندید و منم نتونستم جلو خودمو بگیرم خندیدم. ارمانم راه افتاد و در حالی که لبخند محوی رو لباش بود گفت: به خانم من نخندینا؟

پسره که هنوز اسمشو نمیدونستم با خنده گفت: کار شما دو تا از خنده گذشته.

برگشت طرف ما و با همون صورت خندونش رو به من گفت: این ارمان شعور نداره معرفی کنه. من فرزادم. پسر عموش! تو هم باید رزا باشی؟

لبخندی زدم: اهوم. از اشناییتون خوشحالم.

_منم همین طور!

مهیا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خیلی خب. روتو برگردون دیگه!

فرزاد جور خاصی به مهیا نگاه کرد و اروم گفت: چشم!

حسم بهم میگفت فرزاد به مهیا حس داره. پسر خوش قیافه و بامزه ای بود و شیطننت تو چشماتش موج میزد! ارمان صدای سیستمو کم کرد و گفت: بچه ها یکی دو ساعتی تا مهمونی زمان داریم. موافقین بریم بام؟؟

بچه ها موافقت کردن و من با تعجب گفتم: کدوم مهمونی؟

مهلا با خنده گفت: امشب میخوایم بریم مهمونی. میخوایم بترکونیم.

_دیوونه ها چرا به من نگفتین؟ لباس نیاوردم که!

مهیا با شیطننت خندید: نگران نباش خودم برات اوردم.

خندیدیم: خیلی خیلین!

تا عصر خودمونو سرگرم کردیم، کنارشون واقعا بهم خوش میگذشت. بالاخره راه افتادیم به طرف جایی که قرار بود مهمونی اونجا باشه. یه عمارت شیک و بزرگ! حسابی شلوغ بود و با حال! امشب اولین باریه که تنهایی همچنین مهمونی میام و خیلی هیجان داشتم. با مهلا و مهیا رفتیم رختکن و لباس عوض کردیم. مهیا دکولته ی سبزی رو برام آورده بود که دوش داشتم. با تشکر پوشیدمش و حسابی بهم می اومد. میخواستم امشب همه چیو فراموش کنم و خوش باشم. با دخترا رفتیم بیرون و به ارمان و فرزاد پیوستیم که روی مبل نشسته بودن و ارمان خیره به مهلا و فرزاد زیر چشمی به مهیا نگاه میکرد. مهلا کنار ارمان نشست و ارمان هم بغلش کرد. منو مهیام کنار هم رو مبل کنارشون نشستیم. اروم تو گوش مهیا گفتم: خوب این بدبختو از راه بدر کردیا؟

میدونست فرزادو میگم. با اخم نگام کرد: گل بگیر بابا!

با بی خیالی خندیدم و چیزی نگفتم. به ارمان و مهلا نگاه کردم. حسابی تو هم غرق بودن. چند دقیقه ی بعد بلند شدن و رفتن وسط برای رقص! ما سه تا تنها شدیم با هم. این مهیای گور به گوریم چنان با اخم به این فلک زده نگاه میکرد که بیچاره جرعت حرف زدن نداشت. به جام های پر روی میز نگاه کردم: اقا فرزاد شما میل ندارین؟

_اهلش نیستم.

_چرا اخه؟ باید چیز جالبی باشه.

_تا حالا امتحانش کردین؟

_هنوز به سن خانوادگی نرسیدم.

خندید: نمیخواد زیاد بهش فکر کنی. فقط اولش جذابه. یه مدت که بگذره معمولی میشه براتون.

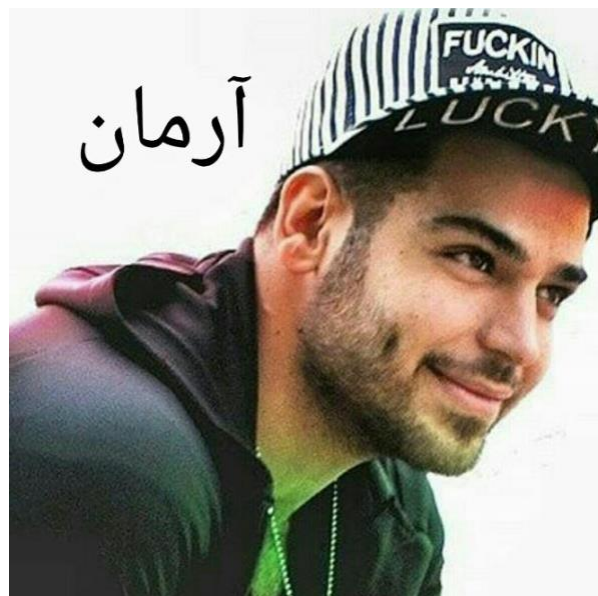
_دلیل خاصی داره که نمیخورین؟

_ن. ولی به این نتیجه رسیدم همه جا خوده واقعیم باشم. نه یه ادم مست!

_اوکی. جالبه!

_به به! دختر خاله جان؟ از کی تا حالا اینجور مهمونیا تشریف میارین؟؟

با تعجب به عقب نگاه کردم. وای خدا. مهیار! این از کجا پیداش شد؟
 بلند شدم و لبخند تصنعی زدم: سلام مهیار! خوبی؟
 _نه به خوبی تو! این اقا پسر کیه داری باهات حرف میزنی؟
 _فک نکنم به تو ربط داشته باشه!
 _یه روز این زبون تیزت سرتو به باد میده رزا!
 با عصبانیت گفتم: دست از سرم بردار مهیار! دوس ندارم اینقد تو کارام دخالت کنی.
 _ببینم مامان بابات و سپهراد میدونن تنهایی اومدی پارتی؟
 قبل از اینکه چیزی بگم مهیا با عصبانیت گفت: اقا مهیار مگه شما وکیل وصی رزا هستین؟ حق نداره یه شب با دختر عموش بره مهمونی؟
 مهیار پوزخندی زد: دختر عمو چرا. ولی من شاهد یه چیز دیگم!
 و به فرزاد اشاره کرد. فرزاد با خون سردی بلند شد و بی توجه به مهیار گفت: دخترا بشینین.
 مهیار عصبی شد: تو خفه شو! حق نداری با نامزد من حرف بزنی.
 پوزخندی زدم: مهیار دهننتو ببند. بار آخرت باشه از این غلط میکنی.
 دستمو با شدت گرفت و کشید طرف خودش: همین الان میریم خونه.
 فرزاد دستشو محکم پس زد: هی اقا پسر حد خودتو رعایت کن. من پسر دایی مهلا و مهیام! رزا خانمم هیچ رابطه ای با من نداره. پس افکار پوسیدتو جمع کن و گورتو گم کن!
 مهیار که چشماش از شدت عصبانیت قرمز شده بود دستمو ول کرد و بدون هیچ حرفی رفت سمت در خروجی!!
 برگشتم سمت فرزاد: واقعا ممنون اقا فرزاد! امشب لطف بزرگی در حقم کردین.
 _خواهش میکنم. کاری نکردم. خواستگارتون بود؟
 به جای من مهیا گفت: پسر خالسه که دیوونشه. البته کم کم باید یه فکری به حالش بکنی.
 _اره. دیگه داره شورشو درمیاره!
 سعی کردم فراموش کنم و شب خوبی رو کنار بچه ها گذروندم!
 دلم برای سپهراد بی معرفت تنگ شده بود و نمیدونستم چیکار باید بکنم. بین عقل و احساسم گیر افتاده بودم.



سپهراد:.....

بعد از ظهر یه روز ابری واسطه ابان ماه بود و من توی اتاق کارم مشغول بررسی طرحی بودم که دو هفته شبانه روز روش کار کردم. دیگه تموم شده بود و فقط داشتم بهش نگاه میکردم که فردا تحویلش بدم. آخر سر نگاهی اجمالی بهش انداختم و جمعش کردم. مشغول مرتب کردن میزم بودم که تلفن روی میز زنگ خورد: بله؟

__رئیس خواهرتون تشریف آوردن!

شوکه شدم. رزا اینجا چیکار میکنه؟؟ گوشو گذاشتم و رفتم به طرف در تا مطمئن بشم که خانم صفوی اشتباه نکرده! درو که باز کردم رزا رو دیدم که کنار میز منشی ایستاده و داره به دکوراسیون شرکت نگاه میکنه. تازه با دیدنش فهمیدم که چقد بیشتر از اون چیزی که فک میکردم دلم براش تنگ شده. هنوز متوجه من نشده بود. اروم رفتم به طرفش. خیلی خود داری کردم تا بغلش نکنم. ولی انگار تلاش من بی نتیجه بود چون رزا به محض دیدنم خودشو انداخت تو بغلم: سپهرااااا! چقد دلم برات تنگ شده بود داداشی.

داداشی رو با لحن خاصی بیان کرد که فقط خودم فهمیدم معنیشو. کارمندا و یکی دو تا ارباب رجوع با تعجب به ما نگاه میکردن. برای اینکه کسی شک نکنه با لحن گرمی گفتم: خوش اومدی عزیزم. بیا بریم تو!

و بدون توجه به بقیه رفتم توی اتاقم و درو بستیم. با لذت به اطراف نگاه کرد: چقد خوشگله اینجا. خیلی خوش سلیقه ای!

__کجا بودی؟ چرا اومدی اینجا؟

با تعجب نگام کرد: فک میکردم مهمون نواز تر از این حرفا باشی؟

__ رزا بگو چی میخوای؟

با بی خیالی روی مبل نشست: سپهراد اینقد تابلو نباش! بده دلم برا داداشم تنگ شده؟ تو که جواب تلفنای منو نمیدادی گفتم خودم پیام بهت سر بزنم.

__ ببین رزا من چند وقته یکم شرایطم خوب نیست. خودت که میبینی! پس خواهش میکنم درکم کن. اگه دیدی جوابتو ندادم برا خودت بود. چون نمیخواستم مثل الان باهات سرد برخورد کنم. بهم فرصت بده حالم خوب بشه!

پشتمو کردم بهش و رو به پنجره ایستادم. صدای بغض الودش تو گوشم پیچید: اون شب... اون شبی که تو صبحش رفتی خونه خودت... تو اون شب....

عصبی پریدم وسط حرفش: رزا خواهش میکنم اون شبو فراموش کن. من حالم خوب نبود! بلند شد و اومد جلو. درست مقابلم ایستاد! خیره شدیم بهم. زمرد چشماش بدجوری اسیرم کرده بود! تو یه لحظه خودشو انداخت تو بغلم و سرشو به سینم فشرد: سپهراد من نمیخوام از دستت بدم! نمیخوام اینقد باهام سرد باشی! من بهت نیاز دارم. به داداشم. سپهراد...

بغلش کردم و پشتشو نوازش کردم: منو بخاطر این چند وقت ببخش. بهت قول میدم همه چی درست بشه. ولی یکم بهم فرصت بده.

__ خب بگو چته تا با هم حلش کنیم.

مطمئنم بهم شک کرده. اروم گفتم: یه چند وقتی کاری به کارم نداشته باش. بزار تنها باشم.

ازم جدا شد و بدون نگاه کردن بهم گفت: باش. هر چی تو بخوای!

رفت و کیفشو برداشت: کاری نداری؟

__ بزار برسونمت!

لبخند تلخی زد: راهو بلدم. خداحافظ!

تو سکوت به رفتنش نگاه کردم و تو خودم شکستم. لعنتی.....!! چند دقیقه ای نگذشته بود که هانی اومد تو: سپهراد رزا اینجا بود؟

__ اهوم.

__ حالت خوبه؟

__ نه هانی. داغونم! دوس داشتم بغلش کنم و اونقد به خودم فشارش بدم که دل تنگی این چند روزه از بین بره! ولی زل زدم تو چشماش و گفتم ازم دور بشه. بهش گفتم کاری به کارم نداشته باشه!

__ متاسفم رفیق! ولی تو بهترین کار ممکنو انجام دادی! اگه اون یه ذره بهت علاقمند بشه دیگه نمیشه جلوشو گرفت. دیگه نمشه جمعش کرد!

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم: حق باتوئه! حاضر برای ارامشش از همه چیم بگذرم.

__ من یه پیشنهادی دارم!

_چی؟

_خودتو با یه چیزی سرگرم کن!

_چی مثلاً؟

_با دختری چیزی! تو که کشته مرده کم نداری!

_حرفشمن زن هانی! نمیتونم برای خوب شدن حال خودم با احساسات یکی دیگه بازی کنم. نامردیه!

_نگفتم که گولشون بزن. برو با همون دختر عمت که عاشقته. شاید تو هم بهش حس پیدا کردی!

_دوسش ندارم. نمیتونم دوسش داشته باشم!

_به خودت تلقین نکن سپهراد! اگه بتونی رزا رو فراموش کنی میتونی بهش علاقه مند بشی!

_من فردا باید برگردم ویلای لواسون. لعنتی روز و شب جلومه چطور فراموش کنم؟؟

_فقط کافیه به خودت بفهمونی که رزا نمیتونه مال تو باشه!

_بی حوصله سرمو تکون دادم: باشه! باشه هانی. دیگه نمیخوام این واقعیت تلخو هی تکرار کنی!

رزا:.....

صبح که مامان بیدارم کرد برای مدرسه ارزوم بود فقط 5 دقیقه بیشتر بخوابم. شب قبلش تا لحظه ای که افتاب طلوع کرد بیدار بودم. داشتم گریه میکردم!! چی به سر رزای شیطان و بیخیال اومده بود؟ منی که هیچ چیز و هیچ کس نمیتونست اشکمو دربیاره حالا تمام شب برای سپهرادی گریه بودم که دیگه حتی نمیتونستم به چشم برادر نگاش کنم. تو سرم پر از سوال های بی جواب بود! من چه بلایی داره سرم میاد؟ سپهراد چرا اینقد تغیر کرده؟؟؟ چرا باهام سرد شده؟ یعنی اونم مثل من احساسش بهم تغیر کرده؟ بغض کرده بودم. با بی حوصلگی ابی به دست و صورتم زدم و لباس پوشیدم. می خواستم بزنم بیرون که مامان صدام کرد: رزایا! بیا صبحونه.

_مامان اشتها ندارم. بعدن یه چیزی میخورم!

_امروز کلاس فوق العاده داری؟

_اره. تا 3 بیرونم.

_مواظب خودت باش. عصرم مهمون داریم دیر نکن!

_چشم.

و زدم بیرون. اصلاً حوصله نداشتم که بپرسم کین؟ چه فرقیم داشت؟ کل مسیر مدرسه رو پیاده رفتم و نسیم صباگاهی پاییزی حالمو کمی بهتر کرد! وارد کلاس شدم و بعد از خوش و بش با بچه ها رفتم و کنار نهال نشستم!

_به به! رزا جون. چه عجب از این طرفا؟

_نهال حال ندارم. مرگ من گیر نده.

_دیروز عصر کجا بودی؟

_تو از کجا میدونی من بیرون بودم؟

_بهت زنگ زدم خاموش بودی. زنگ زدم خونتون. خاله راحیل گفت رفتی قدم بزنی!

با بی حوصلگی گفتم: رفته بودم شرکت بچه ها.

_عوضی چرا به من نگفتی باهات پیام؟ دلم برا هانی تنگ شده بود!

_یادم رفت.

_مرض. بی ذوق! حالا چرا رفتی؟ مگه نگفتم کاری به سپهراد نداشته باش؟

_نهال دلم براش تنگ شده بود. مگه میشه خودمو بزخم به بی خیالی؟

_اون چی؟ اونم دلش برات تنگ شده بود؟

بغض کردم: نه!

_رزا!!!! دیوونه ای به خدا! دوس پسر ت که نیست. داداشته. چرا اینجوری شده تو؟

_نمیخوام دیگه داداشم باشه!

_چییییی؟

_نهال من حس میکنم دارم بهش علاقمند میشم!

چند لحظه ای با تعجب نگام کرد و یهو زد زیر خنده. حق داشت باور نکنه. واقعا مسخره بود! با خنده گفت: سرکارم گذاشتی. مگه نه؟؟

_نه نهال. جدی میگم. اینقد نخندا!

خنده رو لباس خشک شد: رزا تو چی میگی اخه؟ سپهراد داداشته! میفهمی؟

_دیگه نمیخوام.

_یعنی چی نمیخوام. مگه میشه اخه؟ مگه دست توعه؟

_ن ولی دست منم نیست ک عاشقش شدم!

با عصبانیت گفت: بس کن دیگه! این چیزی نیست که بهوشو بگیری و بابات برات بخرش! اون داداشته. این عشق ممنوعه. گناهه! فراموشش کن رزا.

_ولی نهال...

_دیگه ادامه نده. بخوای پیش بری خودم جلوتو میگیرم!

با اخم سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. واقعا اشتباه بود. سپهراد حتما عاشق یکی دیگه شده که اینقد به من بی توجهی میکنه! وگرنه اونکه مثل من بچه نیست که نتونه احساسشو کنترل کنه!

3ونیم بود که رسیدم خونه. با دیدن ماشین سپهراد چنان ذوق زده شدم که کل خستگی در رفت. اما با دیدن ماشین عمه اینا و عمو اینا قیافم اویزون شد! الان باز شر پرهام میوفته به جونم! با ورودم همه خیلی گرم سلام کردن و منم جواب دادم. به سپهراد نگاه کردم. اروم سرشو تگون داد و زیر لب سلام کرد. با عذر خواهی از بقیه رفتم بالا تا لباس عوض کنم. بعد از پوشیدن یه تی شرت سفید با شلوارک جین ابی از اتاقم اومدم بیرون. موهام دورم ریختم و دستی بهشون کشیدم. از خستگی از صورتم پیدا بود اما توجهی نکردم. رو پله ها سپهراد و پروا رو دیدم که داشتن میرفتن بالا. هه. من چه احمق! خب معلومه من برای سپهراد اهمیتی ندارم. اگه یه درصد هم ازم خوشش اومده باشه مسلماً خطر نمیکنه و میره با کسی که ازاد باشه! حرفای نهال تو سرم پیچید: رزا اون داداشته. محرمته. این عشق حرومه. فراموشش کن.

اره حرومه. زندگی بدون سپهراد واقعا حرومه! سعی کردم نادیدشون بگیرم. از کنارشون گذشتم و به دو قلوها پیوستم. طبق معمول مشغول بگو بخند بودن. کنارشون که نشستم عمو با مهربونی بهم اشاره کرد و منم رفتم و کنارش نشستم. دستشو دور بازوم حلقه کرد: ته تغاری خاندان اریامهر در چه حاله؟

لبخندی زدم: خوبم عمو جون!

چرا اینقد کسلی عزیزم؟ مٹ همیشه نیستی!

درسام خیلی سنگین شده! باید عادت کنم بهشون.

اره دیگه. خانم دکتر آینده ای.

خندیدم و چیزی نگفتم. عمو هم با بابا مشغول حرف زدن شدن!

مهلا و مهیا ازم خواستن بریم بالا. منم بلند شدم و هر سه رفتیم به طرف اتاق من. نگاه های پرهام داشت اذیت میکرد. از جلو اتاق سپهراد که رد شدیم صدای خنده ی پروا بلند شد. با حرص ایستادم و گوش کردم. مهلا و مهیام ایستادن. پروا با عشوهِ گفت: سپهراد جونمم؟؟ نمیخوای یه روز دعوتم کنی خونت؟

صدای سپهراد شنیده نمیشد. بعده چند لحظه پروا باز با عشوهِ گفت: میخوام خونه عشقمو ببینم اشکالی داره؟

نتونستم بمونم و با عجله رفتم توی اتاقم. مهلا و مهیام اومدن تو درو بستن. بچه ها رو کاناپه نشستن و منم رو تخت. مهلا با تعجب گفت: این پروام چه زود خودشو به سپهراد چسپوند!

مهیام گفت: اصن فکر نمیکردم اینقد زود باهم صمیمی بشن.

با بی تفاوتی گفتم: کارای اونا به ما ربط نداره. بیخیالشون!

مهلا با ذوق گفت: اره حق با توعه! رزا حدس بزن چیشده؟

چیشده که اینقد ذوق کردی؟

اممم. مهیام داره قاطی مرغا میشه.

با تعجب به قیافه ذوق زده مهلا و قیافه بی خیال مهیا نگاه کردم: درست حرف بزن ببینم!

_بابا خل و چل. فرزند از مهیا خواستگاری کرد و اینم جواب مثبت داد!!

تیز به مهیا نگاه کردم: مارمولک تو که همش برات پشت چشم نازک میکردی و اخم میکردی!

مهلا با خنده گفت: خب همون دیگه! همین جوری فرزند بیچاره اسیر شد!

مهیا خندید: یهویی شد رزا! دست خودم نبود! وقتی بهم پیشنهاد داد حس کردم نمیتونم نه بگم!

با شوق بغلش کردم: مبارک باشه عزیزممممم! خیلی برات خوشحالم. خیلی!

_ممنون دیوونه!

بعد از کلی صحبت و خل بازی تصمیم گرفتیم با ها بریم استخر و کمی شنا کنیم. اونا که چیزی همراهشون نبود ترجیح دادن با لباس زیر برن و منم مایومو برداشتم و رفتیم پایین!

رفتیم زیر زمین ک استخر اونجا بود و درو از پشت قفل کردیم. زیر زمین که نه. حدود سه چهار تا پله میخورد و استخر و سونا و جکوزی و.... هم همون جا بود! بعد از عوض کردن لباس هر سه مون پریدیم تو آب. به جای شنا همش مشغول آب بازی بودیم و فکر کنم صدای جیغ و خنده هامون تا بالا میرفت. بیخیال از همه چی مشغول بودیم و سعی کردم به این فک نکنم که پروا و سپهراد با هم خوش میگذرونن. میخواستم منم خوش بگذرونم. شاد باشم. مثل قبل! قبل از اینکه به داداشم به چشم عشقم نگاه کنم. خودمو سرگرم بچه ها کردم. دیگه نفس نداشتیم. لبه ی استخر نشستیم و باز مشغول حرف زدن شدیم. با شیطنت گفتیم: اگه فرزند و ارمان شما رو اینجوری میدیدن بیچاره ها پس می افتادن!

مهلا لبخند با مزه ای زد و گفت: فرزند و که فکر نکنم. اما ارمان دیگه این صحنه برات عادی شده! من مهیا همزمان جیغی کشیدم و هلش دادیم تو آب. با خنده کمی شنا کرد و ازمون دور شد: وا؟ خب به شما که نمیتونم دروغ بگم.

به مهیا نگاه کردم: این دیگه غیر قابل کنترل شده! یه فکری باید به حالش کرد!

مهیا خندید: فک کنم ارمان بیچاره رو از راه به در کرده!

میخواستم جوابشو بدم که یکی در زد. همه برگشتیم سمت در. سپهراد بود. اون ما رو نمیدید. دخترا پا شدن برن رختکن تا لباس بپوشن منم بی توجه که سر و وضعم رفتم تا درو باز کنم.

باز کردن در همانا، خشک شدن سپهراد همانا! مایوم تنگ و صورتی بود و همون قسمتای کم بدنمو هم که پوشونده بود باز با خیس بودنش خیلی تو دید بود. موهای بلند خیسمن صورتمو خیلی جذاب کرده بود. خودم میدونستم چه شکلی شدم که سپهراد اینقد از خود بی خود شده! اروم صداش زدم: سپهراد؟

اصلا انگار توی این دنیا نبود! چشمای خمارش رو نقطه به نقطه ی بدنم در حرکت بود. اب از پوست سفیدم می چکید و حسابی عقل و هوششو برده بود! اروم دستشو روی بازوی لخت و خیسم کشید. بعد نوبت موهام شد. یه دستش تو موهام بود و انگشت شست اون یکی دستشو روی لبام کشید.

تمام این تماسا داشت داغم میکرد. چشمای خمار و پر از خواستنش داشت عقل از کلم میپروند! فقط صدای نفسای بلندش بود که شنیده میشد! دوتامون حال خوبی نداشتیم. صدای نهال تو سرم پیچید: این عشق ممنوعه. گناهه!

اره، این خواستن شدید گناهه. سپهراد برادرم بود. این چشمای خمار و این نفسای داغ گناه بود. داشت فاصله رو کم میکرد. به لبام خیره بود! تو یه لحظه با نیرویی که تو اون شرایط عجیب بود برام یه قدم رفتم عقب: حالت خوبه سپهراد؟؟

به خودش اومد. خیره شد بهم. چشماش به رنگ خون شده بود! چند لحظه ای نگام کرد و بعد بهم پشت کرد: بیاین بالا عسرونه!

و بدون اینکه منتظر جواب من بشه رفت. سریع درو قفل کردم و اومدم تو. داشتم از خوشحالی بال در می اوردم. مطمئنم حسی که بهش دارم یه طرفه نیست. باید اتفاقات امروزو برای نهال تعریف کنم. خیلی زود.....

لباس عوض کردیم و رفتیم بالا. همه تو سالن نشسته بودن و با دیدن ما مجبورمون کردن کنار شومینه بشینیم. مامان برای عسرونه کیک شکلاتی درست کرده بود و حسابی چسپید. با یادآوری اتفاقات چند دقیقه پیش هر چند کمی عذاب وجدان داشتم اما نه اونقد که نتونم خوشحال باشم. یاد چشمای خمار و نفسای داغش که می افتم خودمو سرزنش میکنم که چرا جلوشو گرفتم. اوه، دیوونه شدم واقعا! به سپهراد خیره شدم که طبق معمول پروا چسپیده بود بهش و عمه هم با لذت نگاهشون میکرد! سرمو چرخوندم سمت مخالف و سعی کردم به خودم تلقین کنم که سپهراد مجبوره تحملش کنه. حس کردم یکی کنارم نشست. پرهام بود. کلافه نفسمو دادم بیرون: سلام پسر عمه!

چشمای عسلیشو روی اجزای صورتم چرخوند: هر روز خوشگل تر از دیروز!

پوفی کردم: باز شروع کردی؟

_رزا کسی تو زندگيته که اینجوری با من رفتار میکنی؟

_چی میگی پرهام؟ من فقط 16 سالمه. فک نمیکنی این چیزا برام زوده؟

_میدونم عزیزم. ولی اخه رفتار تو با عقل جور در نمياد.

_پرهام بیخیال من شو. من حوصله اینجور روابطو ندارم. سرگرم درسَم. به این زوديام قصد ندارم وارد هیچ رابطه ای بشم!

_مطمئن باشم پای مهیار وسط نیست؟

با عصبانیت نگاهش کردم: بس کن دیگه. من از اون متتفرم. تو هم ولم کن. اه!!!

و قبل از اینکه بهش اجازه بدم چیزی بگه بلند شدم و رفتم کنار مهلا نشستم. میدونست چرا عصبیم. هیچی نگفت و سعی کرد حواسمو از پرهام پرت کنه! خورشید که غروب کرد واقعا حس میکردم آگه دو دقیقه دیگه تو سالن باشم دیوونه میشم. پاشدم رفتم توی اشپزخونه. در یخچالو باز کردم و کمی آب پرتقال برا خودم ریختم. رو صندلی که نشستم متوجه سپهراد شدم که تکیه داده بود به ماشین ظرف شویی و خیره به من بود. متوجه نگاهم که شد خودشو زد به اون راه و از تو کابینت نمکدون رو در

اورد و رفت. اوففففف. اینم یه چیزیش هست؟ به من میگه نیا طرفم بعد همش دور و برمه. از دور بهش نگاه کردم که رفت و کنار پروا نشست. تی شرت سفیدی تنش بود که عضله های محکمشو به نمایش میذاشت. عاشق هیکلش بودم. جون میداد برا بغل! چشمای شیطان و جذابش که این چند وقت گرفته بود دلمو به درد می آورد!

مهمونی تا آخر شب ادامه داشت و منم سعی کردم خوش بگذرونم. قبله خواب به نهال اس دادم و گفتم خبرای تویی برایش دارم و خوابیدم!

صبح با عجله لباس پوشیدم و رفتم پایین واسه اینکه مثل دیروز ضعف نکنم دو تا نون تست برداشتم و بعد از اینکه کمی غسل رو ش مالیدم کولمو برداشتم و زدم بیرون: مامان من رفتم! _صبر کن.

برگشتم طرف صدا. سپهراد با کت و شلوار رسمی داشت از پله ها پایین می اومد! _خودم میرم.

با اخم نگام کرد: خودم میرسونمت.

پنج دقیقه ای صبحونه خورد و زدیم بیرون. خیلی خشک و جدی! تا خودم مدرسه حرفی نزدیم و بعد از تشکر ازش پیاده شدم. نهال جلوی در ایستاده بود و داشت با یکی از دخترا حرف میزد. با دیدن هم سلام کردیم و رفتیم تو. با تعجب گفت: سپهراد بود؟

با بی خیالی گفتم: اره. بیخیال این. بیا بریم تو!

_ببینم خبرای تویی که دیشب گفتی چی بود؟

با شوق رو پله های جلو کتابخونه نشوندمش و جز به جز اتفاقات دیروزو برایش تعریف کردم. هر لحظه چشماش گردتر از چن لحظه قبل میشد!

حرفام که تموم شد چند لحظه ای فقط نگام کرد بعد که کمی از شوک بیرون اومد با تعجب گفت: باورم نمیشه رزا! یعنی اونم به تو حس داره؟ غیره ممنکه!

_ممنکه نهال. اون کامل از خود بی خود شده بود! میخواست منو ببوسه، اگه من به خودم نیومده بودم الان....

پرید وسط حرفم: تو که پشیمون نیستی؟

قیافمو مظلوم کردم: اتفاقا پشیمونم!

_رزا! مرگ من داری شوخی میکنی؟؟

_نه بخدا! حالا که فهمیدم اونم منو میخواد دوس دارم احساس منو هم بدونه!

_دختره ی احمق. رزا یه بار دیگه این حرفو زدی من میدونم و تو!

بغض کردم: نهال دوستش دارم.

شونمو بغل کرد: رزا، عزیزم! اشتباهه. حتی اگه دو طرفه هم باشه بازم اشتباهه!

اشک تو چشمام حلقه زد: کاش دادم نبود! خیلی سخته نهال!

من کمکت میکنم عزیزم. راستی خوندی برا امتحان؟

با تعجب گفتم: امتحان چی؟

دیوونه ساعت دوم فیزیک امتحان داریم!

ای وایییییی! ما دیروز مهمون داشتیم اصلا یادمم نبود!

بیا بریم تو بینم چیکار میشه کرد! شاید بتونم یکم بهت برسونم!

سیہرااد

بعد از تموم شدن کارا از خستگی روی مبل وسط اتاق دراز کشیدم. عصبی بودم و واسه هیچ کاری تمرکز نداشتم. رزا از حسم باخبر شده، میدونه میخوامش. از این بدتر نمیشه! کاش میشد زمان و به عقب برگردوند. کاش میشد همه چی یه شکل دیگه بود! اخه مگه با عقل جور در میان کسی عاشق خواهر خودش بشه؟ برای هزارمین بار اتفاقای دیروز جلو چشم ظاهر شدن! رزا، با اون مایو! بدن نرم و لطیف بچه گونش! لبای داغش، چشمای خمارش! ایههه لعنتی.... یعنی اونم همین احساسو بهم داده؟؟ اونم منو میخواد که اونجوری نگام میکرد؟ آگاهانی بفهمه که تا این حد بی احتیاطی کردم بیچارم میکنه! ولی مگه میشد تو اون حال ازش بگذرم؟ آگاه مانع نمیشد..... بلند شدم و برداشتن وسایلم از شرکت زدم بیرون. سوار ماشین شدم و یه راست رفتم به طرف بام! ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. یه جای خلوت برا منی که پر بودم از درد. خیره شدم به غروب خورشید. فریاد زد:

خدایییییییییی..... چرا این عشق حرومو بهم دادی؟ خودت گفتی حرومه. چرا من؟؟

دستم و گذاشتم روی صورتم و حق حق مردونم تنمو لرزوندا! زیر لب زمزمه کردم: حالا که من گرفتار شدم جلو دل رزا رو بگیر. اون بچست. معصومه. نمیخوام الوده ی این گناه بشه!

اونقد زجه زدم و به خدا التماس کردم که همون جا زانو زدم. خسته شده بودم. این دو ماه خیلی بد گذشت. خیلی....

سیہر اد؟

با تعجب برگشتم طرف صدا! هانی بود. اومد طرفم. کنارم زانو زد و اروم بغلم کرد: منو ببخش سیه‌راد، فک نمی‌کردم اینقد علاقت بهش زیاد باشه! فکر می‌کردم... یه هوس زود گذره!

تقصیر تو نیست، من زیادی غیره عا دیم۔ ہر کی بود ہمیں فکر و می کرد!

بلند شو رفیق! این جا ته خط نیست! شاید یه روزی پرسیه که رزا مال تو بشه. امید داشته باش!

بہم کمک کرد تا سوار ماشین شدم. کنارم نشست: مجبوری تنها یریا؟

با ماشین اومدی؟

خندید: نه یس! از تو شرکت یشت سرت دویدم.

لبخند بی، جوانی، زدم: ممنون که او مدی!

چشمکی زد: یه دونه داداش که بیشتر ندارم.

رزا:.....

سر کلاس فیزیک نشسته بودیم و خیره به خانم نوری دبیر فیزیکمون بودم که داشت یکی یکی نمره ها رو میخوند. امتحانو گند زده بودم و دعا دعا میکردم نمرمو نخونه. نهال 17 گرفت و بعدش نوبت من بود!

_رزا اریامهر!

مظلوم نگاش کردم، یه نگاه به برگه انداخت و یه نگاه به من: بیا کارت دارم.

اروم بلند شدم و رو به روش ایستادم: بله خانم؟

برگمو داد دستم: از شاگرد اول مدرسه انتظار نداشتم.

بدون نگاه کردن به برگه گفتم: ببخشید. جبران میکنم!

_امیدوارم!

نشستم سرجام. وای خدای من! 12!! از این بدتر نمیشه! با شرمندگی سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. تو همه این چند سال بدترین نمرم 16 بود ولی حالا....! لعنتی.

ساعت اول که تموم شد خانم نوری گفت برم دفتر مدیر. ای بابا. حالا تا ابروی منو نیره ول کن من نیست! خوبه ساعت بعد دبیر زمین شناسی نیومده. پشت سرش وارد دفتر خانم رستگار شدم. سلام کردم و خانم مدیرم با خوشرویی جوابمو داد. خانم نوری چیزی اروم بهش گفت و بعد رفت و درو بست. خانم رستگار با مهربونی ازم خواست بشینم. منم نشستم و سرمو انداختم پایین.

_رزا جان مشکلی پیش اومده؟ یکی دو تا از دبیرا گفتن جدیدن خواست نیست به کلاس و الانم که فیزیکتو خراب کردی؟ تو بهترین شاگرد این مدرسه ای. اصلا دوس ندارم شاهد افتت باشم.

_مشکلی نیست خانم رستگار. چند وقتی ذهنم درگیر بود. خوب میشم!

_من وظیفه دارم با پدر یا مادرت صحبت کنم. میخواستم اول به خودت بگم بعد بهشون اطلاع بدم.

_اوه. اگه میشه این کارو نکنین.

_چرا؟

_بابام که سرکاره. مامانم سرش خیلی شلوغه!

_اینجوری که نمیشه!

فکری به سرم زد: اگه میشه به داداشم زنگ بزنین. اون میتونه بیاد!

_داداشت؟ من فک میکردم تو تک فرزندتی؟

_نه خانم. یه داداش بزرگ تر دارم.

_خیلی خب. شمارشو بده!

از دفتر که زدم بیرون نهال منتظرم بود: چیشد رزا؟

_زنگ زد به سپهراد تا بیدار!

_چرا اون؟

_خب من گفتم داداشم سرش خلوته میتونه بیدار!

_اب زیر کاه موزی!

خندیدم و رفتیم تو حیاط زیر سایه کاج منتظرش نشستیم!

سپهراد:.....

تازه اومده بودم شرکت و کلی کار سرم ریخته بود! مشغول بررسی طرحای بودم که که خانم حکمت و آقای بهرامی کشیده بودن. زمان زیادی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم: بله؟

یه خانم پشت خط بود: آقای اریامهر؟

_خودم هستم خانم بفرمایید!

_رستگار هستم. مدیر مدرسه رزا جان!

با تعجب گفتم: بله بله! خوب هستین؟

_ممنون آقای اریامهر. ببخشید مزاحم شدم. میتونین یه سر بیاین اینجا؟

_مشکلی پیش اومده خانم؟ رزا حالش خوبه؟

_نگران نباشین. شما تشریف بیارین.

_تا نیم ساعت دیگه اونجام. خداحافظ

_خدانگهدار.

قطع کردم و با عجله کتمو برداشتم و زدم بیرون. سوار ماشین که شدم نگاهی به خودم انداختم کت و شوار مشکی و پیرهن سفید، عینک هم زده بودم! خوبه تیپم رسمی بود! روشن کردم و راه افتادم. جای پارک پیدا کردم و پیاده شدم. یه راست رفتم به طرف مدرسه. بعد از چند ثانیه پیرمردی اومد و درو باز کرد! رفتم تو. حیاط تقریباً خلوت بود و به جز رزا و نهال فقط چند تا دختر دیگه تو حیاط داشتن قدم میزدن که با ورودم همه سرا چرخید طرفم. همینم مونده بود بچه دبیرستانیا نگام کنن. هر چند خودم عاشق یکیشون بودم. رزا و نهال اومدن طرفم. بعده سلام و احوال پرسی با نگرانی به رزا نگاه کردم: تو خوبی؟

_اره. مگه قراره بد باشم؟

_مدیرتون زنگ زد گفت پیام!

خندید: برو تا بهت بگه چیکارت داره.

مشکوک نگاش کردم و حرفی نزد. راه افتادم و دنبالم اومد! با هم رفتیم تو سالن و رزا به در انتهای راه رو اشاره کرد: اون دفتر مدیرمونه! برگشتم طرفش. خیره شدیم بهم! چقد خوشگل و بانمک بود تو این لباسا. بی اختیار موهای تو پیشونیشو بردم زیر مقنعهشو مرتبش کردم. متوجه نگاه متعجب دوتاشون شدم و بی حرف رفتم به طرف اتاق مدیرشون! در زدم و رفتم تو. یه خانم حدود 40 ساله با تیپ رسمی و مرتب پشت میز نشسته بود: میتونم کمکتون کنم؟

_اریامهر هستم. برادر رزا.

بلند شد و به گرمی ازم استقبال کرد: خیلی خوش اومدین جناب اریامهر! بفرمایید بشینید!

روی صندلی روبه روی میزش نشستم: ممنون خانم رستگار. من در خدمتم!

_شما برادر تنی رزا جان هستین؟

_بله!

_اخه رزا سه ساله اینجاست. متعجبم که چطور تا حالا باهاتون آشنا نشده بودم. مخصوصا با وجود چند تا جشنی که برای رزا گرفتیم!

_حق با شماست. من چند سالی ایران نبودم. چند ماهی میشه که برگشتم!

_بسیار خوب! راستش مزاحمتون شدم که ازتون بپرسم اخیرا رزا تو خونه مشکلی چیزی داره؟

_نه چه مشکلی مثلا؟

_نمیدونم والا. چند وقتییه حواس پرت شده رو کلاس. امروزم امتحان فیزیکشو خراب کرد! گفتم شاید مشکلی داره. اخه رزا شاگرد اول ماست و طبیعیه که نگرانش باشیم!

_خیلی ممنون که منو در جریان قرار دادین! حتما باهانش حرف میزنم.

_خواهش میکنم. حتما این کارو بکنید! خیلی ضروریه!

_خیالتون راحت. احساس میکنم به خاطر وابستگی شدیدش به منه!

_چطور مگه؟

_در واقع زمانی که من از ایران رفتم رزا خیلی بچه بود و اون زمان خیلی بهم وابسته بود. بعده رفتنم هم تا مدت زیادی بی تابی میکرد. از وقتی برگشتم هم مثل قدیم بهم وابسته شدیم و الان که من مدتی سرم خیلی شلوع شده و مثل سابق وقت ندارم رزا کمی گوشه گیر شده!

متفکر نگام کرد: این جور که پیداست بخاطر همین موضوعه! ازتون میخوام که وقت بیشتری رو باهانش باشین. اون بهتون نیاز داره!

_چشم. تمام سعی خودمو میکنم.

_ممنون از همکاریتون آقای اریامهر. امیدوارم بازم ببینمون.

_همچنین. آگه با من کاری ندارین از خدمتتون مرخص بشم!

_اختیار دارین.

_با اجازتون.

_به سلامت!

زدم بیرون که رزا و نهال و دیدم تو سالن رو. صندلی نشستن. رفتم به طرفشون: رزا! ظهر میام دنبالت. یادت نره!

ذوق زده نگام کرد: چشم!

خدافضی کردم و زدم بیرون.

ظهر با هم ناهار رفتیم بیرون. سعی کردم جوری رفتار کنم که رزا به چیزی شک نکنه! سعی کردم مثل یه برادر رفتار کنم. نه یه عوضی که به خواهرش نظر داره! نمیدونم موفق بودم یا نه اما میدونم که به دوتامون خوش گذشت و رزا هم قول داد به درساش توجه کنه و بی دقتیو بزاره کنار. خودمم قول دادم هر مشکلی داشت کمکش کنم!

رزا:.....

جلوی اینه اتاقم چند بار عقب و جلو رفتم. لباس شب قرمز رنگی که تنم بود فوق العاده بود! الان اینجوری برم پایین سپهراد دیگه نمیتونه مقاومت کنه. اوففف. تا یادش می افتم عصبی میشم. چقد این بشر مقاومه آخه! امشب دیگه نمیتونه کاری کنه. نهال اومد تو. اونم یه لباس مشکی خیلی خوشگل تنش کرده بود و خیلی ناز شده بود! با مهربونی بغلم کرد: تولد مبارک عزیزدلم!

_ممنون نهال! تو بهترین دوست دنیایی و البته بهترین ابجی دنیا!

خندید و ازم جدا شد: خیلی خوشگل شدی رزا! خیلی تغیر کردی با این لباس!

_امشب دارم برا این اقا سپهراد!

خندید: تو ادم نمیشی!

_نچ.

با خنده رژ قرمزمو تمدید کردم و با هم رفتیم پایین! همه بهم تبریک گفتن و برام ارزوی عمر طولانی کردن. با روی باز از همه ی مهمونا تشکر کردم و همراه نهال رفتیم به طرف سپهراد و هانی که خیلی خوشتیپ شده بودن. هانی کت و شلوار مشکی ست نهال ولی سپهراد بیشعور با من ست نبود. کت و شلوار خاکستری رنگ با پیرهن سفید و کروات سورمه ای! عوضی خیلی خوردنی شده بود! بی اختیار به لباس خیره شدم! داغ و خواستنی! دیگه نمیتونستم جلو افکارمو بگیرم. میخواستمش. شدید و غیره قابل کنترل!

سپهراد:.....

به رزا خیره شده بودم که داشت با مهمونا حرف میزد. این دختر مرگ منه. آخر از دستش دیوونه میشم. چقد زیبا و دوس داشتنی شده بود! کاش میتونستم با خیال راحت داشته باشمش! با نهال اومدن و کنارمون ایستادن. کاملاً متوجه بودم که رزا مرکز نگاه تموم ادمای دور و برم بود و اصلاً راضی نبودم! دستشو اروم گرفتم: امشب همش کنارم باش. نمیخوام ازم جدا باشی!

_منم نمیخوام ازت جدا باشم.

بهش نگاه کردم. بهم نگاه کرد! این همه احساس از کجا تو چشمات جا گرفته بود؟ این دختر کوچولو کی این همه بهم علاقه مند شد؟ میفهمیدم دوسم داره. اما نمیخواستم. این اون چیزی نبود که میخواستم. کاش مال من بود! با صدای پروا به خودم اومدم: سپهراد؟ عزیزم چه خوشتیپ شدی!

برگشتم طرفش: سلام پروا!

باهام روبوسی کرد و برگشت طرف رزا. رزا ازش متنفر بود. میدونستم. پروا با مهربونی رزا رو بغل کرد: تولدت مبارک عزیزم.

رزا خیلی خشک جوابشو داد: ممنون. زحمت کشیدی اومدی!

پروا برگشت سمت من: بریم برقصیم؟

_بزار بعدن. وقت هست!

_باشه عزیزم.

و رفت به طرف بچه ها!!

کنار هم نشستیم و هانی و نهال بهم چسپیدن و در گوش هم پیچ میکردن. رزا داشت نگاهشون میکردم. اروم دستمو دور شونش حلقه کردم: خانم کوچولو به چی خیره شدی؟

_نهال خیلی خوشبخته!

_تو از کجا میدونی؟

_ادم وقتی با عشقشه خوشبخته دیگه!

حس کردم داره به من طعنه میزنه. روی موهاشو بوسیدم و سکوت کردم! فضای گرم و صمیمی بود. مهلا و مهیام با جیغ جیغ اومدن و تبریک گفتن. چهارتاشون پاشدن برن نگاه تم تولدش کنن. با هانی تنها شدم.

_حالت خوبه؟

به هانی نگاه کردم: کنارمه اما مال من نیست. باید خوب باشم؟؟

_سپهراد داری خودتو زجر میدی. اونقد تو این چند وقت عذابتو دیدم که دیگه بیخیال گنااهش شدم. یا بهش بگو و باهاش باش. یا هم واسه همیشه قیدشو بزن و از اینجا برو!

_نمیتونم ولش کنم. اما نمیخوامم بهش بگم!

_میخوای خودتو اذیت کنی؟

__حقمه. کسی که به خواهرش رحم نکنه حقشه!

__سپهراد تو اولین تجربه!

__و اخیروش!

__کله شق! منو دق میدی اخر.

با صدای نهال که داشت میگفت کیکو آوردن پاشدیم و رفتیم به طرفشون کنار رزا ایستادم. با لبخند نگام کرد. مامان و بابا و کمی اون طرف تر ایستادن و با شوق و ذوق به رزا نگاه میکردن!

کیک تولدش طرح مینیون بود که خودم براش سفارش دادم. میدونستم عاشق این عروسکه.

__سپهراد خیلی خوشگله. مرسی.

نگاش کردم و چیزی نگفتم. همه ی مهمونا با هم یک صدا شروع کردن: تولدت مبارک تولدت مبارک!

رزا به کیکش خیره شد و عدد 16 روی کیک!

اروم خم شد و فوتشون کرد! همه دست زدن و منم در حالی ک با لذت نگاش میکردم براش دست زدم. عشقم 16 سالش شده بود. با شیطننت سرشو بلند و بهم نگاه کرد! بغلش کردم. اروم توی گوشش زمزمه کردم: 16 سالگیت مبارک عشقم!

با تعجب نگام کرد. قبل از اینکه فرصتی پیدا بشه برا حرف زدن مامان بابا و بقیه اومدن تا تبریک بگن بهش!

بعده ربع ساعت رفت به طرف میز کادوها. عمدا اولین بار کادوی منو برداشت و با کنجکاوی نگاهش کرد. با باز کردنش جیغی از خوشحالی کشید: ایل x!! اخ جوووون!

اومد بغلم و با شیطننت گفت: مرسی عشقممم!

با خنده به خودم فشارش دادم: کادوی اصلیت هنوز مونده فسقل.

با تعجب نگام کرد که با درخواست بقیه رفت و به ادامه ی کادوها رسید! بقیه اکثرا جواهرات آورده بودن! مهیار و پرهام با هدیه های گرون قیمتشون حسابی تیکه بارشون شد! مامان بابام یه کارت بانکی با رقم تیل بهش دادن که البته من مخالف بودم. این همه امکانات تو این سن بی خطر نیست!!

ادامه ی جشن به خوبی برگزار شد و جز چند دقیقه ای که با پروا و پرستو رقصیدم دیگه از کنار رزا تکون نخورم. فرشته ی دوس داشتنی من خیلی شیطون بود و من از نگاه بقیه بهش میترسیدم!

اخرشب بود و همه رفته بودن. خونه تو سکوت بود و من اشفته و سردرگم. خیلی وقته ارزو دارم واسه یه شبم شده با ارامش بخوابم. ولی خواب بهم حروم شده! به جعبه ی کوچیک روی میز نگاه کردم. کادوی ویژه ی رزا! رفتم جلو و بازش کردم! زنجیر ظریفی که یه پلاک قلب بهش اویز بود. اروم بازش کردم. دو طرف قلب اول اسم خودم و رزا به انگلیسی بود! گذاشتمش توی جعبش و رفتم به طرف اتاق رزا! در زدم! اروم گفتم بفرمایید تو. باز کردن در همانا و خشک شدن دوتامون همانا! با لباس زیر جلوم ایستاده بود و سرش تو گوشی. با دیدن من ماتش برد! تمام ارادم پودر شد. حسی

که بهش داشتم اونقد غیره قابل کنترل شده بود که دیگه مهارش ممکن نبود! رفتم به طرفش. یه قدم اومد طرفم و فاصله از بین رفت! خیره بودم به لباس. وقتی خم شدم و لبامو گذاشتم رو لباس تمام بدنم داغ شد و تو دلم پیچید. یه دستمو از کمرش اوردم بالا و به خودم چسپوندمش. دستش رفت تو موهام و همراهیم کرد. بوسمون شدید تر شد. خیلی حریص لب پاییشو می مکیدم و در حالی که سرمو ازش جدا میکردم لبشو با دندون گاز گرفتم و ولش کردم. چشمامونو باز کردیم و بهم زل زدیم. هر دو نفس نفس میزدیم. باورم نمیشد بوسیدمش. طعمشو حس کردم. لبام هنوز داغ بود! لبشو با زبون تر کرد که باعث شد حریص تر بشم و اینبار خیلی شدید تر از قبل بوسیدمش. دستم رو همه جای بدنش میرفت. لبمو بردم سمت گردنش که تو هوا خشک شدم. من... من چیکار دارم میکنم؟ چیکار کردم؟ رزا خواهرم بود. من بوسیدمش!

_سپهراد؟

بهش نگاه کردم! چشمای زمردیش غرق خواستن بود. نگاهمو ازش گرفتم. دستمو مشت کردم و کوبوندم به دیوار. سر انگشتام زخم شده بود. مشت بعدیو محکم تر کوبوندم و بی توجه به زخمش روی صندلی میز مطالعش نشستم و شقیقه هامو فشار دادم. اومد طرفم. اروم دستشو گذاشت روی شونم: سپهراد؟ عزیزم؟

_رز؟

_جون رز؟

_دست خودم نبود. ببخش!

_ببخشمت که منو به ارزوم رسوندی؟

با تعجب نگاش کردم که لبخندی زد: این عشق یه طرفه نیست. منم میخوامت. خیلی بیشتر از چیزی که تصور کنی!

بلند شدم و شونه هاشو فشار دادم: همه چی همین جا تمومه. دیگه ادامه نده!

خواستم از اتاق بزوم بیرون که پشت سرم اومد: من میخوامت! دلت میاد ردم کنی؟

_لعنتی تو خواهر منی! من چطور میتونم این کارو بکنم؟

_با هم تلاش میکنیم. شاید یه راهی باشه!

_نه! ازتم میخوام دیگه طرفم نیای. امشبو فراموش کن.

خواستم برم که باز مانع شد: اصلا واسه چی اومدی اتاقم؟

سعی کردم به بدنش که هنوزم تنها پوشش یه ست لباس زیر صورتی بود نگاه نکنم. اروم هدیه شو از تو جیبم در اوردم و دادم بهش: اینم هدیه اصلیت.

و قبل از اینکه بخواد مانع بشه از اتاق زوم بیرون!

یه راست رفتم اتاقم و لباس پوشیدم. کارام اختیاری نبود. فقط میخوامت از این خونه دور بشم. با عجله از پله ها رفتم پایین و به محض اینکه میخوامت سوار ماشین بشم صدام زد: سپهراد؟

لباس تنش کرده بود و اومد سمتم. بهم که رسید خودشو انداخت تو بغلم. نرو سپهراد! تو رو خدا! من میخوامت. برام مهم نیست گناهه. فقط میدونم که میخوامت.

بغلش کردم. رز بزار تنها باشم! بهش نیاز دارم!

با چشمای خیشش نگام کرد: میترسم.

اشکاشو پاک کردم و چشماشو بوسیدم: از هیچی نترس عزیزم. من تنهات نمیزارم. فقط الان باید با خودم خلوت کنم!

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد: مواظب خودت باش!

چشم.

و سوار ماشین شدم و زدم بیرون. حالم خیلی بد بود! رفتم به طرف خارج از شهر. سرعتم سرسام اور بود و با روشن کردن سیستم ماشین محکم زدم روی ترمز! صدای گرم شهاب مظفری توی ماشین پیچید و من اروم سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین و هق هق کردم!

هی پرسه می زنم

تو این خیابونا

هی زجه می زنم

می خوامت از خدا

عجب هواپیه

بارون داره میاد

نیستی ندارمت

دلم تو رو می خواد

نیستی کنار من

ببندی چترت

دوتایی خیس بشیم

بیچه عطر تو

نیستی حالم بده

لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم

بارون می خوام چی کار

بارون می خوام چیکار

آی نبودنت امونمُ دیگه برید
 آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید
 آی زخم دلم مرهم دستاتُ می خواد
 آی نبودنت زندگیمو داده به باد
 آی نبودنت امونمُ دیگه برید
 آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید
 آی زخم دلم مرهم دستاتو می خواد
 آی نبودنت زندگیمو داده به باد
 بارون می خوام چیکار
 نیستی حالم بده
 لعنت به این هوا
 نمی دونم چمه
 آخه چه مرگمه
 سخته نفس برام
 اینجا هوا کمه
 تو تب می سوزم و
 بازم صدات میاد
 کابوسه رقتنت
 دلم تو رو می خواد
 نمی دونم چمه
 درده نبودنت
 رحمی کن و بیا
 من بی تو سردمه
 هی گریه می کنم
 هی غصه می خورم
 من دل نمی گنم
 از تو نمی بُرم

سخته بدون تو

سخته برام گلم

بد تا نکن باهام

من کم تحملم

تمرکزمو از دست داده بودم و فقط میخواستم خودمو خالی کنم پیاده شدم و رفتم به طرف اولین درختی که تو حاشیه پیاده رو بود. تو اون سکوت شب فقط صدای مشتای من بود که رو تن درخت فرود و می اومد و پشت بندش صدای فریادام. تحمل این درد برام خیلی بزرگ بود. بزرگ تر از هر چیزی! من خواهرمو بوسیدم. من عاشقش شدم. ارزو دارم یه شب باهاش بخوابم! با این افکار مشتای بعدیم با شدت بیشتری کوبونده میشد و سرمو هم محکم به درخت کوبیدم. این همه خون داشت ازم میرفت. این همه درد... چرا اروم نمیشدم؟ چرا؟ همون جا نشستم و بدون گریه هق هق کردم. شونه هام میلرزید! دیگه چطوری زندگی کنم؟ مگه میشه امشبو فراموش کرد؟ با عشقی که تو قلب رزاست چیکار کنم؟ خودم تنها به جهنم. با دل اون طفل معصوم چیکار کنم؟

صدای گوشیم از تو ماشین اومد. به زور بلند شدم و توی ماشین نشستم. هانی بود!

_جونم داداش؟

_الو سپهراد؟ کجایی؟

_چطور مگه؟

_من جلو اپارتمانم. صدات چرا میلرزه؟

_نیم ساعت دیگه میام.

و قطع کردم.

رزا:.....

ساعت 2 بود و هنوزم خوابم نبرده بود. از نگرانی حالت تهوع بهم دست داده بود و کاری ازم ساخته نبود. مامان بابا خواب بودن و حتی اگه بیدار هم بودن نمیشد حرفی بزنم. یهو یاد هانی افتادم. سریع گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. بعد 6_7 تا بوق بالاخره جواب داد: الو؟

وای خدا من چقد بی عقلم که این موقع زنگ زدم. ولی مگه چاره دیگه ای هم بود؟

با خجالت گفتم: سلام. رزام.

کمی هوشیار شد: ا سلام. خوبی؟

_ممنون. ببخش این موقع شب بیدارت کردم. راستش تو تنها کسی بودی که میتونستم بهش بگم.

_چیزی شده رزا؟

_ سپهراد یه ساعت پیش حالش خیلی بد بود و همون جوریم از خونه زد بیرون!

_ چرا؟ مگه چی شده بود؟

_ خواهش میکنم برو دنبالش. خیلی نگرانم.

_ رزا من دارم لباس میپوشم. تو بگو چیشده؟ اون که حالش خوب بود؟

_ نمیدونم چطوری بگم اخه؟

_ با وسواس خاصی گفت: اتفاقی بینتون افتاد؟

_ وای خدا. یعنی اینم میدونه؟

_ اروم گفتم: همو بوسیدیم.

_ واییی. من الان میرم دنبالش. هر جا باشه پیداش میکنم. تو بگیر بخواب!

_ بیدارم. هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن

_ باش. فعلا بای

_ بای.

روی تخت دراز کشیدم و اروم گریه کردم! سپهراد من! عشقم. میدونم الان چه زجری داره میکشه! دستمو رو لبم کشیدم. حس میکردم طعم لباش هنوز رو لبامه. چشمامو بستم و به بوسمون فکر کردم. چقد عجیب و خواستنی بود. چرا پشیمون نیستم؟ چرا خودمو سرزنش نمیکنم؟

نمیدونم چقد گذشته بود که گوشیم زنگ خورد. هانی بود با عجله جواب دادم: الو؟ هانی؟

_ رزا؟ بیداری؟

_ اره. چیشد؟ پیداش کردی؟

_ الان کنارمه. خیالت راحت. تازه بهش مسکن دادم تا خوابید!

_ حالش خوبه؟

_ گفتم. که خیالت راحت!

_ هانی به من راستشو بگو. بگو جون نهال سپهراد حالش خوبه؟

_ خوبه بخدا! فقط یکم با خودش درگیر شده!

_ یعنی چی؟

_ نگران نباش. رفته دخل یه درخت و در آورده! اممم.... خب منظورم اینه رفته با مشت افتاده به جون درخت بیچاره. یکم دستاش و پیشونیش زخمی شده!

اشکام سرازیر شد: میخوام پیام پیشش!

_ نه رزا! به هیچ وجه! صبح هم به خاله اینا بگو سپهراد رفته خونه خودش برا چند روز! خودتم بگیر بخواب.

_ تو رو خدا مواظبش باش!

_ خیالت تخت. فعلا

_ بای!

سرمو گذاشتم روی بالش و نمیدونم کی خوابم برد!

سپهراد:.....

ماشین و بردم توی پارکینگ و پیاده شدم. نمیدونم سر و وضعم چه شکلی بود که هانی سریع خودشو بهم رسوندو زیر بغلمو گرفت! داشتم از حال میرفتم. با کمکش سوار اسانسور شدم و دکمه 17 رو فشار داد! اروم گفتم: اینجا چیکار میکنی تو؟

_ خفه شو فعلا!

تو اینه اسانسور به خودم نگاه کردم نصف صورتم خونی بود. پیرهنم کامل قرمز شده بود و دستام همش زخم شده بود! چرا دردی حس نمیکردم؟

اسانسور ایستاد و پیاده شدیم. هانی کلیدو از تو جیبم در آورد و درو باز کرد. روی مبل نشوندم و رفتم تو اشیخونه و جعبه کمک های اولیه رو آورد. کنارم نشست و شروع کرد به ضدعفونی زخمام. چشمامو بستم.

_ با کسی درگیر شدی؟

_ با خودم!

_ چی میگی تو؟ کجا بودی؟ چطوری اینقد زخمی شدی؟

_ بیخیال هانی گیر نده!

_ زهرمار و گیر نده! اون دختر بیچاره دق کرد از نگرانی!

با عصبانیت داد زدم: غلط کردین همتون. نمیخوام نگرانم باشین. رزای احمق اگه نگرانم بود جلومو میگرفت!

_ هه. احمق تویی. اون بچه هیچ گناهی نداره! پای غلطی که کردی بمون!

_ هانی حالم بده. سر به سرم نزار! با کسی هم درگیر نشدم. حالا هم ولم کن.

پاشدم برم که دستمو گرفت و نشوند: بشین تا زخما تو پانسمان کنم. داغون کردی خودتو!

ده دقیقه ای کارش طول کشید. رفتم تو اتاقم دراز کشیدم. با یه لیوان اب و مسکن اومد. ازش گرفتم و تشکر کردم.

_خواهش. بگیر بخواب! داره صبح میشه!

_هانی؟ به رزا زنگ بزن. حتما الان بیداره.

_باش. تو بخواب.

رفت و در بست. مسکن کم اثر کرد و به عالم بی خبری فرو رفتم!

صبح با نوازش دستی بیدار شدم. اروم چشمامو باز کردم. رزا بود که داشت با گریه نوازشم میکرد. متوجه نشده بود بیدارم. اروم خم شد و پیشونیمو که زخم بود بوسید.

_رزا؟

با شوق نگام کرد: جونم عزیزم. سپهراد حالت خوبه؟؟

خیره شدم بهش. میتونستم ازش بگذرم؟ نه. غیره ممکن بود! این دختر زندگی منه!

رزا:.....

ساعت 9 بود که بیدار شدم. اول از همه زنگ زدم نهال: الو نهال؟

_رزا؟ چطوری؟

_آماده شو میام دنبالت با هم بریم خونه سپهراد!

_اونجا چرا؟

_تو راه برات توضیح میدم. فقط آماده شو.

_اخه من پیام چیکار؟ زشته.

_نترس. هانی هم اونجاست!

_اوکی منتظرم.

و قطع کرد. دختره ی خل و چل! سریع دم دستی ترین لباسمو پوشیدم و زدم بیرون. خداروشکر مامان اینا به بهونه صبح جمعه هنوز خواب بودن. اژانس دم در بود. سوار شدم و ادرس خونه نهال و دادم. نهال و که سوار کردیم تو راه همه چیو براش تعریف کردم. اصن نمیدونست چی بگه! جلوی برجی که خونه سپهراد اونجا بود ماشین ایستاد. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم. رفتیم تو و هانی درو باز کرد. تا رسیدم بالا جونم به لبم رسید! هانی که درو باز کردم با عجله سلام کردم و رفتم به طرف اتاقش. درو ک باز کردم سپهراد و دیدم که با سر و دست باندپیچی شده و زخمی روی تخت خوابیده. با گریه روی تخت نشستم و سرمو گذاشتم روی سینش.

هانی و نهالم اومدن توی اتاق. هانی اومد کنارم: رزا اروم باش. خوب میشه! اینقد بی تابی نکن!

برگشتم طرفشون: همه جاش زخمه! الهی بمیرم براش. همه اینا تقصیر منه.

نهال اومد نزدیکم: قربونت برم عزیزم. تو که تقصیری نداری.

بازم سرمو گذاشتم روی سینهش و اشکام سرازیر شد. صدای قدماشون نشون میداد که از اتاق رفتن بیرون! خیره شدم بهش، حتی با این همه زخم بازم دوس داشتنتی بود برام. نوازشش کردم و برای هزارمین بار بوسیدمش. چشاشو باز کرد و اروم گفت: رزا؟

با شوق نگاهش کردم: جونم عزیزم! سپهراد حالت خوبه؟

خیره شد بهم. دستامو قاب صورتش کردم و سرمو بردم پایین همین ک خواستم ببوسمش سرشو خم کرد: نه رزا! دیگه هیچ وقت این کارو نکن! اشتباهه.

__سپهراد ما همو میخوایم. چه ممنوعه و گناه باشه چه ازاد!

__رزا خواهش میکنم همه چیو از اینی که هست سخت تر نکن برام.

دست زخمیشو روی گونم کشید: تو حیفی! نمیخوام عمرت پای منو عشقم حروم بشه. عشقی که دوتامون میدونیم سرانجامی نداره!

دستشو گرفتم و بوسیدم: نه سپهراد. اگه پسم بزنی زندگیم خراب میشه. اگه نخوایم عمرم حروم میشه!

__دیگه ادامه نده! فراموش کن همه چیو! تو خواهر منی و منم برادرت!

با عصبانیت بلند شدم: من نمیخوام. نمیخوام برادرم باشی! پس تمومش کن دیگه!

با چشمای عصبیش نگام کرد: دیگه نمیخوام ببینمت!

بغضم شکست: حرف اخرته؟

__اره. ازم دور شو! دیگه هیچ وقت نیا طرفم!

اشکام سرازیر شد. سرمو تکون دادم: باش! هر چی که تو بخوای! مواظب خودت باش!

قبل از اینکه چیزی بگه زدم بیرون. هانی و نهال تو سالن نشسته بودن و به محض دیدن من بلند شدن. نهال با نگرانی نگام کرد و هانی اومد سمتم: چی شد؟

__هانی مواظبتش باش.

__کجا میخوای بری؟

__جایی که منو نبینه. حضور من ازارش میده.

__مزخرف گفته رزا! اون عاشقته! واسه تو به این حال و روز افتاده. کارش به جنون کشیده!

اشکامو پاک کردم: منم میخوامش. ولی نه اینجوری. باید به خودش بیاد و با واقعیت کنار بیاد. فکر کرده میتونه دووم بیاره!

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد. روبه نهال گفتم: میخوام برم تو میای؟

__اره بریم.

هانی خواست برسو نمون ولی نذاشتم و گفتم مواظب سپهراد باشه! نهال و هانی بالاخره از هم دل کنند و زدیم بیرون. تو دلم پر غصه بود و نمیدونستم چیکار کنم تا اروم بشم! کاش سپهراد زودتر به خودش کنار بیاد....



سپهراد.....:

وقتی برگشتم خونه مامان با دیدن سر و وضعم جیغ کشید و کلی سوال پیچم کرد. گفتم تصادف کردم تا بیخیال شدن. به رزا نگاه کردم. پوزخندی بهم زد که حقم بود. ولی چاره ای نداشتم. مگه میشد باهاش باشم؟ مگه میتونم با این عذاب وجدان کنار بیام؟ نمیشه! اون جای من نیست. اون خیلی بجست! یکی دو هفته ای گذشته بود و همه چی در ظاهر اروم بود. من و رزا اونقد با هم سرد بودیم که مامان و بابا هم شک کرده بودن! زندگی جریان داشت. با اشکای هر شب رزا و بی قراری های من و انکار هر دومون از عشق! اونقد کلافه بودم که روی کارای شرکت تمرکز نداشتم و داد هانی در اومده بود!

یه شب سرد بارونی از آخرین روزای پاییز بود و تو تراس سرگرم دیدن بارون بودم. آخرشب بود و همه خواب بودن. جرعه ای از قهوه خوردم و باقیشو گذاشتم روی میز. چی میشد اگه رزا الان کنارم نشسته بود و داشتیم با هم حرف میزدیم؟ از ایندمون. از تصمیممون. از عشقمون! عصبی از جام بلند شدم و با بستن در تراس خودمو انداختم روی تخت و سعی کردم بخوابم. مدت زیادی نگذشته بود که در زدن: بفرمایید؟

در باز شد و رزا اومد تو. یه لباس خواب مشکی باز هم تنش بود. سعی کردم نگاهمو روی صورتش کنترل کنم: چیزی شده؟

_من از رعد و برق میترسم. میشه پیام کنارت بخواهم؟

اخماف رفت تو هم: نخیر. برو هدفون بزار تو گوشت تا خوابت ببره.

_فایده نداره.

_رزا همیشه شب اینجا بمونی! خودتم میدونی!

_قول میدم فقط کنارت باشم. نیام نزدیکت.

مگه میشد بیشتر از این مقاومت کرد؟ نه!

_خیلی خب، برو لباستو عوض کن و بیا.

با شوق اومد گوشه ی تخت دراز کشید و پتو و انداخت رو سرش: تو کاری به من نداشته باش. خواب!

خیره شدم بهش. تو اون لباس خواب و تو نور کم رنگ اباژور خیلی خواستنی شده بود. بی اختیار بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم. بوسیدمش و تو گوشش زمزمه کردم: مگه میتونم کاریت نداشته باشم؟

ریز خندید: سپهراد؟

_جونم فسقل؟

_سخته ازت دور باشم. قول میدم هیچی نخوام. فقط بزار با هم باشیم.

_بخواب رز! فردا کلاس داری!

چونمو بوسید و چشماشو بست. صدای نفسای منظمش نشون میداد که خوابه! اروم نوازشش کردم. بوسیدمش و سرمو فرو کردم تو موهاش. بوی زندگی میداد. بوی عشق! اونقد تا صبح نوازشش کردم و تو خواب بوسیدمش که نمیدونم کی خوابم برد. فقط میدونم که دیگه اخراش داشتم اختیار خودمو از دست میدادم. با این فکر که از فردا دیگه با همیم خوابم برد.

حس کردم دستی داره روی صورتم کشیده میشه که بیدار شدم. رزا با همون لباس دیشب روی شکمم نشسته بود و داشت دست میکشید رو صورتم. با خنده دستاشو بوسیدم: جوجه مگه تو مدرسه نداری؟

_امممم. اره! منو میرسونی؟

_پاشو آماده شو تا منم لباس بپوشم.

خم شد و گونمو بوسید. بلند شد و از اتاق رفت بیرون. اول از همه ابی به دستو صورتم زدم و بعد لباس پوشیدم. بعده ربع ساعت رفتم پایین. رزا و مامان بابا داشتن صبحونه میخوردن. کنارشون نشستم و شروع کردم. بابا کمی چای نوشید و رو به من گفت: سپهراد میتونی رزا رو برسونی؟

_اره حتما.

_من و مامانت الان میخوایم بریم رامسر!

من و رزا با تعجب نگاهشون کردیم. من زود تر پرسیدم: اونجا چرا؟

مامان جواب داد: میریم یه سری به اقاچونت اینا بزنیم.

خونه ی پدر بزرگ پدریم که سرهنگ بازنشسته ی ارتش بود رامسر بود.

رزا پرسید: شب میمونین؟

مامان گفت: نه عزیزم. زود برمیگردیم.

پاشدم و رزام پشت سرم بلند شد: من و رزام امشب شام میریم بیرون. خوش بگذره بهتون. به اقاچون و مادرچون هم سلام برسونین.

__ به سلامت پسرم!

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. طبق پیش بینیم سواش شروع شد: سپهراد؟ واقعا میخوای منو امشب شام ببری بیرون؟

خندیدم: انگار اولین بارمه!

__ خب نه! ولی غیره عادیه.

جلوی مدرسه نکه داشتم: امشب برات سوپرایز دارم جوجه کوچولو.

تا اومد حرف بزنه درشو باز کردم: بفرمایید پایین بانو. امشب جواب سوالاتو میگیری!

با شیطننت بوسیدمش و همون جور که توی شک بود پیاده شد. راه افتادم به طرف شرکت. تقریباً کل کارامو قبل از ناهار انجام دادم که از برنامه ی امشب عقب نیوفتم. ظهر بود و توی اتاقم با هانی داشتم ناهار میخوردیم. وقتی از تصمیمم براش گفتم هر چند دو دل بود اما استقبال کرد و بهم امید داد!

بعده ظهر رفتم خونه ی خودم و با اومدن دختر و پسری که قرار بود دکوراسیون رو درست کنن رفتم توی اتاقم تا برای امشب آماده بشم. اول از همه رفتم دوش گرفتم و بعد از انتخاب لباس از اتاق زدم بیرون. سالن با تم صورتی و قرمز خیلی خوشگلی دیزاین شده بود و خودم که حسابی خوشم اومد. کف سالن پر بود از گلبرگای رز قرمز و پایین دیورا از ورودی راه رو تا توی سالن شمع گذاشته بودن. سقف اتاق پر بود از بادکنک های قرمز و صورتی! همه چی فوق العاده بود و نور پردازی زیباش هم تکمیل کننده ی این دیزاین خوشگل. ازشون تشکر کردم و با پرداخت هزینه ازشون خدافظی کردم.

برگشتم توی اتاق و کت شلوار مشکی روی تخت و تنم کردم و موهامو طبق معمول همیشه زدم بالا. به ساعت نگاه کردم. 6 عصر بود. گوشیه برداشتم و شماره رزا رو گرفتم: فسل آماده ای؟

__ امممم. اره. ولی نمیدونم چی بپوشم. اصن تو نگفتی کجا میخوایم بریم.

__ اون لباسی که تو عروسی سامیار پوشیدی رو بپوش.

__ اوکی.

__ تا یه ساعت دیگه اونجام. بای

اول از همه رفتم جواهر فروشی که قرار داشتم باهاش. یه جفت حلقه ی ست سفارش داده بودم که با پرداخت هزینه تحویلشون گرفتم و رفتم خونه. رزا که سوار شد خم شدم و محکم بغلش کردم: خیلی خوشگل شدی عزیزدلم.

با دیدن قیافش خندیدم. هنوز هنگ بود! حرکت کردم و دستشو تو دستم فشار دادم: امشب میخوام واست بهترین خاطره رو بسازم!

بازم چیزی نگفت و تا جلوی برج سکوت کردیم. با هم پیاده شدیم و رفتیم بالا. دستامو گذاشتم روی چشماش و درو باز کردم. میخوام یهو غافلگیرش کنم. تا توی سالن چشم بسته رفتیم: رزا چشمتو باز نکن هنوز.

مقابلش زانو زدم و حلقه رو دراوردم و گرفتم به طرفش: حالا!

چشماشو باز کرد و با دیدنم تو اون حالت جیغ خفیفی کشید و دستشو گذاشت جلوی دهنش: خدای من! سپهراد؟

__عشق من میزاری با هم قدم بزاریم توی این راه سخت؟

هنوزم با بهت بهم خیره شده بود. دستشو توی دستم گرفتم و بوسیدم. به حلقه اشاره کردم: رز؟ اجازه میدی؟

سرشو به علامت مثبت تکیه داد و منم حلقه رو دستش کردم! برای هزارمین بار بوسیدمش و حلقه ی خودمو هم دراوردم: اینم باید تو دستم کنی!

اشک تو چشماش حلقه زده بود و دستاش داشت میلرزید. حلقه رو گرفت و دستم کرد. محکم بغلش کردم: خانمم بعدن یه نگاه به داخل حلقه بنداز. یه تاریخ خاص توش هک شده.

__چی؟

__عروسی سامیار.

__چرا اون؟

__اونجا برای اولین بار ارزو کردم کاش خواهرم نبود. ارزو کردم کاش میتونستم راحت داشته باشمت. خیلی میخوامت رز.

__منم سپهراد. منم خیلی دوست دارم!

از خودم جداش کردم: برو لباس عوض کن و بیا.

__چشم.

روی مبل نشستم و به رفتنش نگاه کردم. چقد خواستنی بود این دختر. کنارش غیره قابل کنترل بودم. سخت بود خودمو نگه دارم!

بعد از ده دقیقه اومد. لباسش فوق العاده بهش می اومد. با شوق به اطراف نگاه کرد: سپهراد اینجا خیلی خوشگل شده. حتی تو رویاهام چنین جایی رو تصور نمیکردم.

دستامو برایش باز کردم و دوید بغلم. محکم به خودم فشارش دادم: لیاقتت خیلی بیشتر از ایناست عشقم.

با خنده نگام کرد: خیلی هم جیگر شدی!

بلند زدم زیر خنده: جوجه خیلی شیطونی. حواست باشه ها!

دیگه مال خودمی. هر کاری دلم بخواد میکنم.

دستشو گرفتم و بلند شدم: افتخار یه دور رقص و بهم میدی؟

با خنده چشمک زد. یه اهنگ اروم از شادمهر پلی کردم و رزا رو به اغوش گرفتم. اروم اروم با هم حرکت کردیم. سرش روی سینم بود و بعد از مدتها یه نفس راحت کشیدم. این دختر خوده ارامش بود. تا قبل داشتنش چطوری زندگی میکردم؟ اون شب بهترین شب زندگی دوتامون بود. مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده بود. کلی عکس گرفتیم و شام و با هم خوردیم. روی تخت تو بغلم دراز کشیده بود و داشتم موهاشو نوازش میکردم.

رز؟

جونم؟

تو مطمئنی که میتونی باهام باشی؟

سپهراد بخدا من جدیم توی تصمیمم.

عزیزم مشکلات زیادی سر راهمونه. حتی ممکنه عاق بشیم. ممکنه برای همیشه از بقیه جدا بشیم. تو هنوز خیلی بچه ای. نگرانتم.

همین که تو رو داشته باشم برام کافیه. هیشکیو دیگه نمیخوام بخدا.

خیره شدم بهش: تا اخر دنیا کنارتم و تنهات نمیزارم. همیشه منو داری. تا ابد.

لبخند روی لباش نشست. خیره شدم به لباش. چشمه حیات من بود این لبای سرخش! چشماشو که بست اختیارمو از دست دادم و همه چیو سپردم دست دلم! ساعت نزدیک 1 بود که رفتیم ویلا مامان و بابا اومده بودن ظاهرا خسته بودن و رفته بودن برا خواب. رزا رو بغل کردم و از پله ها بردم بالا و رفتم اتاقش. با اعتراض اخم کرد: من میخوام پیش تو بخوابم.

نه خانم کوچولو. برا امروز بسه. یهو میبینی من نمیتونم خودمو کنترل کنم و یه لقمه چیت میکنم!

خندید: یکم پیشم بمون.

چشم خانمم.

کمکش کردم تا لباسشو با یه لباس خواب خرسی عوض کرد و رفت توی تختش. کنارش نشستم و اروم نوازشش کردم: ممنون که امشبو برام تبدیل کردی به بهترین شب زندگیم.

چشمکی زد: من باید ازت تشکر کنم.

حواست به حلقه هم باشه. تو خونه نبوش.

چشم ولی عوضش این گردنبد همیشه همراهمه.

و به هدیه ی تولدش اشاره کرد. لبخندی زدم و بوسیدمش: بخواب زندگیم.

اروم چشماشو بست و اونقد موها و صورتشو نوازش کردم تا خوابید. پیشونیشو بوسیدم و بی سر و صدا از اتاق زدم بیرون.

داشتم میرفتم سمت اتاقم که صدای پچ پچی از اتاق مامان و بابا کنجاوم کرد که بمونم. هر چی وایسام چیزی نشنیدم میخواستم برم که صدای گریه مامانو شنیدم. بابا سعی داشت ارومش کنه ولی مامان همش میگفت: نمیتونم نمیتونم!

بابا گفت: عزیزم بالاخره که چی؟ مگه میتونیم تا ابد حقیقتو مخفی کنیم؟

اون بچه ی منه! من عاشقشم. نمیتونم اینکارو بکنم. نمیتونم جیگر گوشمو از خودم جدا کنم.

اینا چی دارن میگن؟ بیشتر گوشمو چسپوندم و سعی کردم از حرفاشون سر دربیارم.

بابا با مهربونی گفت: کسی نمیخواد اونو ازت بگیره راحیل. همه میدونن که تو چقد دوستش داری و براش زحمت کشیدی. ولی شنیدی که اقا جون چی گفت؟ سپهراد به سنی رسیده که بتونه حقیقتو بشنوه. اون بچه ی برادر منه. من همه سعی خودمو کردم و از هیچ تلاشی براش فروگذار نکردم. خدشاهده بیشتر نباشه کمتر از رزا دوستش نداشتم. این یه باره روی دوش من. باید وظیفمو کامل انجام بدم!

دیگه بقیه حرفاشونو نشنیدم. اصن چه اهمیتی داشت دیگه؟ اصل موضوع رو فهمیده بودم. حس نامفهوم و عجیبی داشتم. زن و مردی که یه عمر عاشقشون بودم عمو و زن عموم بودن. رزا کوچولویی که تازه عاشقش شدم خواهرم نیست. دختر عمومه. با فکر به این موضوع مغزم قفل کرد و بی اختیار کشیده شدم طرف اتاقش. سر جای قبلیم نشستم و خیره شدم بهش. انگار که بار اولمه دیدمش. این فرشته ی کوچولویی که اینجا خوابیده دختر عمومه. خم شدم و با تمام عشقی که بهش داشتم لباسو بوسیدم. تکون خورد: سپهراد؟

کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم: جونم نفس سپهراد؟

چسپید بهم: تو که نمیخواستی پیشم بخوابی.

الان میخوام. اشکالی داره؟

نه. عالیه.

خم شدم و لباسو به دندون گرفتم. تو شوک بودم و کارام اصلا اختیاری نبود. رزا هم تو خواب و بیداری باهام همراهی کرد.

دم دمه های صبح بود و هوا کم کم داشت روشن میشد. تمام شب بیدار بودم و داشتم از اغوش دختر عموم لذت میبرد. واژه ی خیلی غریبی بود. انگار با این چیزا داشتم خودمو سرگرم میکردم تا اصل واقعیت رو یادم بره. ولی آخرش که چی؟ اگه تا چند روزم تو این اتاق با رزا بخوابم مگه واقعیت تغیر میکنه؟ از خودم جداش کردم و توی خواب بوسیدمش. اروم توی گوشش زمزمه کردم: عشق من و تو هیچ وقت گناه نبود دختر عمو. هیچ وقت!

رفتم توی اتاقم و وسایلمو ریختم توی یه کوله پشتی. لباس پوشیدم و زدم بیرون. جلوی اتاق مامان و بابا ایستادم و برگه ای رو که از قبل آماده کرده بودم و در آوردم. یه نامه بود. برا مامان بابا. حتی حالام که میدونم واقعی نیستن بازم نمیخوام اسمشون رو تغیر بدم. نگاهی به برگه انداختم: سلام! من دیشب ناخواسته حرفاتون رو شنیدم. میخوام چند روزی با خودم خلوت کنم. میرم ویلای شمال. نه بهم زنگ بزنین نه بیاین پیشم. خودتون هم به رزا همه چیو بگین. خداحافظ!

از زیر در انداختمش تو اتاق و رفتم پایین. دیگه هوا روشن شده بود. برا هانی پیام فرستادم که چند روزی تهران نیستم و خودش حواسش به کارا باشه!

نزدیکای ظهر بود که رسیدم ویلا. با چهارمین بوق سرایدار اومد و درو باز کرد. سلام کردم و رفتم تو. ماشین و پارک کردم و یه راست رفتم بالا توی اتاقم. فکرم بهم ریخته بود و برای لحظه ای نمیتونستم تمرکز کنم. تو سرم پر بود از سوال. مامان بابای اصلیم چیشدن؟ من از چند سالگی پیش عمو و زن عمو بودم؟ اسم مامان بابام چیه؟ و هزار تا سوال بی جواب دیگه.... ولی تنها چیزی که اروم میکرد مسئله ی رزا بود! تا الان باید فهمیده باشه دیگه. مطمئنم مثل خودم هم خوشحال میشه هم ناراحت. به خواب نیاز داشتم برای رهایی از این فکر. برای کمی تمرکز. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

با صدای اقا اقا گفتن کسی بیدار شدم. یاسمن خانم زن سرایدار بود که داشت در میزد. بلند شدم پیرهنمو پوشیدم و درو باز کردم: بله؟

_ شما خوبین اقا؟ چند بار اومدم صداتون زدم برای شام ولی بیدار نشدین.

_ شام؟ مگه ساعت چنده؟؟

_ 10 و نیم اقا!

_ اوه. خیلی خب. تا غذا رو گرم کنی منم میام پایین.

_ چشم اقا. راستی مادرتون زنگ زدن و گفتن حتما باهاشون تماس بگیرین. همراهتون خاموش بود. کار واجب داشتن.

_ باشه.

و رفت. ای بابا. حالا خوبه گفتم کاریم نداشته باشین چند روز! ابی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین. گوشه ویلا رو برداشتم و زنگ زدم خونه. خیلی زود خودم مامان جواب داد: الو سپهراد؟

_ مامان؟

زد زیر گریه: مامان قربونت بره. عزیزدلم. دردت به جونم. تو خوبی؟

_ خوبم مامان. چرا گریه میکنی؟

_ سپهراد عزیزم قبل از هر تصمیم گیری اول باید حرفای مارو بشنوی.

_ مامان جان من اومدم اینجا تا کمی با خودم خلوت کنم. همین! تصمیم گیری چیه؟

__ یعنی نمیخواهی از ما جدا بشی؟

خندیدم: فدات بشم مامان خوشگلم. مگه من جز شما کیو دارم؟ فقط میخوام باهاش کنار بیام. هر چند شما باید همه چیو برام تعریف کنین ولی هر اتفاقی بیوفته تو مامان منی و بابا شهریار بابام!

__ تو هم تا همیشه پسر یکی یدونه ی منی! بابات میخواست باهات حرف بزنه ولی گفت پشت گوشی نمیشه. چن روز دیگه میایم پیشت. باید همه چیو بدونی.

__ باشه مامان. رزا چطوره؟ بهش گفتین؟

__ ظهر که اومد خونه اونقد بهونتو گرفت تا بهش گفتیم. از اون لحظه هم خودشو تو اتاقش حبس کرده و گریه میکنه. یه زنگ بهش بزن. بهت نیاز داره.

__ چشم. الان زنگ میزنم. کاری ندارید؟

__ ن عزیزم. مواظب خودت باش!

__ چشم. خدافظ.

قطع کردم و شماره رزا رو گرفتم. من احمق چقد بی فکرم. یادم رفته حالا دیگه مسئولیت یه نفر دیگه هم با منه! صدای گرفتش تو گوشم پیچید: بله؟

__ رز؟

صدای گریش بلند شد: سپهراد؟ خودتی؟

__ اره عزیزم. خوبی؟

__ نه. خوب نیستم. کجا منو ول کردی رفتی؟ اینا چی میگن؟

__ رز. اروم باش عزیزم. برات توضیح میدم.

__ راسته تو پسر عموی منی؟

از این لفظ بی اختیار لبخندی رو لبام نشست: اره جوجه! تو که باید خوشحال باشی. گریه برا چیه؟

__ خوشحالم. خیلیم خوشحالم! از اینکه تو دیگه برام ممنوع نیستی. از اینکه عشقم گناه نبود. از اینکه از این به بعد وقتی میام بغلت دیگه به هیچی جز اغوشت فک نمیکنم!

__ شیطون. پس دیگه گریه نکن.

__ سپهراد؟ الان واقعا خوبی یا داری برای من نقش بازی میکنی؟

__ عزیز دلم منکه بچه نیستم. مثل تو واسه خیلی چیزا خوشحالم. ولی یه حس سردرگمی هم دارم که با چند روز خلوت کردن امیدوارم خوب بشه!!

__ زود خوب شو. دلم خیلی برات تنگه.

__ منم عزیزم. چشم. تو حواست به درسات باشه.

__ چشم پسر عمو.

و باز هم لبخندی که بی اختیار رو لبام نشست: شبت خوش خانمم!

بعد از شام رفتم ساحل. دراز کشیدم و خیره به آسمون پر ستاره. جدا از تمام این اتفاقات حس خوبی شدم. حس خوبی به رابطم با رزا. با دختر عموی کوچولوی خوشگلم. نمیخواستم فعلاً راجع به اینکه چرا تا به حال بهم حرفی نزدن فک کنم. باید اول حرفای اونارو هم میشنیدم.

سه روز گذشته بود و توی این سه روز با هیشکی ارتباط نداشتم. میخواستم با خودم کنار بیام. حتی نرفتم دیدن پدر بزرگم. باید اول همه چیو میفهمیدم. حتی باید بفهمم چرا بعده این همه سال خواسته که من حقیقتو بفهمم. عصر یه روز سرد اذر ماه بود و توی تراس نظاره گر بارون بودم. جرعه ای از قهوه خوردم و فنجان رو گذاشتم روی میز. صدای بوق ماشین باعث شد با تعجب برگردم سمت در ویلا. لندکروز مشکی بابا بود که اومد تو باغ. نفس عمیقی کشیدم و رفتم پایین برای استقبال. به در سالن که رسیدم رزا در عقب ماشین و باز کرد و دوید به طرفم. دستامو براش باز کردم و خودشو انداخت تو بغلم. محکم به خودم فشارش دادم: جوجه ی من! دلم برات یه ذره شده بود.

_سپهراد! از صبح اونقد گریه کردم که راضی شدن بیان.

خندیدم: از تنها صلاحیت اینقد استفاده نکن.

با خنده ازم جدا شد. رفتم به طرف مامان بابا. اول بابارو بغل کردم و بعد نوبت مامان بود که همون طور که حدس زده میزدم کلی تو بغلم گریه کرد. همگی رفتیم تو و شومینه رو روشن کردم. یاسمن خانم تو اشپزخونه مشغول تهیه شام بود. مامان با وسواس خاصی به رزا نگاه کرد: رزا خانم قولت که یادت نرفته؟

_الان؟

_اره.

چشم چرخوند: خیلی خب! باش.

با تعجب نگاهشون کردم که مامان گفت: رزا قول داد اگه امروز بیایم مارو تنها بزاره تا حرفامون رو بزنیم.

به رزا نگاه کردم. اونم داشت نگام میکرد. چقد دل تنگش بودم. ولی اول باید با مامان بابا حرف میزدیم. کل امشب و با هم میگذرونییم. بلند شد و رفت تو اشپزخونه پیش یاسمن خانم.

برگشتم طرف مامان بابا: خب من امادم.

بابا نگام کرد: اول باید ما رو ببخشی که این موضوع رو این همه سال ازت مخفی کردیم. هر کاری کردیم فقط به خاطر خودت بود.

_میدونم. اونقد هم بزرگ شدم که بتونم احساساتمو کنترل کنم. دارم باهاش کنار میام. فقط میخوام همه چیو بدونم. بی کم و کاست.

_خیلی خب عزیزم.

مکثی کرد: شاهرخ برادر بزرگ تر منو شهرام بود. سالها پیش وقتی تو فقط 2 سال داشتی پدر و مادرت تو یه تصادف وحشتناک از دنیا رفتن. فقط خدا رحم کرد که تو باهاشون نبودی.

مامان با اخم نگاهی کرد: شهریار خلاصش کردی؟ این بچه میخواد همه چیو بدونه!

برگشت طرف من: خودم همه چیو برات تعریف میکنم عزیزم.

ادامه داد: من و مامانت شکبیا از بچگی دوست بودیم. دوستای صمیمی که از همه چیز هم با خبر بودن. سال سوم دبیرستان بودیم و که یه روز شکبیا اومد مدرسه و گفت قراره ازدواج کنه. خیلی تعجب کردم. و وقتی گفت که خودشم راضیه تعجبم بیشتر شد. اون همیشه ارزو داشت بره دانشگاه و دکتر بشه ولی یهو اومد و گفت میخواد ازدواج کنه. بعدن فهمیدم داماد از یه خانواده اصیل که خودش شکبیا رو انتخاب کرده و همون طور که گفتم شکبیا هم عاشقش شده بود. کل مراسم عقد و عروسی تو دو ماه انجام شد. اون روزا اونقد از خوشحالی و خوشبختی بهترین دوستم شاد بودم که متوجه برادر کوچیک تر داماد نشدم که همه حواسش به من بود.

بابا اروم دستشو گرفت. مامان ادامه داد: بعد از اون شهریار اومد خواستگاریم. من اولش راضی نبودم. یعنی از ازدواج میترسیدم. ولی شکبیا اونقد از شهریار تعریف کرد و از خوبیای زندگی مشترک گفت که تصمیم گرفتم جواب مثبت بدم. تابستون من و شهریار با هم ازدواج کردیم. شهریار و پدرت بعده ازدواج یه خونه ی بزرگ و دو طبقه با هم خریدن و همگی با هم زندگی میکردیم. اولین سال کنکور شکبیا به ارزش رسید و پزشکی قبول شد منم که عاشق پرستاری بودم. با هم یه دانشکده میرفتیم و بهترین اتفاق اون روزا باردار شدن شکبیا بود. اولین نوه ی خانواده اریامهر بود و همه از خوشحالی رو پاشون بند بودن. وقتی تو به دنیا اومدی پدرت تا هفت شبانه روز شام و ناهار داد. یکی بدونه بودی و همه عاشقت بودن. منم خیلی دوس داشتم بچه دار بشم اما انگار خدا نمیخواست. خلاصه که روز به روز بزرگ تر میشدی و عشق پدر و مادرت بهت بیشتر میشد. دو ساله بودی که یه شب خبر دادن مامان بزرگ مادریت فوت کرده. خدایا مرز خونشون چند وقتی بود رفته بود کرج. هر چی به شکبیا اصرار کردیم که بزار صبح بشه و همه با هم راه بیوفتیم قبول نکرد.

به اینجا که رسید بغض کرد و اروم اشک ریخت. بابا شونشو بغل کرد و سعی کرد ارومش کنه. خودمم حال بهتری نداشتم. بغض گلومو فشار میداد. مامان که کمی اروم شد ادامه داد: اون شب شکبیا اینقد بی قراری کرد که بابات تصمیم گرفت همون شب ببرش کرج. ولی تو رو سپردن دست ما. قرار شد فردا که خواستیم ببریم تو رو با خودمون ببریم. اون شب آخرین شب زندگی پدر و مادرت بود. توی راه تصادف کردن و از دنیا رفتن.

مامان حق هق کرد و من قطره ای اشک اروم روی گونم سر خورد پایین.

_بدترین شب عمرمون بود. هیچ کس حال خوبی نداشت. من بهترین دوستم و خواهرمو از دست داده بودم و بابات برادر بزرگشو! نمیخوام با یادآوری این خاطرات تلخ اذیتت کنم. فقط میخوام چیزی جا نزارم عزیزم. بعد از اون اتفاق منو شهریار سرپرستی تو رو قبول کردیم و تو شدی چراغ خونمون. عاشقت بودم. یادگار شکبیا بودی و تمام سعی خودمو کردم امانت دار خوبی باشم. 11 ساله که شد خدا رزا رو بهمون داد. مثل یه معجزه بود. اقاچونت شرط گذاشته بود وقتی 20 ساله شد بهت بگیم.

ولی من اونقد بهت وابسته شده بودم که جلوشونو گرفتم. ولی حالا دیگه خودت همه چیو فهمیدی. فقط میخوام بدونی که ما عاشقتیم. همین.

سکوت کرد و تنها صدای گریش بود که شنیده میشد. بابا کمی ارومش کرد! اشکامو پاک کرد. جلوی پاشون زانو زدم و دست دو تاشون رو بوسیدم. منم عاشقتونم.

بلند شدم که برم بیرون. صدای بابا باعث شد سرجام وایسم: پسر. فردا باید یه سری به اقاجونت بزنی. کار واجب داره باهات!

چشم. میرم قدم بزنم. کاری داشتین صدام بزنین.

از ویلا زدم بیرون. بارون بند اومده بود. حالم خیلی گرفته بود و کمی قدم زدن سرحالم می آورد. دل تنگ بودم. دل تنگ پدر و مادری که هیچ خاطره ای از شون نداشتم و دلم خیلی هواشونو کرده بود. اگه بودن همه چیز یه شکل دیگه بود. رزا دختر عموی نازپروردم بود که اگه می رفتم خواستگاریش کسی بهم ایراد نمیگرفت. الان باید از کی بخوامش؟ از مرد و زنی که یه عمر برام زحمت کشیدن و مثل بچه ی خودشون بهم رسیدگی کردن؟ لعنت به من...

سپهر!!!!!!

برگشتم طرف رزا که داشت می اومد طرفم. براش دست تکون دادم. بهم که رسید دست انداخت دور گردنم و بغلم کرد. اروم بغلش کردم و بغضم شکست: رز، چه خوب که کنارمی!

دستاشو قاب صورتم کرد: تو رو خدا گریه نکن. بغض کردم منم. سپهراد...

رز خیلی میخوامت. حتی اگه همه بگن اشتباهه!

منم میخوامت عزیزم. خیلی متاسفم برای گذشته. خودتو ناراحت نکن.

اگه بودن من و تو خیلی راحت بهم میرسیدیم.

چونمو بوسید و با دستای کوچولوش اشکامو پاک کرد: اون شبی که بهم قول دادیم تا همیشه با هم باشیم و همه ی سختی هارو تحمل کنیم هنوز نمیدونستیم که دختر عمو پسر عمو هستیم. پس از این به بعد محکم تر از قبل قول میدیم پای هم میمونیم.

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم: تا ابد مال خودتم و تمام تلاشمو میکنم تا خانم واقعیم بشی.

خندید: بیا بریم شام. امشب برات سوپرایز دارم.

با هم رفتیم به طرف ویلا: منم برات سوپرایز دارم دختر عمو!

با شیطنت خندید و دوید. شام خیلی صمیمانه سرو شد و قرار شد پس فردا برگردیم تهران. رزا امتحاناش نزدیک بود و خودمم کارای شرکت مونده بود. هانی زنده نمیزاره! آخرشب بود و تو سالن نشسته بودیم. مامان بابا زود رفتن برای خواب. دستمو دور شونه ی رزا حلقه کردم: یه قولی بهم دادیا؟

خندید: تو هم یه چیزی به من گفتیا؟

_خب من میزارم امشب پیشم بخوابی و تا صبح شیطننت کنی. خوبه؟

پشت چشمی نازک کرد: زیادیت نشه اقا؟

_نترس خانم. حالا تو بگو

_برو تو اتاقت تا پیام.

_چشم.

رفتم بالا توی اتاقم. تی شرتمو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم تا بیاد.

چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره اومد. لباس خواب ایی پوشیده بود و موهاشو ازاد گذاشته بود. با بی طاقتی بلند شدم و تو اغوشم گرفتمش: جوجه اینقد برام دلبری نکن. من زیادم صبور نیستم.

خندید و ازم جدا شد. دستاشو که تا حالا پشتش قایم کرده بود جلو آورد: اینم سوپرایز من!

با تعجب به البوم قدیمی تو دستش نگاه کردم: این چیه؟

_بریم رو تخت؟

بغلش کردم و روی تخت تو بغلم خوابوندمش. کمی جا به جا شد و البوم رو باز کرد. چند صفحه ورق زد و ایستاد: اینم عکس بچگیت تو بغل عمو و زن و عمو!

اروم ازش گرفتمش. یه عکس قدیمی و خیلی خوشگل. یه پسر بچه ی یکی دو ساله تپل تو بغل یه زن جوون و زیبا. کنارشم یه مرد خوشتیپ ایستاده بود: مامان بابامن؟؟

سرشو تکیون داد: اهوم.

خیره شدم بهشون. بغض تو گلویم نشست. هیچ وقت ندیدمشون اما عاشقشون بودم. دل تنگشون بودم و هیچ کاری ازم بر نمی اومد. اروم البوم رو بستم و گذاشتم روی عسلی کنار تخت. برا نگاه کردم عکسا وقت هست. بزار از امشب استفاده کنیم.

دستمو انداختم دورش و به خودم فشارش دادم: الان اگه اینجا بودن حسابی به خوش سلیقه بودنم تبریک میگفتن.

خندید: سپهراد؟

_جون دلم؟

چشمکی زد و اومد روی شکم نشست. با ناز موهاشو عقب داد: خودت گفتی اجازه دارم تا هر چقد که دلم خواست شیطننت کنم.

دستااشو که داشت روی سینه ی لختم میکشید رو گرفتم: جوجه سواستفاده نکن دیگه. منم یه طاقتی دارم.

دستااشو رها کرد و خم شد روم. خیره شده بودیم تو چشمای هم. زمرد چشماش پر بود از شیطننت. میخواستمش. این خواستن عجیب و غیر قابل کنترل اخر کار دستم میداد. پرتش کردم روی تخت و رفتم روش...نگام رو لباش ثابت شد و چشماشو بست. لبامو گذاشتم رو لباش. کمرشو گرفتم و به

خودم فشارش دادم. دستشو تو موهام فرو کرد و لب پایینمو مکید. دستم از رو کمرش چرخید و تو بغلم قفلش کردم. مثل شعله ای که زبونه میکشه خواستنش برام شعله ور تر شد... انگار کافی نبود... انگار هنوز دور بودیم. انگار هر لحظه گرسنه تر میشدم! لب هامون برای چند لحظه جدا شد و نفس گرفتیم... سرمو به پیشونیش تکیه دادم. نفساش نا منظم بود.

زیر لب زمزمه کردم: رز... دوست دارم. خیلی میخوامت. خیلی...!

_من بیشتر سپهراد.

چشماس خمار بود و صداش... صدای خمارش دوباره داغم کرد. به لباش حمله کردم. این همراهی کردنش اخرش منو بیچاره میکنه!!

صبح قبل از اینکه کسی بیدار بشه بردمش اتاق خودش و برگشتم اتاقم. سرمو گذاشتم روی بالش و خوابم برد.

_سپهراد؟ عزیزم بیدار شو.

با بدبختی چشمامو باز کردم روی تخت نشستم: ساعت چنده مامان؟

_9. پاشو حاضر شو ظهر باید بریم رامسر.

_چشم.

از اتاق رفت بیرون و رزا رو صدا زد. با برداشتن حوله رفتم حمام. نگاهی به وان انداختم. چقد دوس داشتم بعده اون همه شیطننت دیشب حالا با رزا توی این وان با اب گرم یه دوش بگیرم. کاش اون روز برسه! سریع دوش گرفتم و زدم بیرون. موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم. خیلی گرسنم بود. همین که نشستم رزا هم رسید. لباس پوشیده و آماده بود. صب بخیر گفت نشست. با لذت نگاهش کردم: صبحیر فسقل.

با اخم نگام کرد: صب بخیر.

اوه اوه. فکر کنم شاکی شده که صبح بردمش اتاقش. مامان بابا با هم تموم کردن و رفتن بالا تا لباس بپوشن. به محض رفتن بلند شدم و کنار رزا نشستم: خانم من چرا اخم کرده؟

_سپهراد حرف نزنا؟ میزدم تو دهننت.

با خنده دستمو دورش حلقه کردم: الهی قربونت برم. چرا اینقد خشن؟

_میدونی صبح که پاشدم دیدم پیشت نیستم چقد خورد تو ذوقم؟

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم: دردت به جونم. ببخش! اخه گفتم صبح کسی تو رو با اون لباس تو اتاقم ببینه فکر بد میکنه.

اخمش غلیظ تر شد: میخوام همه بدونن.

بلندش کردم و روی پام نشوندمش: منم همین قد برات بی طاقتم. ولی بزار همه چیو خودم درست کنم. کم کم... باشه قربونت برم؟

سرشو به علامت مثبت تگون داد: باش.

_افرین دختر حرف گوش کن. حالام بزار خودم بهت صبحونه بدم برای جبران.

با هم داشتیم صبحونه میخوردیم که مامان بابا اماده اومدن پایین. با دیدن رزا توی بغلم که دارم بهش صبحونه میدم بابا زد زیر خنده و مامان دادش در اومد: سپهراد؟؟! اخه این چه کاریه؟ من و بابات به قدر کافی لوس بارش آوردیم. تو رو خدا تو دیگه ادامه نده. من نگران ایندشم.

خندیدم: مامان جان حالا این یه کار من خیلی تو تربیتش اثر نمیزاره نگران نباش!

_از دست تو. ما میریم بیرون زود بیاین با هم حرکت کنیم.

_چشم. الان میایم.

وقتی رفتن بیرون برگشتم طرف رزا و قبل از هر کاری لباسو بوسیدم. یه بوسه ی داغ و پر از خواستن. به سختی از هم جدا شدیم: بریم عزیزم. تا رامسر یه ساعت راهه. تو راه ادامش میدیم.

خندید و با هم زدیم بیرون.

11 بود که رسیدیم ویلای پدربزرگ. باغبون اومد و در و باز کرد. ماشین هارو پارک کردیم و پیاده شدیم. اقاچون و خانم اومدن استقبال و با هم رفتیم تو. اقاچون مرد مستبد و نظامی بود که بعد از بازنشستگی از ارتش به اتفاق خانم جون که اصلیت شمالی داشت اومدن و اینجا ساکن شدن. چهره ی پر جذبه و جدی داشت که باعث میشد علاوه بر احترام ترسم همراهش باشه. تو سالن نشسته بودیم. خانم جون داشت با مامان حرف میزد و اقاچون با بابا. رزام که کنار من نشسته بود با بی حوصلگی داشت نگاهشون میکرد. اروم تو گوشم گفتم: منو ببر ساحل.

_باشه کوچولو. یکم بشینیم. تازه اومدیم؟

_نچ. الان بریم.

_چشم عزیزم. لااقل بزار اب میومو بخورم.

با صدای اقاچون سرمو بلند کردم: چی داری در گوش پسرم پچ پچ میکنی رزا خانم؟

رزا خندید: دارم مخشو میزنم منو ببره ساحل بعدم سوار قایق بکنه.

رزا تنها کسی بود که باهاش راحت و معمولی حرف میزد.

اقاچون رو به من گفتم: پاشو پسرم. این الان مخ مارو هم میخوره. زود برگردین برای ناهار. بعدشم باهات صحبت خصوصی دارم.

به همراه رزا بلند شدم: چشم. من درخدمتم.

زدیم بیرون. هوا ابری بود و مچسپید تو این هوا بری دریا. رزا جلوتر من دوید سمت ساحل و سوار قایق شد: سپهراد بدو دیگه.

بهش رسیدم: خانم خانما بیا با من هل بده.

لباشو جمع کرد: امممم. نمیخوام. پس تو اینجا چیکاره ای؟ این همه عضله و هیکل پس به چه دردی میخوره؟ باد هواست؟

قایق و محکم هل دادم تو دریا: الان که سوار میشم. من میدونم و تو.

زد زیر خنده. قبل از خیس شدن زود سوار شدم و کنارش نشستم. خواستم بغلش کنم که جلومو گرفت: نزدیک ساحلیم هنوز. یکی میبینه.

_باز خوبه تو حواست هست.

_ما اینیم دیگه.

پارو رو برداشتم و پارو زدم. رزا با شوق به دریای اروم نگاه میکرد: اینجا عالییهههه. حیف که یه هفته دیگه امتحانام شروع میشه وگرنه بیشتر میموند.

همچنان پارو میزد: رزا خانم این ترم نباید یه نمره زیر 19 داشته باشیا؟

پشت چشمی نازک کردم: خودم میدونم.

به اندازه کافی دور شده بودیم. برگشتم به طرفش و محکم بغلش کردم: خانمم اینقد منو حریص نکن. تو سالن که واسه بقیه شیرین زبونی میکردی دوس داشتم یه لقمه چیت کنم.

ازم جدا شد و برام زبون در آورد: دوس داشتم.

بهش فرصت حرف زدن ندادم و لباشو شکار کردم...

برای ناهار رفتیم تو. خانم جون حسابی تدارک دیده بود و میز پر بود از غذاهای شمالی. با اشتها شروع کردم. همه مشغول بودن و رزا هم که جدیدن کم غذا شده بود خیلی اروم داشت غذاشو مزه مزه میکرد. یه تیکه بزرگ ماهی برداشتم. براش تمیز کردم و گذاشتم تو بشقابش. با تعجب نگام کرد: سپهراد من ماهی دوس ندارم.

بی توجه به حرفش قاشق و ازش گرفتم. پرش کردم و گرفتم طرفش. اروم دهنشو باز کرد و خوردش. لبخندی روی لبام نشست و قاشق بعدیم پر کردم. متوجه سکوت جمع شدم. مامان بابا براشون عادی بود. ولی اقاجون و خانم جون داشتن با تعجب مارو نگاه میکردن. مامان با خنده گفت: شما غذاتون رو میل کنید. این پسر ما عادت داره این ته تغاریو لوس کنه.

اقاجون با اخم مشغول شد و خانم جون رو به من گفت: بزار خودش بخوره پسر. غذات سرد شد.

لبخندی زدم: من سیرم خانم خانم جون. رزا رو ول کنم به حال خودش دیگه نمیخوره.

بقیه که حواسشون پرت شد رزا اروم تو گوشم گفت: برات دردسر نشه پسر عمو. من بد عadtم.

خندیدم: من نوکرتم هستم فسقل.

بعد از ناهار به درخواست اقاجون رفتیم سالن طبقه بالا تا حرف بزنیم. روی مبل رو به رویش نشستیم: من درخدمتم اقاجون. بفرمایید.

_شهریار گفت همه چیو میدونی. درسته؟

__بله. باهاشم کنار او مدم.

__خوبه. ازت هم همین انتظار رو داشتم. خواستم درباره ارثیه ی پدرت باهات حرف بزنم.

با تعجب گفتم: ارثیه؟

__اره. چیزی که مال توعه.

__بابا و مامان چیزی برای من کم نداشتن.

__میدونم. ولی این حق توعه. همه اموال و دارایی های پدرت این چند سال دست نخورده باقی موندن برای تو. ولی شرط داره. در واقع شرط که همیشه گفت. یه درخواستی که من ازت دارم.

__بفرمایید. من گوش میدم.

__تو باید خیلی زود با دختر عمت پروا ازدواج کنی.

تو اون لحظه حس میکردم چشمام بیشتر از این حد گرد نمیشن. من با پروا ازدواج کنم؟

سوالمو بلند تر پرسیدم: من با پروا ازدواج کنم؟

سرفه ای کرد: اره.

__ولی اقا جون من...

پرید وسط حرفم: سپهراد برای من بهونه نیار. دختر عمت. میشناسیش. از اون گذشته سنت خیلی هم برای ازدواج مناسبه.

داشتم عصبی میشدم از این دلیلی مسخره: اقا جون من نمیتونم با پروا ازدواج کنم.

اخماش رفت تو هم: کسی تو زندگیت؟

چی میگفتم؟ مگه میشد بگم رزا رو میخوام؟

__نه. ولی من فعلا قصد ازدواج ندارم.

__من این چیزا حالیم نیست. من چند روز آینده میام تهران تا بریم خواستگاری پروا. همین که گفتم.

__اقا جون خواهش میکنم به حرفای من توجه کنین. من اصلا اون ارثیه رو نمیخوام. ولی الانم نمیخوام ازدواج کنم. قحطی پسر که نیومده برای پروا. شاید با من خوشبخت نشه.

عصاشو کوبید زمین: رو حرف من حرف نزن پسر. تو با پروا ازدواج میکنی. تو همین چند ماه آینده.

و بدون توجه به لحن التماس امیزم بلند شد و رفت پایین. مگه بدتر از اینم میشه؟ مسلما نه!

سرمو بین دستام گرفتم و شقیقمو فشار دادم. حالا چطوری راضیشون کنم که پروا رو نمیخوام و رزا رو میخوام؟ لعنتی....

اونقد همونجا نشستم و فکر کردم که رزا اومد بالا و گفت میخوایم بریم. اونقد اعصابم بهم ریخته بود که نفهمیدم چطوری خدافظی کردم و زدیم بیرون. مطمئنم همه متوجه حال بدم شدن. چند دقیقه ای از حرکتمون نگذشته بود که رزا پرسید: حالت خوبه سپهراد؟

سعی کردم لااقل نزارم رزا چیزی بفهمه. وگرنه نابود میشد. دستشو گرفتم و بوسیدم: من خوبم عزیزم. چرا نگرانی؟

_اخه بهم ریخته میای.

گونشو نوازش کردم: چیزی نیست عزیزدلم. سرتو بزار رو پام تا نوازشت کنم.

ذوق زده خم شد و رو پام خوابید: حواست به جاده باشه ها.

دنده رو عوض کردم و دست کشیدم رو موهایش: چشم خانم.

لمسش اروم میکرد. نمیخواستم چیزی بفهمه. لااقل حالا. شاید بتونم منصرفشون کنم. شاید بتونم لااقل بابا مامانو راضی کنم باهاش حرف بزنی. فقط میدونم که نمیخوام تن به این ازدواج بدم. نمیخوام رزا رو از دست بدم. آخرشب بود و رزا رو راضی کردم بره تو اتاقش بخوابه تا بعده حرف زدن با مامان بابا برم پیشش. از پله ها اومدم پایین و تو سالن پیششون نشستم: شما میدونستین؟

بابا با ناراحتی گفت: هر کاری کردم منصرف نشد. نمیخوایش؟

_بابا من هیچ علاقه ای به پروا ندارم. نمیخوام باهاش ازدواج کنم.

_سپهراد اگه کسیو میخوای بگو. شاید بشه نظرشو عوض کرد.

_اره. یکی هست که میخوامش. ولی فعلا شرایط مهیا نیست. بابا خواهش میکنم منصرفش کنید.

مامان سریع گفت: کیو میخوای؟ فقط لب تر کن عزیزم. بقیش با خودم.

_مامان جان فعلا نمیشه بگم. ولی من با پروا ازدواج نمیکنم. حرف اخرمه.

بابا سعی کرد اروم کنه: کمی به من فرصت بده. سعی میکنم راضیش کنم.

_امیدوارم. چون من زیر بار این ازدواج نمیرم. میرم بخوابم. شب خوش

_شب بخیر عزیزم.

رفتم بالا و یه راست رفتم تو اتاق رزا. کامل رفته بود زیر پتو. لبخندی زدم. پیرهنمو در اوردم و کنارش خوابیدم از پشت بغلش کردم و موهایش بوسیدم: خانم؟ خوابیدی؟

با عصبانیت برگشت طرفم و پسم زد: به من دست نزن سپهراد.

با تعجب نگاش کردم: چیشده؟ چرا این جوری میکنی؟

تازه متوجه شدم داره گریه میکنه. عصبانی تر از قبل نگام کرد: دست از سرم بردار.

_رز؟ بگو چیشده؟ داری منو میترسونی.

اروم حق حق کرد: تو میخوای با پروا ازدواج کنی. مگه نه؟

قطره اشکی رو گوش نشست. خم شدمو بی طاقت بغلش کردم. اولش مقاومت کرد و بعده چند لحظه اروم گرفت. سرشو به سینم چسبوندم و گذاشتم گریه کنه. دست تو موهاش کشیدم: دردت به جونم یکی دونم. هیشکی نمیتونه تو رو ازم بگیره. هیشکی نمیتونه عشقمو ازم جدا کنه. بهت قول دادم تا ابد باهاتم. پس سرم بره قولم نمیره.

حق هق کرد: اقا جون مجبورت میکنه باهات از دواج کنی. من میدونم.

چونشو گرفتم و وادارش کردم نگام کنه: رز؟ تو به من اعتماد داری؟

چشمای اشک الودشو یه بار اروم باز و بسته کرد و سرشو تگون داد. پیشونیشو بوسیدم: پس هیچ وقت به جدایی ازم فکر نکن. هیچ وقت!

خودشو انداخت تو بغلم: اگه تو رو ازم بگیرن من میمیرم. سپهراد... من بدون تو میمیرم.

محکم به خودم فشارش دادم: من مال خودتم فسقل. پس اروم باش.

کم کم تو بغلم اروم گرفت و خوابید. من احمق فکر کردم رابطه فقط واسه روزای خوبه. نمیدونستم اینجوری میشه! این بچه به من دل بسته. بهم وابسته شده و شب تا صبح تو رویاهات منو کنار خودش تصور میکنه. مگه میتونه در مقابل این موضوع ساکت باشه. رزا به کنار. خودم چی؟ مگه خودم لحظه به لحظه به آینده ی دو نفرمون فکر نمیکنم؟ مگه تو رویاهام رزا رو خانم خونم نمی بینم؟ مگه جونم به جونش بسته نیست. بهش نگاه کردم که معصومانه تو بغلم خوابیده بود. کاش امشب که شب آخر حضورمون اینجاست اینجوری نمیشد! میخواستم تا خوده صبح تو گوشش عاشقونه بخونم. میخواستم براش قسم بخورم که ازش دست نمیکشم. این دختر جون منه! دست کشیدم بین موهای لخت و بلندش: رز؟ گلبرگم؟

خواب و بیدار بهم چسبید: سپهراد؟ سردمه.

محکم تر بغلش کردم: من کنارتم خانمم. راحت بخواب.

اروم سینمو بوسید: عاشقتم.

و دوباره خوابید. اونقد نوازشش کردم تا خودمم خوابم برد.

صبح شنبه بود و بعده اینکه رزا رو رسوندم مدرسه رفتم شرکت. به یه هفته غیبت. هانی پدرمو در میاره. به محض ورودم همه خیلی گرم استقبال کردن و اظهار دلتنگی کردن. بعد از تشکر و احوال پرسی رفتم توی اتاقم. هانی انگار سرش شلوغ بود. بعد از مرتب کردن کارا و خوندن گزارش این یه هفته به ساعت نگاه کردم. 10 بود. عجیب بود ک خبری از هانی نبود. خودم بلند شدم و رفتم به طرف اتاقش در زدم: اجازه هست آقای افروخته؟

_بفرمایید.

خندم گرفت. درو باز کردم و رفتم تو.

با اخم بلند شد: به به جناب مدیر عامل فراری.

با خنده رفتم به طریش و بغلش کردم: چطوری رفیق؟
 _درد و رفیق. وقت اومدن بود؟ سپهراد خیلی بیشعوری.
 با هم نشستیم: هانی نگو که رزا همه چیو بهت نگفته.
 _گفته ولی انتظار داشتم خودت بهم بگی.
 _روحیم زیاد خوب نبود. درک کن.
 _پس تو کی میخوای از روحیه ی بی تفاوتی اروپا بیست استفاده کنی خنگول؟
 _استفاده کردم که الان اینجا دیگه.
 قیافشو کج و کوله کرد و ادا درآورد. با خنده نگاش کردم که یهو بلند شد و محکم بغلم کرد: بخاطر پدر و مادرت خیلی متاسفم رفیق. ولی اونقدر از به وجود اومدن رابطه ی تو رزا خوشحالم که رو پام بند نیستم. عشق پاکتون مبارک.
 لبخندی رو لبام نشست: ممنون هانی. حالا دیگه حس میکنم اونقدر انگیزه دارم که حاضرم بخاطر رسیدن بهش کوه جا به جا کنم.
 با لبخندی که رو لبای دوتامون بود نشستیم.
 _سپهراد باید شیرینی بدیا؟
 _اونم به چشم. امشب شام همگی خونه ی من.
 با شیطنت چشمکی زد: مکان درست کردی؟
 یه شکلات از روی میز برداشتم و پرت کردم طریش: گمشو. مگه خونه ی من جای این کارای خاک بر سریه؟
 _من شام تنها نمیخواما؟ یه اتاق جداگونه هم باید بهم بدی!
 خندیدم: چطوره یه نقشه بریزیم که دخترا شب بمونن؟
 _ای کلک. بدجور تو کفیا؟
 با بی خیالی. شونه ای بالا انداختم: این ته تغاری خیلی چموشه.
 باز قیافشو کج و کوله کرد: کمال همنشین رو نهالم اثر کرده.
 بلند زدم زیر خند: چه دل خونی داری داداش. بمیرم الهی.
 _برا خودت بمیر که اول راهی. من دیگه کم کم دارم به نتیجه میرسم.
 _دنبال مکان نتیجه نهایی بودی که من پیشنهاد دادم. اره؟
 خندید: دبه نکن دیگه. خودت گفتی. من به نهال میگم به خانوادش بگه شب میره پیش رزا و تو هم همینو به رزا بگو.
 بلند شدم: خیلی خب. پس ردیفه. من برم به کارای عقب افتاده برسم. فعلا.

و زدم بیرون. به اتاقم ک رسیدم یادم اومد قضیه پروا رو به هانی نگفتم. حالا باشه سر فرصت. روی صندلی نشستم و مشغول شدم.

ناهار و تو اتاق هانی خوردم و بعدشم به رزا زنگ و زدم و برا امشب هماهنگ کردم. بعد از ظهر بود و بیکار توی اتاقم نشسته بودم. گوشیم زنگ خورد. با دیدن عکس رزا روی صفحه لبخندی زدم و جواب دادم: سلام خانمم؟

_سلام آقای مدیر عامل. عسرتون بخیر قربان.

_فسقلی اینقد زبون نریز.

خندید: من درسامو خوندم. اجازمو گرفتم. استراحتمو هم کردم. فقط منتظر دستور سرورم که اماده بشم.

_رز امشب دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی.

ریز خندید: فک کردی فقط خودت بلدی نقشه بریزی؟ منم برات نقشه ها دارم اقا.

_ببینیم کی برنده میشه. الان ساعت 5 و نیمه. 7 میام دنبالت.

_نچ. با نهال میام. کلیدم که دارم. پس عجله نکن. ما اول میریم.

_خیلی خب. شب میبینمت.

_باشه عزیزم. فعلا.

_فعلا.

رزا:.....

صدای مامان از پایین اومد: رزایا! نهال اومده دنبالت. بیا دیگه.

_چشم مامان. اومدم!

نگاهی به آینده انداختم. ارایش ماتی روی صورتم نشسته بود که چهرمو خیلی زیباتر کرده بود. لباس پوشیدم و کولمو که مثلاً کتاب توش بود و برداشتم و رفتم پایین. نهال مشغول صحبت با مامان بود. با اومدنم نهال بلند و چشمکی زد. مامان گفت: یکم دیگه بمونین تا سپهراد بیاد. هم برسونتون هم بهش بگی که میری. میدونی که چقد روت حساسه رزا؟

_بیخیال مامان. سپهراد خودشم کار داره لابد. ما با اژانس میریم.

بعده خدافظی زدیم بیرون و سوار اژانسی شدیم که منتظرمون بود. نهال با خنده گفت: تو روحت با این ارایش!

_تو چرا اینقد ساده اومدی؟

_بابا من از هانی میترسم. جدیدن انتظاراتش رفته بالا. نزده میرقصه. حالا بیام ارایشم بکنم؟

لبخند شیطونی زدم: حالا ک زوده ما داریم میریم. اونجا باید یه ارایش توپ بکنی. امشب حسابی باید حالشون رو بگیریم.

__چی تو سرتِه؟

__هیچی بابا. فقط یکم اذیتشون میکنیم.

__ایول. پایتم.

به محض رسیدن رفتم تو اتاق سپهراد تا لباس عوض کنم. از همون جا داد زدم: نههههه! لباس آوردی یا بهت بدم؟

اومد توی اتاق و بلوز سبز کمرنگی که گلای قهوه ای خوشگلی توش بود رو نشونم داد: خوبه؟

__اره خیلی خوشگله. زود بپوش وقت نداریم. برو اون یکی اتاق.

رفت و خودمم مشغول پوشیدن لباسم شدم. بلوز سفید رنگی با دامن کوتاه که گلای ریزی داشت. پوشیدم و توی اینه به خودم نگاه کردم. اوففففف. بیچاره سپهراد. موهامو شونه زدم و بعد از باز کردن فرقم تل گلی که ست دامنم بود رو زدم رو موهام. عالییییی شده بودم. تو همون لحظه نهالم اومد. زیر پیرهنش یه شلوارک جین ابی پوشیده بود و موهاشو بالای سرش بسته بود که چشمش کشیده شده بود و حسابی بهش می اومد. مشغول نقشه کشیدن بودیم که صدای باز شدن در سالن هر دومون رو از جا پروند.

اصلا حواسمون به ساعت نبود. با هم زدیم بیرون که سپهراد و هانی با یه عالمه غذا و خوراکی اومدن تو. هنوز متوجه ما نشده بودن. بسته ها رو گذاشتن توی اشپزخونه که هانی گفت: این دوتا کجان؟ نکنه هنوز نیومدن؟

سپهراد گفت: نه بابا. کفشاشون رو ندیدی؟

قبل از حرفی من و نهال رفتیم به طرفشون: سلام.

همزمان برگشتن طرف ما. هانی چشمش رو نهال ثابت شد و سپهراد رو من خشک شد. سعی کردم نخندم: جواب سلام واجبه ها؟

بیچاره ها سلام کردن. با بیخیالی رفتم تو اشپزخونه: چرا دیر کردین؟ ما گرسنمون شده.

سپهراد از پشت بغلم کرد: زندگی من. تو چرا اینقد خوشگل شدی؟

__بودم. نبودم؟

__بر منکرش لعنت. ولی امروز یه شکل دیگه شدی. خوردنی شدی.

__زشته جلو بچه ها.

__کدوم بچه ها؟

برگشتم عقب. ولی نه هانی بود نه نهال. با تعجب به سپهراد نگاه کردم. خندید: هانی بردش تو اتاق.

منم خندیدم. بغلم کرد و روی مبل نشوندم: خانم من اینجا بشینه تا من میزو بچینم.

نشستم و بهش خیره شدم. با وسواس همه چیه رو میز چید و بعد از اینکه تموم شد منو بغل کرد و روی صندلی نشست.

_سپهراد؟ بزار بشینم.

_خانم کوچولو امشب حرف حرف منه.

بچه ها رو صدا زد تا اومدن. شام توی محیط فوق العاده صمیمی سرو شد و به هممون خوش گذشت. بعد از شام و بود و توی سالن نشسته بودیم. ولو شده بودم تو بغل سپهراد و بمبم تگونم نمیداد. هانی و نهالم رو کاناله کناری و وضعیتی مثل ما. مشغول فیلم دیدن بودیم که هانی پاشد رفت اسپرزنه. بعده چند لحظه خطاب به سپهراد گفت: داداش پایه ای؟

هممون به شیشه مشروبیه که تو دستش بود نگاه کردیم. سپهراد جواب داد: اره بیار.

نهال چند بار امتحان کرده بود و براش عادی بود. هانی چهار تا لیوان پر کرد و گذاشت روی میز سه تاشون برداشتن و یه نفس سر کشیدن. سرمو بردم تو گردن سپهراد: منم میخوام نامرد.

دستشو دور کمرم محکم تر کرد: نه عزیزم. امشب نه!

_تو رو خدا!!!!!!

یکی برداشت و داد دستم: مزه مزه کن. یه نفس خوریا.

اروم به لبم نزدیک کردم. کمی خوردم. خیلی تلخخخ بود. اینا چطوری اینقد راحت میخورن.

صورتمو جمع کردم: خیلی بد مزست سپهراد.

ازم گرفتش و گذاشتش روی میز: کم کم امتحان کنی برات عادی میشه. ولی فقط وقتی خودم باهاتم حق داری بخوری. فهمیدی؟

_چشم پسر عمو.

با خنده محکم تر بغلم کرد...

به ساعت نگاه کردم که 11 رو نشون میداد. وقت اجرای نقشه بود. کمی از سپهراد فاصله گرفتم و رو به نهال گفتم: نهال صب زود باید بریم کلاس. من خوابم میاد. بریم بخوابیم؟؟

این دیوونه هم خمیازه ای کشید و بلند شد: اره منم خیلی خوابم میاد.

اصلا نگاه اون دوتام نکردیم. بلند شدیم و رفتیم به طرف اتاق مهمان. برگشتیم طرفشون که قیافشون حسابی خنده دار شده بود. خیلی عادی شب بخیر گفتیم و رفتیم تو. با کلید درو قفل کردیم و ولو شدیم رو تخت. حالا نخند کی بخند. خیلی حال داد. بیچاره ها کپ کردن.

سپهراد:.....

به هانی نگاه کردم که دست کمی از خودم نداشت. بیچاره بادش خوابیده بود. بلند شد و رفت به طرف در. در زد: نهال؟ یه لحظه بیا. کارت دارم عزیزم.

صدای نهال اومد: خوابم میاد هانی. فردا حرف میزنیم. شب بخیر.

دوباره در زد و صدایی نیومد. رفتم به طرفش و ساکتش کردم. بعد با صدای بلندی گفتم: رزا؟ تو هم میخوای بخوابی؟

داد زد: اره عزیزم. شبت خوش.

_باشه خانمم. خوب بخوابی.

هانی اومد اعتراض کنه ک وادارش کردم ساکت بشه. دستشو گرفتم و رفتیم توی اتاقم.

_سپهراد؟ جدی جدی میخوای بیخیال بشی؟

کشو رو باز کردم کلیدای یدک و دراوردم و گرفتم طرف هانی: عمرا بیخیال بشم.

چشاش برق زد: ایول. این دو تا بچه مارو گذاشتن سر کار. الان قیافشون دیدنی.

با خنده رفتم به طرف در. خیلی اروم کلید انداختم و در و باز کردم. روی تخت دراز کشیده بودن و داشتن میخندیدن. با دیدن ما انگار یه پارچ اب یخ ریختن روشون. با قیافه ای حق به جانب رفتم به طرفشون. رزا رو که هنوز توی شک بود و بلند کردم و انداختم روی دوشم. از اتاق زدم بیرون و خطاب به هانی گفتم: خوش بگذره داداش. شب بخیر.

رفتم توی اتاق ک جیغش در اومد: منو بزار زمیییییییییی.

گذاشتمش روی تخت: بفرمایید بانو.

نشست و دست به سینه حق به جانب نگام کرد: خیلی بیشعوری سپهراد.

خندیدم و در و قفل کردم. پیرهنمو در اوردم و رفتم کنارش هلش دادم و رفتم روش. دستمو بردم زیر بلوزش و روی شکمش کشیدم: اوممممم.

دستمو پس زد: نکن سپهراد.

بلوزشو کامل دادم بالا و شکمشو بوسیدم. نفس عمیقی کشید و دستشو برد تو موهام. سرمو بالا اوردم و خیره شدم تو چشماش. اروم دستمو رو پای لختش کشیدم. لبشو به دندون گرفتم. خم شدم و لبامو چسبوندم به لباش. خنده زندگی بود این دختر. حس کردم بدنش میلرزه. تو گوشش زمزمه کردم: رز کوچولوی من. چرا داری میلرزی قربونت برم؟

_سپهراد میتزسم. بغلم کن.

کنارش دراز کشیدم و به اغوش گرفتمش: از چی عزیزم؟

_اینکه یه روز نباشی. یا مال من نباشی.

پیشونیشو بوسیدم: دردت به جونم اینقد با این فکرا خودتو اذیت نکن. مگه من مرده باشم مال تو نباشم.

تیز نگام کرد. با خنده گفتم: پس مال پروا باشم؟

__ سپهراد میکشمت بخدا.

خندیدم: من مال توام رز! قسم میخورم. هیشکی نمیتونه تو رو ازم بگیره. پس دیگه بهش فکر نکن و از کنار هم بودنمون استفاده کنیم.

لبخندی زد و اومد رو شکمم نشست. کمرشو گرفتم و لبخند شیطونی زدم: اوممممم. عالییه.

یکی دو روزی گذشت و رزا هم اروم تر شده بود. سعی میکردم با هر روشی شده حواسشو پرت کنم. چند روزی تعطیل بودن بخاطر امتحانات و عصرها زودتر می اومدم تا تو درسا بهش کمک کنم. دوشنبه عصر بودم که رسیدم خونه. ماشین و پارک کردم و رفتم تو. مامان اومد استقبالم: سلام عزیزم. خوش اومدی. خسته نباشی.

بغلش کردم و بوسیدمش: ممنون مامان جون. رزا کجاست؟

__ با نهال رفته کتاب کمک آموزشی بخره. بابات تو سالنه. کارت داره. برو پیشش تا بیام.

__ چشم.

بعد از سلام کردن نشستم روبه روش. مامان با ظرف میوه اومد و کنار بابا نشست. اینا مشکوک میزنن. با تعجب پرسیدم: چیزی شده؟

بابا پاشو انداخت روی پاش و گفت: امروز با اقاچونت تلفنی حرف زدم.

کنجکاو شدم: خب؟

__ من هر کاری از دستم بر می اومد انجام دادم. ولی مرغش یه پا داره. به هیچ صراطی هم مستقیم نیست.

__ یعنی چی؟

__ گفت تا هفته ی آینده میاد تهران تا بریم خواستگاری.

با عصبانیت بلند شدم: من همین امشب میرم رامسر. درسته بزرگتره و احترامش واجبه. ولی نمیتونم اجازه بدم با ایندم بازی کنه.

__ بشین سپهراد.

__ ولی بابا...

__ گفتم بشین. باید یه فکر جدی بکنیم.

با حرص نشستم: خیلی خب.

__ تو مگه نگفتی یکیو میخوای؟ به ما معرفی کن. شاید اگه به اقاچونت بگیم راضی بشه.

__ همیشه بگم. فعلا شرایطشو ندارم.

اینبار مامان گفت: عزیزم بحث یه عمر زندگیه. تو که نمیخوای با سکوتت از دستش بدی؟

ای خدا. حالا چی بگم؟ بگم دخترتون رو میخوام؟ آخرش که باید بگم؟ سرمو انداختم پایین.

بابا دوباره گفت: چرا اینقد برات سخته که بگی؟ بگو کیو میخوای؟

لب باز کرد: رزا.

سکوت کردن. لابد داشتن خودشون رو توجیه میکردن که این فقط یه تشابه اسمیه. مامان اروم گفت: کدوم رزا؟

_رزای خودمون. من میخوامش.

کمی به خودم جرعت دادم و سر بلند کردم. بهت... ناباوری... حیرت... ترس... عصبانیت... همه ی اینا تو چشماشون بود! بعده چند لحظه سکوت صدای عصبی بابا بلند شد: زده به سرت؟ میدونی چی میگی؟

_میدونم! منو ببخشید. ولی میخوامش.

با عصبانیت بلند شد. به پیروی ازش ایستادم. جلو اومد. چشماش از شدت عصبانیت قرمز شده بود. یهو دستشو بالا برد و کشیده ی محکمی به صورتم زد: خوشا به غیرتت. مار تو استین پرورش دادم؟

حق داشت. نداشت؟ سرمو انداختم پایین: شرمندم.

مامان هم بلند شد و اومد جلو: سپهراد؟ بگو که داری شوخی میکنی؟ بگو که جدی نیست.

نمیتونستم تو روش نگاه کنم: منو ببخش مامان. ولی عشق چیزی نیست که دست خودم ادم باشه.

بابا داد: خفه شو. این عشق نیست. هوسه.

بازم سرمو بلند نکردم: تا وقتی که فکر میکردم خواهر واقعیتم به خودم اجازه ندادم بهش نزدیک بشم. از خودش بپرسین.

_خودش؟ مگه میدونه؟

چیزی نگفتم. مامان سعی کرد بابا رو اروم کنه: بشین شهریار. خواهش میکنم به خودت فشار نیار. بیا بشین.

نشست و زیر لب غرید: از این خونه برو. دیگه هیچ وقتم برنگرد.

مامان وحشت زده گفت: چی میگی شهریار؟ پسر مونه.

_من پسر خائن و بی غیرت نمیخوام.

دستم فرو کردم توی موهام: چشم بابا. من میرم. ولی بخدا قسم عشقم هوس نیست. من میخوامش. پس اقا جون رو راضی کنید که نیاد.

_برو بیروووووننن.

رفتم به طرف در خروجی. مامان پشت سرم دوید: کجا میری سپهراد؟ بابات عصبانیه. تو رو خدا نرو. یکم بگذره اروم میشه.

نگاش کردم: حق داره ناراحت باشه. برا خودمم راحت نبود گفتنش. من الان میرم. هر وقت اروم شد باهاش حرف میزنم. ولی خواهش میکنم مواظب رزا باشید.

دیگه نداشتم چیزی بگه و زدم بیرون. میخواستم سوار ماشین بشه که صدای رزا اومد: هی اقا پسر؟ ما بد قدم بودیم؟

برگشتم طرفش. سعی کردم لبخند بزنم: سلام عزیزم. خسته نباشید.

بسته کتاباشو گذاشت زمین: نیستم. البته اگه بغلم کنی.

لبخندی زدم و بغلش کردم: کوچولو حسابی بغلی شدیا؟

خندید و ازم جدا شد: دلم میخواد. حالا کجا داری میری؟

_خونه خودم.

با تعجب گفت: کی میای؟

_هیچ وقت.

چشاش گرد شد: یعنی چی؟

_رز؟ به مامان بابا گفتم که میخوامت.

ترسیده نگام کرد: چیکار کردی؟ مگه دیوونه شدی؟

_تو هم میخواستی.

_اره. ولی ن اینقد زود.

_مجبور شدم. باباهم از خونه انداختم بیرون.

بغض کرد: همین الان برو بگو شوخی کردی. بگو نمیخوای از اینجا بری.

_نترس رز. نترس دردت به جونم. میام دیدنت.

_شب بدون تو بخوابم؟

محکم بغلش کردم: یه مدته. میگذره. بابا رو راضی میکنم. قول میدم زیاد طول نکشه.

محکم بهم چسپید: دق میکنم بدون تو.

_رزا؟

هر دومون برگشتیم طرف بابا. با عصبانیت خیره شده بود بهمون: مگه نگفتم برو؟ چرا هنوز اینجاایی؟

اروم به رزا گفتم: برو تو عزیزم. امشب بهت زنگ میزنم.

اشکاش سرازیر شد. سریع سوار شدم و قبل از اینکه پشیمون بشم حرکت کردم.

رزا:.....

با گریه به رفتنش نگاه کردم. برگشتم سمت بابا. خودمو رسوندم بهش: بابا تو رو خدا برش گردون.

_برو تو اتاقت رزا. نمیخوام چیزی بشنوم.

گریم بیشتر شد: بابا قسمت میدم. تو رو جون مامان.

داد زد: گفتم برو بالا. همین الان.

هق هقم اوج گرفت و دویدم بالا توی اتاقم. خودمو پرت کردم روی تخت و زار زدم. من یه لحظه هم نمیتونستم بدون سپهراد دووم بیارم. اونقد گریه کردم ک خوابم برد. با نوازش دستی بیدار شدم: سپهراد؟

_منم عزیزم. بیدار شو شامتو بخور.

مامان بود. بلند شدم و روی تخت نشستم. هنوز لباس بیرون تنم بود. با بی حوصلگی بلند شدم لباس عوض کنم: من شام نمیخوام.

_رزا لجبازی نکن. بیا بخور. همین الان سپهراد زنگ زد و گفت مجبورت کنم بخوری.

با عصبانیت گفتم: من خودشو میخوام نه زنگشو.

_رزا باور کنم دوش داری؟ یعنی... یعنی بهش علاقه داری؟

_اره مامان. باور کن. دختر یکی دونت عاشق پسر بزرگت شده. البته امانتیت.

_ولی باید فراموشش کنی. محاله که شما بهم برسین. هیشکی قبول نمیکنه.

روی تخت رو به روش نشستم. با التماس دستشو گرفتم: مامان تو رو خدا با بابا حرف بزن. مامان من بدون سپهراد میمیرم بخدا. میدونی چقد التماسش کردم تا راضی بشه باهام باشه؟ میدونی چقد بهش نیاز دارم؟

_بابات الان خیلی عصبیه. جرعت ندارم چیزی بگم. بیا غذا تو بخور.

به لازانیای تو ظرف نگاه کردم: نمیخورم.

و رفتم زیر پتو. گوشیم زنگ خورد. تا بلند بشم جواب بدم مامان جواب داد. با تعجب نگاه کردم که گفت: سپهراد هر کاری میکنم غذا نمیخوره.

اخماف رفت توی هم. بعده چند لحظه مامان گوشیهو گرفت طرفم و بلند شد رفت بیرون.

_الو؟

_سلام گلبرگم؟

باز اشکام سرازیر شد: سپهراد. بیا پیشم.

_رز گریه نکن. اگه دوسم داری اینقد گریه نکن. به هر حال باید این اتفاق می افتاد. الان خیلی ارومم. بار سنگینی بود رو دوشم.

_پس من چی؟ منی که الان بهت نیاز دارم؟

_ قول دادیم با هم همه چیو تحمل کنیم. مگه نه؟

_ سخته. از روز اولی که عاشقت شدم همش پیشم بودی. هر شب تو بغلت میخوابیدم. چطوری الان ازت دور باشم؟

_ میدونم عزیزم. ولی مجبوریم تحمل کنیم. برام صبر میکنی؟

هق هق کردم: بغلتو میخوام.

_ رز. دردت به جونم چند روز صبر کن. قول میدم پیام پیشت.

_ باشه.

_ حالا ک خانم حرف گوش کن شده یه چیز دیگم ازش میخوام.

_ خیلی خب. غدام میخورم. ولی بعدش باید بهم زنگ بزنی و تا هر وقت من گفتم حرف بزنی.

_ اطاعت میشه بانو.

فردای اون شب بعد از ظهر توی اتاقم نشسته بودم. اونقد گریه کردم بودم که چشمم پف کرده بود. دیگه نمیتونستم بیشتر از این دوریشو تحمل کنم. بلند شدم و لباس پوشیدم. اروم از پله ها رفتم پایین. میخواستم در سالن رو باز کنم که با صدای بابا سرجام ایستادم: کجا به سلامتی؟

برگشتم طرفش: حوصلم سر رفته میخوام برم قدم بزنم.

_ برو تو باغ قدم بزن.

_ نمیخوام. میخوام برم بیرون.

_ رزا منو عصبی نکن. برو سر درس و مشقت. مگه تو دو روز دیگه امتحان نداری؟

_ نمیخوام. بخدا اگه نزارین برم بیرون درس نمیخونم.

_ بزارم بری بیرون که بری پیش اون پسره؟

_ بابا اون سپهراده. پسرته!

_ اگه پسر منه چرا عاشقت شدی؟

اروم گفتم: اون پسر عمومه.

_ گمشو بالا توی اتاقت.

با حرص نگاش کردم و رفتم بالا. اگه من درس خوندم. رزا نیستم اگه کاری نکردم خودتون برین دنبالش. خودمو توی اتاقم حبس کردم و گرفتم خوابیدم. شب هر چی مامان اومد در زد و گفت بیا غذا بخور نرفتم. اگه شما لجبازین من از شما بدترم. چند بارم بابا خودش اومد ولی درو باز نکردم.

سپهراد:.....

سه روز از اومدنم خونه ی خودم میگذره و این اخریا رزا خیلی اروم شده و هر چی اصرار میکنم چیزی نمیگه. فقط خدا کنه اتفاقی نیوفتاده باشه. فردا عصر امتحان داره و امیدارم به بهونه امتحانش بتونیم همو ببینیم. دل تنگی براش داشت امونمو میبرید.

بعده ناهار بود و تو اتاقم میخواستی کمی استراحت کنم. میخواستی روی مبل دراز بکشی که گوشی اتاق زنگ خورد: خانم مگه نگفتم میخوام استراحت کنم؟

__رئیس پدرتون تشریف آوردن.

چشم گرد شد: چرا معطلین؟ راهنماییشون کنید بیان تو.

__چشم.

سریع رفتم جلو و در و باز کردم. بابا با لباس رسمی و عینک مطالعه خیلی جدی سلام کرد و اومد تو. نگاه گذرای به اتاق انداخت و نشست. رو به روشن نشستم: خیلی خوش اومدی بابا.

پا رو پا انداخت: وقت مقدمه چینی ندارم. میرم سر اصل مطلب. حرفایی که میخوام بزنم اصلا به این معنی نیست که از خطات میگذرم و میبخشمت. ولی اومدم که ازت بخوام برگردی خونه. رزا حالش خوب نیست.

تمام نگرانی های دنیا تو دلم سرازیر شد: چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

__از وقتی رفتی خودشو توی اتاقش حبس کرده. نه چیزی میخوره نه با کسی حرف میزنه.

دستمو بردم تو موهام: خدای من.

__من اون شب عصبانی بودم. حتما خودتم درک میکنی. ولی ازت میخوام بیای و مواظب رزا باشی. اون بهت وابسته شده.

__بابا. منو ببخش که نتونستم جلوی دلمو بگیرم. بخدا قسم خیلی سعی کردم ازش دور بشم. ولی از وقتی که فهمیدم خواهرم نیست دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

__منم دیگه نمیتونم جلوتونو بگیرم. ولی کمکی هم نمیتونم بهتون بکنم. اقاچونت همین روزا میاد تهران که برات بره خواستگاری.

بلند شد و خواست بره: رزا فردا امتحان داره. برو و مواظبش باش.

__بابا؟

سرجاش ایستاد.

__من تمام تلاشمو برای بدست آوردنش میکنم. تو هر شرایطی.

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد و با گفتن خداحافظ رفت. به محض رفتنش کتمو برداشتم و به خانم صفوی هم گفتم که دیگه امروز نیام.

جلوی رستوان سنتی ایستادم و رفتم تو. دل و جیگر و قلوه و ... از هر کدوم 10 سیخ سفارش دادم با کلیه مخلفات و منتظر موندم تا آماده بشن. ساعت 4 بود که رسیدم خونه. مش یاور با دیدن کلی

خوشحال شد و در و باز کرد. بعد از سلام و احوال پرسی غذا ها رو در اوردم و رفتم تو. مامان با دیدنم زد زیر گریه: الهی قربونت برم. تو که نیستی این خونه خیلی سوت و کوره. خندیدم: نه مامان جان. به خاطر اون ته تغاریته که همیشه خونه رو میذاشت رو سرش. از بغلم در اومد: بچم سه روزه لب به هیچی نزده.

_نگران نباش. الان تمام این کبابارو به خوردهش میدم. مگه میتونه از دست من در بره؟

_دست درد نکنه عزیزم. بخدا این چند روز همش غذاهای مورد علاقتو درست میکردم براش. ولی اصلا درو هم باز نمیکرد.

نایلون غذا رو گرفتم طرفش: تا شما اینا رو توی ظرف بزارین منم کاری میکنم درو باز کنه.

ازم گرفتاشون و رفتم بالا. با دیدنش لحظه شماری میکردم. جلوی اتاقش ایستادم و در زدم. جوابی نداد. باز در زدم: رز؟ عزیزم منم سپهراد. درو باز نمیکنی ببینمت؟ دلم برات تنگ شده.

چند لحظه ای گذشت تا اروم در باز شد. با دیدنش تو اون حال جیگرم اتیش گرفت. رنگش پریده بود و زیر چشماش گود افتاده بود. دستشو به دیوار گرفته بود. با دیدنم لبخندی زد: من بردم. با عصبانیت بغلش کردم: الان کاریت ندارم. ولی تا خوب شدی تنبیه سختی در پیش داری. خودشو بهم چسبوند: راه دیگه ای نداشتم.

روی تخت خوابوندمش: خودتو تو اینه دیدی؟ سلامتیتو به خطر انداختی که من پیام پیشت؟ دختره ی دیوونه. بار آخرت باشه ها.

قبل از اینکه چیزی بگه مامان با ظرف غذا اومد تو. رزا رو که دید باز گریش گرفت. ارومش کردم: مامان حالش خوبه. نگران نباش.

غذا رو گذاشت روی عسلی کنار تخت: اینا رو سپهراد برات آورده. دیگه نمیتونی بهونه بیاری.

مامان که رفت همه رو به خوردهش دادم. کلی غر زد ولی نتونست جلومو بگیره. بعدشم تو بغلم خوابوندمش.

دو سه روزی گذاشت. رزا حالش خوب شده بود و وقتی خونه بودم یه لحظه هم ازم جدا نمیشد. بابا از این وضعیت راضی نبود. ولی بخاطر رزا سکوت کرده بود.

عصر یه روز بارونی بود و بخاطر امتحان فیزیک رزا که فردا بود زودتر رفتم خونه. ولی با دیدن ماشین اقا جون رنگ از رخم پرید. سعی کردم خودمو کنترل کنم. رفتم تو و خیلی عادی سلام کردم. رزا پایین نبود. حدس میزدم باز بهم ریخته. به بهونه لباس عوض کردن رفتم بالا. حدسم درست بود. صدای گریش از تو اتاق می اومد. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. بدون اینکه منتظر جواب باشم در و باز کردم و رفتم تو...

رو تخت دراز کشیده بود و داشت گریه میکرد. اروم لبه تخت نشستم: باز خانم من اون چشمای خوشگلشو خیس کرده؟

بلند شد و خودشو انداخت تو بغلم: هزار بارم بگی نگران نباش نمیتونم نگران نباشم. نمیتونم خودمو بزنم به بیخیالی. نمیتونم ازت جدا بشم.

پشتشو نوازش کردم: چطوره برم چند تا زن بگیرم تو هم بشی سوگلیم؟

با حرص چند تا مشت کوبوند تو سینم: تو فقط مال منی.

__قربونت برم کوچولوم. اگه مال توام پس گریه برا چیه؟

__اقاجون داشت میگفت تو همین سفر تاریخ عقد و عروسی و مشخص میکنه.

__به حرفاشون توجه نکن عزیزم. من نمیزارم. حالا کتاب فیزیکتو بیار و بگو کجاش مشکل داری؟

یه نیم ساعتی براش رفع اشکال کردم که مامان برا شام صدامون زد. وقتی رفتیم پایین اقاچون با اخم نگام کرد: یه لباس عوض کردن مگه چقد طول میکشه؟ ما اینجایم برای تو...

رزا رو کنار خودم نشوندم: ببخشید که معطل شدین. رزا فردا امتحان داره. باید کمی اشکالاتش رو برطرف کنم.

__بزار برای آخرشب. باید حرف بزنیم. میخوایم تاریخ خواستگاری رو مشخص کنیم.

__اقاجون حرفای من یادتون رفت؟

__مثل اینکه تو حرفای من یادت رفته.

بابا بشقاب اقاچون رو برداشت و براش برنج کشید: بعد از شام حرف میزنیم.

و دیگه کسی حرف نزد. رزا تمام مدت سرش پایین بود و دست مشت شدشو توی دستم گرفتم و سعی کردم ارومش کنم. حق داشت. من همین جوری با نگاهای مهیار و پرهام بهش اینقد عذاب میکشیدم اگه بیان خواستگاری که خونه رو رو سرشون خراب میکنم. تمام مدت شام سکوت حاکم بود. همگی تو سالن نشسته بودیم که با شروع حرفای اقاچون رزا به بهونه ی درس رفت بالا. نگرانش بودم ولی نمیتونستم کاری کنم. اقاچون رو به من گفت: چهارشنبه شب خوبه؟

با تعجب گفتم: برای چی؟

با تحکم گفت: برای خواستگاری دیگه.

__اقاجون خواهش میکنم بس کنید. اینقد براتون ارزش ندارم که بزارید خودم برای ایندم تصمیم بگیرم؟

خانم جون به نرمی گفت: عزیزم ما صلاحیت رو میخوایم. کی بهتر از پروا؟

__بحث پروا نیست. من کلا نمیخوام ازدواج کنم. بهم حق بدید.

مامان ظرف میوه رو گذاشت روی میز و در حالی که داشت با نگرانی نگام میکرد کنار بابا نشست. اقاچون با همون لحن محکمش گفت: دشمنی که نیستیم. اگه میدونستم باهاش خوشبخت نمیشی اجباری در کار نبود.

__بزارید خودم تصمیم بگیرم. خودم انتخاب کنم.

__بعده این همه سال یه چیز ازت خواستم. بخاطر لجبازی داری رومو زمین میندازی؟

_نه اقاجون. بخدا اینطور نیست. کدوم لجبازی؟

عصاشو کوبوند زمین: پس میریم خواستگاری.

به ناچار سرمو انداختم پایین: باش. ولی...

_ولی چی؟

_حالا نه. یه ماه دیگه!

_چه فرقی داره؟

_برای من داره. خواهش میکنم قبول کنید.

فقط برای رزا بود. تا اون موقع امتحاناتش تموم میشد و کمی از نگرانیم کم میکرد. اقاجون قبول کردم و بلند شدم برم بالا.

در زدم و رفتم تو. روی تخت دراز کشیده بود و سرگرم حل کردن مسئله های فیزیک. لبخندی زدم و لبه ی تخت نشستم: میبینم سخت مشغولی؟

بلند شد و نشست: چیشد؟

لبخندی زدم و بغلش کردم: فعلا کنسله!

_تا کی؟

_یه ماه دیگه.

ازم جدا شد و با خشم نگام کرد: نمیخوام. یه ماه دیگه با الان چه فرقی داره؟؟

_خانم عصبی نشو دیگه. تا همین جام با بدبختی راضیشون کردم.

با اخمای تو همش کتابشو بالا آورد و دست گذاشت روی یه مسئله: اینجا مشکل دارم.

از رفتارش خندم گرفت. ولی چیزی نگفتم و مشغول درس خوندن شدیم.

فردای اون روز اقاجون و خانم جون برگشتن رامسر و قرار شد اول بهمن ماه بیان. موندم اون موقع چه بهونه ای بیارم؟

رزا امتحاناتش رو پایان بود. اونقد نگران وضعیتش بودم که بعد از هر امتحانی با دبیر مربوطه تماس میگرفتم و وضعیتشو چک میکردم. خداروشکر همون طور بود ک انتظار داشتم. اصلا دوس نداشتم توی این شرایط افت تحصیلی رزا هم به مشکلاتمون اضافه بشه.

صبح یه روز برفی از اواخر دی ماه بود و باید رزا رو میبرد مدرسه تا امتحان بده. به زور سر میز نشوندمش و مجبورش کردم صبحونه بخوره. مامان یه لیوان اب پرتقال دستم داد و گفت: بچه ها امشب تولد دو قلوهاست. حواستون باشه. سپهراد تو هم عصر زود تر بیا تا با هم بریم.

_چشم مامان.

رزا با اعتراض گفت: من لباس ندارم.

_تو این هوا نمیشه بریم خرید.
 _مامان من لباس تکراری نمیپوشم.
 _خیلی خب. هر کاری میخوای بکن.
 بلند شد و رو به من گفت: پاشو دیگه. دیرم شد.
 مامان اخماش رفت تو هم: چته تو سر صبحی؟
 مگه رانندته؟ بزار بچم صبحونشو بخوره.
 با حرص پا کوبید روی زمین: من میرم تو ماشین. هر وقت صبحونتون رو میل کردین تشریف
 بیارین.
 و رفت بیرون. مامان با تعجب گفت: این چشه؟
 لبخندی زدم: نگران نباشین. لابد باز حوصله نداره. بعضی مواقع اینجوری میشه.
 _اینقد لوسش نکن. برا خودت میگم.
 _مگه تا نازشو نکشم اخماش باز میشه؟
 _امان از دست تو.
 _حرص نخور مامان گلم. دستت درد نکنه بابت صبحونه. من رفتم.
 _به سلامت عزیز دلم. خدا پشت و پناهت.
 سوار ماشین که شدم از دیدن قیافه رزا خندم گرفت. با اون شال و کلاه بامزه و سوییشرت قرمز
 دست به سینه با اخمای تو همش خیره به جلو بود.
 اروم خم شدم و نوک دماغشو که از سرما قرمز شده بود و بوسیدم و راه افتادم: باز خانم من چرا
 اخماش تو همه؟
 _دوس ندارم امشب پیام مهمونی!
 _چرا؟ تو که با دوقلو ها خیلی رابطه خوبه؟
 _اره ولی مطمئنم باز اون دختره(پروا) میاد و مثل کنه بهت میچسپه و من اونقد حرص میخورم که
 مهمونی کوفتم میشه.
 بلند زدم زیر خنده: دورت بگردم که اینقد قشنگ اعتراف میکنی.
 جیغ زد: سپهرااااااااااا....
 _گوشم کر شد فسقل. اگه قول بدم نزارم بیاد نزدیکم اخماتو باز میکنی؟
 سرشو به علامت مثبت تکیه داد. دستشو توی دستم فشار دادم و بوسیدم. جلوی مدرسه ایستادم.
 خواست پیاده بشه که گفت: سپهراد تو برو شرکت. من با نهال میرم.

_تو این هوا؟ عمرا.

_خب میخوام برم خرید.

_رز؟ نمیزارم تنها بری. حalam برو به امتحانت برس.

خودشو لوس کرد: جوووووون من. بابا میخوام تنهایی خرید کنم امشب سوپرایز بشی.

_امان از دست تو.

دست کردم تو جیب پالتوم و کارت بانکیمو دراوردم: همراهت باشه هر چی خواستی بخر. من که وقت نمیکم برم بیرون. یه چیزی هم به سلیقه خودت برا دوقلوها بخر.

_چشم. مرسی.

خم شدم و اروم پیشونیشو بوسیدم: مواظب خودت باش عزیزم. زیادم بیرون نمون. سرما بخوری با من طرفی.

_دیوونه اینجا منو نبوس. خانم رستگار ببینه شر میشه.

_اونکه نمیدونه فسقل پس بهونه نیار.

خندید: دیگه واقعا داره دیرم میشه. شب زود بیا خونه. فعلا بای

_به سلامت عزیزم. بای

پیاده شد و بعد از اینکه رفت تو حرکت کردم به طرف شرکت. خدا کنه بتونم امشب جلو پروا رو بگیرم. پرستو که خداروشکر بعد از اون مهمونی دیگه زیاد دور و برم افتابی نشد.

رزا:.....

بعد از تموم از شدن امتحان از تلفن دفتر زنگ زدم اژانس و منتظر موندیم. جلو در یکی دوتا از دخترای کلاس وایساده بودن. از کنارشون گذشتیم که نهال گفت: رزا ماشین اومد. بریم.

خواستیم سوار بشیم که رها یکی از همکلاسیام با طعنه گفت: بادیگارد پولدارت امروز منتظرت نموند؟

با حرص ایستادم. همیشه فضول و حسود بود: نمیدونستم دلت براش تنگ میشه. وگرنه نمیداشتم بره.

اخماش رفت تو هم که فرصت بهش ندادم و سوار شدیم.

نهال اروم دستمو گرفت: رزا؟ چرا امروز حس میکنم عصبی هستی؟ تو که همیشه عاشق خرید بودی.

نگاش کردم: استرس امشبو دارم. پروا میاد طرف سپهراد. یه ذره حساسیت نشون بدم همه شاکی میشن. چون از چیزی خبر ندارن.

_دیوونه ای بخدا. سپهراد عاشقته. اینو مطمئنم. پس اینقد فکرای ناجور نکن. اون کسی جز تو رو نمیبینه.

_خوشبحالت که هیچ رقیبی نداری.

لبخند تلخی زد: اتفاقا دارم. یه مو بلوند سوئدی هم رقیبمه.

با تعجب نگاش کردم که گفت: دوس دختر قبلی هانیه. حالا هانی هر کاری میکنه اون بیخیالش نمیشه. اونقد سر این مسئله اعصاب خوردی دارم که هانی میخواد برای اینکه منو از خودش مطمئن کنه بیاد خاستگاری.

_جدی؟ اینکه خیلی خوبه.

_اره ولی میترسم. هانی زیادی عقلش میرسه و خیلی باتجربست. ولی من هنوز به بچه دبیرستانیم. میفهمی که؟

_اره. ولی اصلا بهت حق نمیدم. منکه ارزومه جای تو بودم.

چشم چرخوند: خوبه پیششی. جدا بودین چیکار میکردی؟

با رسیدن به مرکز خرید پیاده شدیم و دیگه بحثو ادامه ندادیم. اول رفتیم فست فودی که طبقه همکف مجتمع بود و بعد از غذا خوردن رفتیم دنبال خرید. چند تا مغازه رو گشتیم و چیزی پیدا نکردیم. نهال دستمو گرفت و رفتیم سمت مغازه ی بزرگ و شیک و که کنار پله برقی ساختمون بود. حواسم رفت پیش لباس شب سورمه ای رنگی که خیلی خوشگل بود. به نهال نشونش دادم. با دقت نگاهش کرد و گفت: به نظر من اینو برا هدیه بخر. یه چیز دیگه میخوام نشونت بدم.

_چی؟

برگشت سمت مخالف و با چشم و به نیم تنه و شلوار ست قرمز رنگی اشاره کرد. تو نگاه اول عاشقش شدم. خیلی خوشگل بود و به خاطر مدل خاص و جالبش خیلی تک بود. بیشترین چیزی که جالبش میکرد شلوارش بود که گشاد بود و کوتاه. چشمکی به نهال زدم و سریع سائزمو پرو کردم. عالی بود تو تنم. نهالم حسابی پسندید. از همون لباس اولیم دو تا ستشو برای دوقلوها خریدم و بعد از حساب کردن زدیم بیرون. باید سریع برم خونه که استراحت کنم برا امشب.

سپهراد:.....

زودتر از همیشه از هانی و بقیه خدافظی کردم رفتم خونه. وقتی رسیدم دیگه مامان تو سالن داشت تلفنی حرف میزد: شهریار کجایی؟ دیر میشه ها؟

_.....

_خیلی خب. منتظرم. زود بیا.

_.....

_به سلامت. خدافظ

با دیدنم لبخندی زد: خودش اومدی عزیزم. رزا رو بیدار کن آماده بشه. خودتم زود آماده شو تا یه ساعت دیگه باید اونجا باشیم.

چشم مامان جان. خیالت راحت.

رفتم بالا تو اتاق رزا. غرق خواب بود و برا منی که تمام روز دلم براش تنگ شده بود نتونستم طاقت بیارم و رفتم کنارش دراز کشیدم. از پشت بغلش کردم: رز؟ کوچولوی من؟

کمی تکون خورد: سپهراد؟ کی اومدی؟

همین الان. بیدار شو آماده شو.

کامل برگشت و خودشو تو بغلم جا کرد: یکم تو بغلت بخوابم.

لبخندی زدم و اروم بوسیدمش. نوازشش کردم و خیره شدم بهش. عجیب میخواستمش و هیچی سر جاش نبود. دوس داشتم همه بدونن میخوامش. نمیخوامم همه چی پنهونی باشه. رزا ارزش خیلی بیشتری از این چیزا بود. ولی همین که باهام بود و کنار خودم داشتمش به همه چی می ارزید.

از حموم زدم بیرون که رزا رو دیدم. با کت و شلوار قرمز و پیرهن سفید و مشکی تو دستش روی تخت نشسته بود. با تعجب گفتم: اینا چیه؟؟

لباس امشب.

خندیدم: کی گفته من اینو میپوشم؟

اخماش رفت تو هم: نمیخوای با من ست کنی؟

جلو رفتم و اروم بوسیدمش: چشم. چرا اینقد خوشگل شدی؟ امشب همش باید مواظبت باشم.

اره پس چی! همینه که هست.

لباستو ببینم؟

نچ. امشب. میرم بیرون زود آماده شو.

چشمکی زد و رفت بیرون.

جلوی اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم خیلی جالب شده بودم. کتمو مرتب کردم و زدم بیرون. همه پایین منتظر بودن. طبق معمول من و رزا با هم و مامان بابا هم با هم. تو راه کلی خوش گذروندیم و بعد از پارک کردن ماشین تو حیاط عمو اینا پیاده شدیم. به محض ورودمون مورد استقبال گرم عمو و خانوادش شدیم. من و بابا رفتیم تو سالن نشستیم و مامان و رزا هم رفتن لباس عوض کنن. چند دقیقه ای از اومدنمون نگذشته بود که پروا رو دیدم که داره میاد سمتون. لباس سبز رنگی تنش بود و حسایی به خودش رسیده بود. با بابا به گرمی احوال پرسی کرد. بلند شد سلام کنم که خودش انداخت تو بغلم: چقد دلم برات تنگ شده بود سپهراد. خیلی بی معرفتی که یه سر به ما نمیزنی!!

سعی کردم حفظ ظاهر کنم: خوشحالم میبینمت پروا. مشغله های کاری به ادم فرصت نمیده.

خودشو ازم جدا کرد: چقد تو این لباس جذاب شدی عزیزم. زیبا و خاص!

یهو با شوق گفت: اوه. با رزا ست کردی؟

ناخودگاه برگشتم سمت طرفی که نگاه میکرد. مامان و رزا داشتن می اومدن طرف ما...

چشمای عصبانی رزا بهم فهموند اوضاع خیلی خرابه. ولی با دیدن لباسش و سر وضعش همه چی یادم رفت. چقد خوشگل شده بود. نیم تنه و شلوار قرمزی که پاش بود و موهایش که دورش ریخته بود حسایی جذابش کرده بود و رژ قرمزی که با وجود زیبایی بیش از حدش زیاد از حد س.ک.س یش کرده بود! اصلا دوس نداشتم با این وضعیت بین این همه جمعیت حضور پیدا بکنه. ولی فعلا اونقد چهرش عصبی بود که سعی کردم جلوی خودمو بگیرم. بهمون ک رسیدن بی طاقت خم شدم و بغلش کردم: با این لباس فوق العاده خواستنی شدی عزیزم.

اروم گفت: دارم برات سپهراد!

جلوی خندمو گرفتم و بعد از مامان رزا به سردی با پروا سلام و علیک کرد که حتی پروا هم متوجه لحن سردش شد و بهونه دیدن دو قلوها از پیشمون رفت. مامان به رزا چشم غره رفت ولی رزای لجاجت اعتنایی نکرد! کنارش نشستیم و اروم گفتم: ببخش عزیزم. غافلگیرم کرد!

__برام مهم نیست.

__رز؟ عصبی نشو عزیزم. امشب فقط میخوام بهت خوش بگذره.

برگشت و خیره شد تو چشم: یه بار دیگه بیاد طرفت من میدونم و تو.

__چشم خانمم. بریم پیش بچه؟

__میخوام دو قلوهارو ببینم.

__فکر خوبیه. منم باهات میام.

پروا و پرستو و یه دختر و پسر دیگم همراهشون بودن که رزا اروم گفت: پسر خاله دختر خاله شونن حواست باشه.

__چشم.

بهشون که رسیدیم با گرمی ازمون استقبال کردن و خیلی زود جو صمیمی به وجود اومد. تولدشون رو تبریک گفتیم و همگی نشستیم. مهلا رو به من و رزا به دختر خاله و پسر خالش اشاره کرد: سپهراد ایشون پسرخاله ی من یاسین و ایشونم دختر خالم یاسمن هستن. بچه ها سپهرادم ک دورادور میشناسین. همون پسر عموی معروفم که نصف دخترای تهران تو کفشن.

همگی زدیم زیر خنده و رزا هم خندید. رو به مهلا گفتم: اینم تعریف بود؟ البته کوتاهی از منه که هنوز وقت نکردم با عمو حرف بزنم که از شرت راحت بشن.

باز همه زدن زیر خنده ک دادش در اومد: اولن این خونه بدون من صفایی نداره دومن راست میگیا نامرد؟ تو چرا پشت گوش انداختی؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و همراه بقیه خندیدم. این دختر خیلی رو داره. رزا اروم تو گوشم گفت: باهات در نیوفت. این با این اخلاقش ارمان بیچاره رو کچل کرده.

دستم دورش حلقه کردم: بیچاره ارمان.

خندید و چیزی نگفت. متوجه نگاهای پرهام روی رزا بودم و کم کم داشت عصبیم میکرد. همه مشغول بگو بخند بودن و منم داشتم به سوالای یاسین در مورد رستم جواب میدادم که دختری با لباسی که میشد ازش به عنوان لباس خواب استفاده کرد بهمون نزدیک شد. بدون توجه به بقیه اومد سمتم و به خودش اشاره کرد: افتخار یه دور رقصو میدین؟

یه نگاه سطحی به ارایش زنندش انداختم: متاسفم. ولی من اهل رقص نیستم خانم.

بادش خالی شد. در حالی که سعی داشت اعتماد به نفسشو حفظ کنه گفت: هر جور راحتین.

و بدون هیچ حرف دیگه ای ازمون دور شد.

با دور شدنش همه پقی زدن زیر خنده. حتی رزا و پروا و پرهام. با تعجب نگاهشون کردم که مهلا با خوشحالی گفت: وای عالی بود. فک نمیکردم روزی به این ازروم برسم و این دختره ایکبیری جلو روم ضایع بشه.

__داستان چیه؟ این دختره کی بود؟

مهیا جواب داد: دختر دایی مامانمه. اسمش رعناست. یعنی خدای چاخان و اعتماد به نفس کاذب. از سر و وضعش که دیدی چطوره. فقط دنبال این و اونه. البته خیلیم بخاطر بی قید و بند بودنش دنبالش میرن. همه ی ما که ازش متنفریم.

لبخندی زدم: پس بیچاره حسابی خیط شد. فک کنم اگه الان برم وسط برقصم بیشتر حرص میخوره. مگه نه؟

برق شیطنت تو چشمای همشون بود. رو به رزا گفتم: پایه ای؟

با اخم دستمو گرفت و بلند و شدید یه اهنگ لایت و اروم. دستامو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم: بهت گفتم که چقد تو این لباس امشب خوشگل شدی؟ پرستیدنی شدی عزیزم.

چیزی نگفت و فقط اروم سرشو تگون داد. بیشتر به خودم فشارش دادم: از چیزی ناراحتی عزیزم؟

__واسه حرص دادن اون دختره داری با من میرقصی؟

از این حرفش عصبی شدم: این فکرای بچه گونه رو از کجاست درمیاری رزا؟ این حرفا چیه؟ نگو از حرصش. بگو به بهونش. خواستم حواس بچه هارو پرت کنم.

سرشو به سینم چسپوند و چیزی نگفت. از حرارت تنش داغ شده بودم. خم شدم و موهاشو بوسیدم. نور سالن کم بود کسی متوجه ما نبود. دستشو گرفتم و از جمعیت جداش کردم. با تعجب گفت: کجا میریم سپهراد؟

از پله ها رفتیم بالا: اتاق دختره کجاست؟

__چرا؟

__تو بگو.

به اتاق سمت چپ آخر راه رو اشاره کرد: اتاق مهیاست.

دستشو گرفتم و با هم رفتیم تو. با ترس گفت: چت شده سپهراد؟

درو بستم و چسپوندمش به دیوار و لباسو به دندون گرفتم. دستمو بردم تو موهام و اون یکی دستمو بردم زیر نیم تنش. اه ارومی از بین لباس خارج شد که حریص ترم کردم. اروم رفتم سمت گردنش. گازای ریزی گرفتم و پشت هم می بوسیدمش. سعی میکرد صداشو کنترل کنه ولی زیاد موفق نبود. هر دومون غرق لذت بودیم که یهو در باز شد و به همون سرعت لامپ روشن شد. من موندم و صورت ترسیده رزا و قیافه مهلا که از شوک چیزی که دیده بود دهنش هی باز و بسته میشد. بیچاره نمیدونست چی بگه و چیکار کنه.

رزا اروم لباسشو مرتب کرد و کمی ازم فاصله گرفت. مهلا بالاخره کمی به خودش اومد: ه... همه... آماده شدن... برا... مراسم کیک! داشتم... دنبالتون میگشتم.

رزا که صداش در نمی اومد. بالاجبار گفتم: خیلی خب مهلا... باشه! الان برو پایین ما هم دنبالت میایم. ولی چیزی که دیدی بین خودمون باشه!

فقط سرشو به علامت فهمیدن تکون داد و رفت. برگشتم طرف رزا که خودشو انداخت تو بغلم. با بغض گفت: ابروم جلوش رفت. خیلی بد شد.

نوازشش کردم: اروم عزیزم. همین امشب همه چیو برا خودش و مهیا بگو. باش؟

سرشو تکون داد: باشه.

__بریم پایین تا دیگه کسی نیومده.

رزا:.....

کل مراسم کیک و کادو رو فقط یه گوشه کنار سپهراد ایستادم و سنگینی و نگاه مهلا رو تحمل کردم. موقع شام بود که دیدم خودشو مهیا تنها نشستن. ظرف غذامو از سپهراد گرفتم و رفتم به طرفشون. مهلا خیره بهم و مهیا با بیخیالی گفت: بیا بشین رزا. کارت دارم.

حدس میزدم مهلا بهش گفته. اروم نشستم و سرمو انداختم پایین: خیلی معذرت میخوام. همه چیو براتون میگم.

مهلا با دست پاچی گفت: من چیزی نگفتم رزا.

با تعجب نگاه کردم که مهیا گفت: شما چیو دارین از من مخفی میکنین؟

خواستم جمش کنم که گفتم: چیزی نیست. تو چیکارم داشتی؟

__رزا نمیتونی به من دروغ بگی. بگو چی شده؟

به مهلا نگاه کردم و سرمو انداختم پایین: راستش منو سپهراد بهم علاقمند شدیم.

هیچی نگفتم. مهلا لبشو گاز گرفت و مهیا تو شوک بود.

ادامه دادم: شما از هیچی خبر ندارین. سپهراد داداش واقعی من نیست پسر عمومه.

یهو با تعجب گفتن: پسر عمو شاهرخ؟

این بار من با تعجب گفتم: شما میدونستید؟

مهیا گفت: نه. چند بار اتفاقی اسمشو از بابا شنیدیم. گفت عمومون بود که خیلی سال پیش فوت کرد ولی نگفت سپهراد پسرشه.

با احتیاط گفتم: بچه ها بین خودمون باشه ها؟

مهیا با ناباوری گفت: یعنی باور کنم تو و سپهراد الان عاشق همین؟

یهو برگشت طرف مهلا: تو از کجا فهمیدی؟

این بیشعورم پقی زد زیر خنده. چشم غره ای بهش رفتم که اروم گفت: واسه مراسم کیک دنبالشون بودم که دیدم تو اتاق تو مشغول شیطنتن.

مهیا جیغ خفیفی کشید. و من چنگالمو سمتش پرت کردم: عوضی.

و هر سه مون زدیم زیر خنده.

سنگینی نگاه کسی رو حس کردم. برگشتم دیدم سپهراد در حالی که پیش پرهام و یاسین و پروا نشسته بود خیره بهم بود. پروا یه ریز داشت حرف میزد ولی سپهراد تمام توجهش رو من بود. نگاهمو که دید چشمکی زد و لب زد: دوست دارم.

لبخندی رو لبام نشست و منم مثل خودش گفتم: منم دوست دارم.

لبخند زیبایی رو لباش نشست و مشغول غذاش شد. منم برگشتم طرف دخترا که داشتن نگاهمون میکردن. مهلا با مهربونی گفت: امشب یکی از بهترین شبای زندگی منه. نمیدونی چقد از این همه عشق و علاقه ی بینتون خوشحالم.

مهیا با شوق گفت: منم بخدا. معلومه خیلی میخوادت. از نگاهش مشخصه.

لبخند تلخی زدم: همه چی اینقد که شما فکر میکنید خوب و رو به راه نیست بچه ها.

سوالی نگام کردن که خیلی مختصر موضوع پروا رو گفتم! مهیا با حرص گفت: پس واسه همین که اینقد دور و برشه. دختره کنه.

_اگه این ازدواج سر بگیره من نابود میشم.

مهلا اروم دستمو گرفت: بغض نکن رزا. ایشالله که اقا جون منصرف میشه. اگه میشد که میفهمید شما همو میخوان خیلی خوب میشد. ولی حیف که امکانش نیست.

قبل از اینکه چیزی بگم یکی کنارم نشست. سر بلند کردم که سپهراد و دیدم. دستاشو دورم حلقه کرد و رو به دخترا گفت: چیکار کردین خانمو که اینجوری چشاش اماده ی باریدنه؟

مهلا چینی به بینیش داد: داشتم میگفتم چقد این پروا بهت چسپیده.

سپهراد یه چشم غره ی توپ بهش رفت و برگشت سمت من: به حرفای این خل و چل گوش نده عزیزم. پروام با این رفتاراش کاری از پیش نمیره.

تو سکوت فقط بهم خیره شدیم. محو چشماش بودم. دوس داشتم زمان بایسته. فقط من باشم و سپهراد. سرمو بزارم رو سینش تا دوباره اون حس اعتماد و آرامش بهم برگرده. هنوز توی چشماش خیره بودم که ایم مهلای الاغ پرید وسط: غرق نشین بابا. یه لحظه به من توجه کنین.

هر دومون برگشتیم طرفش که گفت: از اون جایی که شما از همه چی ما خبر دارین خواستم برا مهمونی فردا دعوتتون کنم.

با تعجب گفتم: کدوم مهمونی؟

_ارمان و فرزاد یه مهمونی ترتیب دادن عوض اینکه امشب نمیتونن بیان. فقط دوستای خودشون و ما هم دعوتن. شما هم دعوتین.

سپهراد با لحن با مزه ای گفت: چشم روشن. چه راحت میگه ارمان و فرزاد. ناسلامتی من جلوت نشستم؟

مهیا خندید: تو از خودمونی.

_دخترای بی چشم و رو.

مهلا با حرص گفت: حالا که دیگه رزا خواهرت نیست میخوای بیای بالا سر ما وایسی؟ همین یه ساعت پیش تو اتاق مشغول بودا. حالا به ما که رسید اسمون تپید؟

ما سه تا رو میگی؟ هنگ کرده بودیم فقط نگاش میکردیم. چرا اینجوری شد این؟



سپهراد اروم گفت: بیچاره ارمان. فردا باید یه صحبت خصوصی باهاش داشته باشم. من و مهیا زدیم زیر خنده و مهلا همچنان با حرص به سپهراد نگاه میکرد. سپهرادم اروم خم شد و تو گوشم گفت: اینقد امشب دلبری کردی که لحظه شماری میکنم برگردیم خونه! لبخندی روی لبام نشست و سکوت کردم.

سپهراد:.....

اوایل بهمن ماه بود و فرصت یه ماهه ی منم تموم شده بود و اقاجون به بابا گفته بود تو چند روز آینده میاد تهران. سعی کردم رزا چیزی نفهمه. ولی مگه ممکن بود؟ یه چشمش اشک بود یه چشمش خون! خودمم حال بهتری نداشتم داغون بودم. بابا تمام این گریه ها و بی قراری هارو میدید و سکوت کرده بود. شاید اونم کاری از دستش بر نمی اومد. سه شنبه عصر بود که اقاجون و خانم جون اومدن خونمون. رزا فقط اومد پایین سلام کرد و رفت بالا. خانم جون با نگرانی رو به مامان گفت: راحیل جان، رزا حالش خوبه؟ خیلی کسل به نظر میاد و خیلی هم لاغر شده. مامان نگاه غمگینی به من انداخت و گفت: نه خانم جون. فصل امتحاناتش بود و یکم بهش فشار اومده.

اقاجون با لحن متفاوتی گفت: شایدم بخاطر ازدواج سپهراد ناراحته.

سریع گفتم: اینطور نیست. چرا باید ناراحت باشه؟

__چه میدونم؟ اینو تو باید بگی.

سعی کردم خونسرد باشم: اشتباه متوجه شدین.

دیگه چیزی نگفت و رزا هم به زور برای شام اومد پایین و تمام مدت که اقاجون داشت درباره ازدواج منو پروا حرف میزد بغض کرده بود و دستشو روی پام چنگ میزد. اروم دستشو گرفتم و سعی کردم ارومش کنم. دلم میخواست بغلش کنم و از این خونه فرار کنم. ببرمش یه جای دور. جایی که هیشکی نباشه و دیگه کسی دستش بهمون نرسه.

__سپهراد؟

سر بلند کردم: بله اقاجون؟

__برا پنج شنبه شب آماده ای؟

__چرا؟

__حواست کجاست؟ برای خواستگاری میگم.

__مشکلی نیست.

__خوبه. شهریار هماهنگ کن.

__چشم بابا.

رزا دستشو با شدت ازم جدا کرد. نگاهی کردم که روشو برگردوند. ترجیح دادم فعلا سکوت کنم. بقیه شام با بحثای عادی گذشت. رزا خیلی زود بلند شد و رفت بالا. چند دقیقه ای نشستم و پشت سرش رفتم بالا. وارد اتاق که شدم رزا رو دیدم که روی تخت نشسته داره گریه میکنه. خواستم برم طرفش که سرشو بلند کرد. چند لحظه ای نگاه کردم و یهو گفتم: برو گمشو از اتاق بیرون. نمیخوام ببینمت.

سرجام ایستادم: رزا بزار باهات حرف بزنم!

__حالم ازت بهم میخوره سپهراد. نمیخوام ببینمت. برو بیرون.

__گریه نکن تو رو خدا. خانمم خواهش میکنم.

گریش شدت گرفت: تو رو خدا برو بیرون.

__چشم. هر چی تو بگی. چشم خانمم.

زدم بیرون و تکیه دادم به دیوار. داشتم خورد میشدم زیر این همه فشار. متوجه اقاچون شدم که از پله ها بالا اومد و رفت به طرف اتاق مهمان. اروم رفتم به طرفش: اقاچون؟ میتونم باهاتون حرف بزنم؟
__باشه پسر. بریم تو اتاق.

با هم وارد شدیم. روی تخت نشست و منم روی مبل راحتی که توی اتاق بود: اقاچون واقعیتش میخواستم بگم هر چقدر که فکر میکنم نمیتونم خودمو راضی به این ازدواج کنم. میدونم نه من نمیتونم با پروا خوشبخت بشم نه اون با من! تو رو خدا دیگه از تصمیمتون منصرف بشید. بزارید تو آینده خودم انتخاب کنم.

اخماشو برد تو هم و عصاشو کوبید زمین: سپهراد دارم باهات اتمام حجت میکنم. آخرین باره این مزخرفاتو تکرار میکنی. ما پس فرداشب میریم خواستگاری. پس تو هم خودتو آماده کن برای داماد شدن. فهمیدی؟

__اقاچون زندگی من نابود میشه اینجوری.

__من خیر و صلاح تو میخوام.

__فقط همین یه بار از تصمیمتون منصرف بشید. قول میدم تا آخر عمر هر چی گفتین نه نگم. تو رو خدا اقاچون...

__حرف من یکیه. همون که گفتم! حالام برو بیرون میخوام استراحت کنم.

آخرین ته مونده های امیدم از بین رفت و از اتاق زدم بیرون. خدایا یعنی باید با یه ازدواج اجباری تنها عشق زندگیمو از دست بدم؟ نمیتونم به نداشتن رزا فکر کنم. نمیتونم نخواشم. نمیتونم دیگه حسش نکنم. خدایا خودت به دادم برس. اون شب تا خود صبح چشم رو هم نداشتم. حالم بد بود و گریه های رزا حالمو بدتر میکرد. چند بار رفتم سراغش ولی حتی نداشت برم تو.

صبح با صدای مامان بیدار شدم. فکر کنم یه ساعت رو هم رفته نخوابیدم.

_سپهراد جان؟ عزیزم ساعت هشته. دیرت شد.

با بی حالی روی تخت نشستم: چرا بیدارم نکردی مامان؟

_چند بار اوادم صدات زدم ولی اصلا انگار نه انگار!

_دیشب اصن نتونستم بخوابم.

_بمیرم برات الهی عزیزم. زیر چشات گود افتاده. میمیردم تو این حال و روز نمیدیدمت.

لبه ای تخت نشست و اشکاش راه افتاد: تو این جوری رزام از تو بدتر. بچم صبح رنگ به رو نداشت که رفت مدرسه. چشاش از گریه ورم کردم بود. حتی یه کلمه هم با هیچ کدوممون حرف نزد!

دستی توی موهام کشیدم: نمیزاره حتی بهش نزدیک بشم. بخدا خودم داغونم. ولی مگه کاری ازم برمیداد؟

_بچست. تحمل سختی نداره.

_زندگی منه. یه روز نباشه نیستم.

با حسرت نگام کرد و اروم اشکاشو پاک کرد. دستشو بوسیدم: گریه نکن مادر من. نمیزارم همین جوری بمونه. مطمئن باش تا روزی که زنده مراقبشم و نمیزارم هیچ اتفاقی براش بیوفته.

_میدونم تو هم چقد داری ضربه میخوری. ولی تو مردی و تحملت زیاده.

_اگه مردم پس رزا رو بسپر دست من. خیالت راحت.

_باشه قربونت برم. پاشو آماده شو برو شرکت. دیرت میشه الان.

_چشم.

و بلند شدم و لباس پوشیدم....

هانی با عصبانیت تو اتاق راه میرفت و زیر لب غر میزد. با بی حوصلگی گفتم: هانی بگیر بشین. اینقد راه رفتی سرم گیج رفت!

_سپهراد احمق. یعنی قبول کردی بری خواستگاری؟

_هانی تو پدربزرگ منو نمیشناسی. نمیدونی چقد خودرای و دیکتاتوره. تو این یه ماه کم بهش التماس نکردم. ولی مرغش یه پا داره. راضی نمیشه.

_خودت به جهنم، اون بچه طفل معصوم چی؟

_تمام نگرانیم رزاست. دارم دیوونه میشم. ولی هنوز یکم امید دارم. ممکنه پروا جواب منفی بده.

_غیره ممکنه. اون عاشقته.

_چیکار کنم هانی؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ مگه میتونم عاشق یکی دیگه باشم و برم یکی دیگرو بگیرم؟

__چی بگم والا. چطوره به دختر عمت بگی که به کس دیگه ای علاقه داری؟

__یعنی جواب میده؟

__چرا که نه؟ دخترا خیلی رو این موضوع حساسن. مطمئن نمیتونم به رقیب دیگرو تحمل کنن. حالا تو امتحان کن.

__اوکی. بد فکری نیست.

عصر پنج شنبه بود و از ظهر اومده بودم خونه که به قول اقاچون واسه شب استراحت کنم. اقاچون و خانم جون بالا داشتن استراحت میکردن. بابا سرکار بود و رزا هم از وقتی اومده خونه تو اتاقشه. منم تو سالن خیره بودم به تی وی خاموش. مامان کنارم نشست: خوبی عزیزم؟

لبخند تلخی زدم: نمیزارن خوب باشم.

دستشو گذاشت رو شونم: بخدا دلم خونه. ولی خودت میدونی که منم کاری ازم ساخته نیست.

__میدونم مامان. هیشکی حریف اقاچون نمیشه.

__رزا رو راضی کن امشب بیاد. زشته نباشه.

__مامان راحتش بزار. خودمم دوس ندارم بیاد. اذیت میشه.

__عمت اینا چی میگن؟ حرف درمیارن.

__مهم نیست. رزا الان تو وضعیت خیلی بدیه. نمیخوام با اومدنش حالش بدتر بشه.

__لااقل برو باهاش حرف بزن.

__از ظهر چند بار رفتم در اتاقش. رام نمیده. دلم براش خیلی تنگ شده.

مامان سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت!

اماده شده بودم و روی تخت نشسته بودم. نمیخواستم بلند بشم. برم بیرون و بعدم یه مراسم خواستگاری مسخره. من الان دلم رزا رو میخواستم. برم بغلش کنم تا اروم بشم. برم بهش بگم فقط خودشو میخوام. سردرد بدی گرفته بودم. بی اختیار بلند شدم و رفتم در اتاقش و در زدم: رز؟؟ تو رو خدا باز کن. کارت دارم.

درو باز نکرد. بازم در زدم: التماس میکنم. فقط یه لحظه. رز خواهش میکنم.

چند لحظه بعد در باز شد. با چشمای گریونش خیره شد بهم: چته؟ چی میخوای؟

یه نگاه کلی بهم کرد و پوزخند زد: هه. کت شلوار دامادیه؟ مبارک باشه پسر عمو.

درو کامل باز کردم و رفتم تو. نگاش کردم. چشاش از گریه پف کرده بود و دماغش قرمز شده بود. نتونستم مقاومت کنم. درو بستم، محکم چسپوندمش به دیوار و لباسو به دندون گرفتم. عین بید تو بغلم میلرزید. بوسمون هر لحظه عمیق تر میشد و حس نیاز تو وجودم اتیش میکشید. مطمئن بودم لباس کیود میشه. با چند تا گاز ریز ازش جدا شدم. چند دقیقه تو چشمای هم خیره شدیم که یهو زد زیر گریه

و سرشو گذاشت روی سینم. بغض تو گلوم چنگ انداخته بود و داشت از درون بیچارم میکرد. فقط تونستم روی موهاشو ببوسم و اروم بگم: جون سپهرادت گریه نکن.

_خیلی نامردی.

_رز دردت به جونم اروم باش. شاید بتونم همه چیو درست کنم. حتی اگه نتونم قسم میخورم هیچ وقت باهات ازدواج نکنم و نرم زیر یه سقف. قول میدم بخدا.

_اون دوست داره. میدونم همین امشب همه چی تمومه.

_رز همه دار و ندار من تویی. به جز تو کیو میخوام؟ حتی اگه کل دنیا بخوان جلومو بگیرن من بازم انتخاب اول و آخرم تویی. پروا هیچ جایی تو زندگی من نداره.

ازم جدا شد و بهم خیره شد: مواظب خودت باش.

_رز؟ یعنی میخوای از این به بعد اینجوری رفتار کنی؟ میخوای مثل این دو روز منو نبینی؟

_دیرت شد. برو

با عصبانیت صدایش زد: رز؟

_گفتم برو بیرون.

داشت دیر میشد. رفتم به طرف در اتاق: مواظب خودت باش. آخرشب مفصل حرف میزنیم.

پوزخندی زد و چیزی نگفت. با حرص زدم بیرون.

حوصله رانندگی نداشتم و همگی با ماشین بابا رفتیم. هر چند که اقا جون کلی از نیومدن رزا گله کرد. انگار که مشکوک شده بود ولی به روی خودش نمی آورد. ساعت 9 بود که رسیدیم خونه عمه اینا. عمو و زن عمو هم بودن ولی دوقلوها نه! بعد از استقبال گرمشون من آخرین نفر رفتم تو. دست گلو شیرینی رو گرفتم طرف پروا که کت و دامن فیروزه ای پوشیده بود که به رنگ چشمش می اومد. موهاشو کامل بالا بسته بود و بهش می اومد. زیر لب تشکری کرد و ازم گرفتاشون. به جمعشون ملحق شدم. عمه داشت سراغ رزا میگرفت و مامان سردردشو بهونه کرد. صحبتا عادی و روزمره بود. این وسط فقط من و پروا ساکت بودیم. گوشیمو برداشتم و تلگراممو باز کردم. رزا از عصر تا حالا آنلاین نشده بود. توجهم به پروفایلش جلب شد. تازه عوض کرد بود. یه جمله بود. گوشیمو کمی بالا اوردم تا بخونمش. "لعنت به آخرین بارایی که ادم نمیدونه آخرین باره" اخمام رفت تو هم. دختره دیوونه. زده به سرش. حالا که چی؟ من میام پروا رو میگیرم و فراموشش میکنم؟ مسخرست.

با صدای اقا جون سرمو بلند کردم: شما دو تا جوون پاشید برید یه گوشه حرفاتون رو بزنید.

پروا به من نگاه کرد و عمه رو به پروا گفت: عزیزم برین اتاق خودت.

با هم بلند شدیم. تو سکوت دنبالش رفتم بالا. فقط میخواستم هر چه زودتر از شر نگاهاشون خلاص بشم. پروا در اتاقشو باز کرد به من تعارف کرد. بدون حرف رفتم تو و روی کاناپه راحتی اتاقش نشستم. درو بست روی تختش نشست. هر دومون سکوت کرده بودیم. بالاخره سکوت بینمون رو شکست: نمیخوای حرفی بزنی؟

نگاش کردم. خوشگل بود. خیلیم خوشگل بود. ولی خودمو میشناختم. هیچ وقت نمیتونستم به کسی جز رزا فک کنم. اروم گفتم: وقتی رفتیم پایین بگو به توافق نرسیدیم.

بیچاره شوکه شد: چی؟ منظورت چیه؟

پروا بهتره همه چیو بدونی. من به خواست اقاجون اینجام. وگرنه خودم هیچ برنامه ای برا ازدواج ندارم.

با عجله گفت: من دوست دارم. میتونیم با هم خوشبخت بشیم. قول میدم.

اره ولی زمانی که کسی توی زندگی من نباشه.

با بهت گفت: هست؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. سرشو انداخت پایین: من میشناسمش؟

بیخیال این چیزا.

برام مهمه سپهراد. میخوام بدونم کیه؟

نمیشه بگم. حالا که رفتیم پایین بگو جوابت منفیه. تا همه چی تموم بشه.

نه!

با تعجب نگاهش کردم: چی نه؟

من نمیگم جوابم منفیه.

پروا دارم میگم یکی دیگرو میخوام. درک میکنی؟ میتونی بفهمی؟

تو میتونی بفهمی من چند وقته تو رو میخوام؟

منطقی باش پروا. من هیچ وقت نمیتونم فرد ایده ال تو باشم. من به یکی دیگه علاقه دارم.

به منم فرصت بده.

یعنی چی؟

بزار منم شانس خودمو امتحان کنم. شاید تونستم نظرتو جلب کن. بفهم که نمیتونم همین جوری بیخیالت بشم.

دیوونه شدی؟ تو دختری. الان جوونی و خام. تا کی میخوای بیای من بسوزی؟

سپهراد یکم بهم فرصت بده.

کلافه دستمو کشیدم تو موهام: اگه نشد چی؟

لااقل پیش احساسم شرمنده نیستم.

عمرت حروم میشه.

ازت خواهش میکنم.

__خیلی خب. الان که رفتیم پایین می‌گیم می‌خوایم یه مدت نامزد باشیم. به بهونه ی تموم شدن درس تو. چشاش برق زد: باشه.

__پروا همین الان بهت می‌گم من هیچ تضمینی برا آخرش نمیدم. از همین الانم گفتم که یکی تو زندگیمه. پس گیرایی الکی و بهونه های دخترونه ممنوع. حریم شخصی رو رعایت میکنی. ازم انتظار هیچ رابطه ای نداری. تو فقط فرصت داری کنار من باشی تا ببینیم چی میشه! در ضمن هیچ وقت به رابطه ی منو رزا هم حساس نمیشی. اخماش رفت تو هم: باش.

از پله که رفتیم پایین همه برگشتن سمت ما. رفتیم و سر جاهامون نشستیم. اول از همه اقاچون گفت: خب؟ چیشد؟

پروا که سکوت منو دید اروم گفت: ما به توافق رسیدیم ولی می‌خوایم تا وقتی درس من تموم نشده نامزد بمونیم.

همه دست زدن و تبریک گفتن. عمه با تعجب گفت: خب هنوز یه سال و نیم از درست مونده می تونی بعده ازدواجت ادامه بدی عزیزم.

__نه مامان جان این جوری راحت ترم.

اقاچون اول یه نگاه مشکوکی به من کرد و بعد گفت: میل خودتونه. ولی باید حداقل عقد کنید.

اهههه لعنتی. اقاچونم تا مارو بدبخت نکنه دست بردار نیست. متاسفانه همه با عقد موافق بودن و قرار شد از فردا بریم دنبال خریدا و آخر هفته آینده هم جشن بگیریم. رزا بفهمه پس می افته. دوست داشتم هر چه زودتر از این خونه بزنم بیرون. انگار دیواراش داشتن بهم فشار می آوردن و احساس خفگی میکردم...

بالاخره بعده شام رضایت دادن به رفتن. اقاچون و خانم جون موندن. عمه و شوهر عمه تا دم در بدرقمون کردن. مامان و بابا سوار شدن. رفتم جلو: من میرم کمی قدم بزنم. شما برید.

بابا اروم گفت: حالت خوبه؟

__خوبم. کاری ندارید؟

مامان با نگرانی گفت: زود بیا خونه عزیزم.

__چشم مامان. خدافظ.

__به سلامت پسرم.

با قدم هایی اروم ازشون دور شدم و زدم تو دل شب. حالم بد بود. احساس ضعف، شکست، خیانت... داشت بیچارم میکرد. من چه مردیم که نمیتونم تیکه گاه عشقم باشم؟ که الان حالش بده؟ که اروم نیست؟ خدایا خودت به دادم برس. کنار خیابون لب جوی اب نشستم و سرمو گذاشتم رو دستام. اشکام اروم سرازیر شد. اگه دیگه منو نخواست چی؟ اگه دیگه دوسم نداشته باشه من میمیرم. بخدا میمیرم! نمیدونم چقد تو اون حالت موندم. چند نفر از کنارم رد شدن و با تمسخر نگام کردن. چند نفر بهم تیکه

انداختن. فقط میدونم خسته بودم. خسته از همه چی. همه کس! لعنت بهتون! با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. مامان بود لابد دیر کردم نگرانم شده: جانم مامان؟

صدای گریش تو گوشم پیچید: سپهراد بیا. بیا که خاک بر سر شدیم. رزا... رزا از دست رفت!

خون تو رگام یخ بست. با بهت از جام بلند شدم. حس کردم سرم داره گیج میره. صدای مامان به خودم اوردم: سپهراد خوبی؟ عزیزم حرف بزن. ما داریم میریم بیمارستان نزدیک خونه.

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم: مامان زندست؟

گریش شدت گرفت: نمیدونم. فقط میدونم بردنش بیمارستان.

گوشیو قطع کردم. جلوی اولین ماشین و گرفتم: اقا دربست بیمارستان....

_سوار شو.

جلو نشستم و درو بستم. تا رسیدیم بیمارستان نزدیک بود سکنه کنم. به حدی که راننده هم متوجه شده بود و تند تر میرفت. به محض رسیدن دست کردم تو جیبم و یه اسکناس صدتومنی در آوردم و دادم به راننده. پیاده شدم که گفتم: اقا بقیش؟

_مال خودت.

و دویدم به طرف در ورودی بیمارستان.

به محض ورودم رفتم به طرف ایستگاه پرستاری: ببخشید خانم؟

خیره شد بهم: بفرمایید؟

_رزا اریامهر و آوردن اینجا؟

_همون که خودکشی کرده بود؟

وا رفتم. من اصلا از مامان نپرسیدم رزا چش شده. یعنی چی خودکشی کرده؟

سوالمو بلند پرسیدم: خانم یعنی چی خودکشی کرده؟

_چه نسبتی باهاش دارید؟

_پسر عموشم. خانم جواب منو بده.

_قرص خورده. خدا رحم کرده به موقع آوردنش. حالش خیلی بد بود. ولی الان بهتره. تازه معدشو شستشو دادن.

_خانم باور کنم حالش خوبه؟

لبخندی به این همه نگرانی من زد: اره بخدا. نگران نباشید. میتونید خودتون برید پیشش.

نفس راحتی کشیدم. خدا میدونه تو این نیم ساعت په فشاری بهم وارد شد: اتاقتش کجاست؟

_همین راه رو سمت راست. اتاق 241!

_ممنون.

و رفتم به سمت جایی که اشاره کرد.

239

240

241

یه نفس عمیق کشیدم. در زدم و رفتم تو. رزای کوچولوی من رو تخت دراز کشیده بود و کلی دستگاه تنفسی و سرم بهش وصل بود. بابا بالای سرش ایستاده بود و مامان لبه ی تخت نشسته بود و با گریه داشت باهانش حرف میزد. به محض ورودم همه نگام کردن. ولی من فقط خیره بودم رو رزا! با چشمای خمارش نگام کرد. ترس و غم و ناراحتی تو چشماش موج میزد. یه قدم رفتم جلو. بابا به مامان اشاره کرد و بی صدا رفتن بیرون. شاید با نگاه کردن بهم فهمیده بودن تا چه حد عصبیم!! وقتی رفتن بیرون با چند گام کوتاه خودمو به تخت رسوندم. کمی خم شدم و با چشمای به خون نشسته خیره شدم بهش: این چه غلطی بود که کردی؟ رزا به مولا قسم از رو این تخت بلند بشی یه کشیده ی درست و حسابی میزنمت که ادم بشی. لعنتی میدونی وقتی بهم خبر دادن چه حالی شدم؟ میدونی نزدیک بود قلبم وایسه؟

دستگاه رو اروم از روی صورتش کنار زد. پوزخندی زد: مبارک باشه. منم دعوتم؟

داد زدم: خفه شو. خفه شو لعنتیییییییی!!

ترسید و چشماشو بست. همون لحظه مامان و یه پرستار دیگه اومدن تو. مامان با نگرانی گفت: چی شده؟ سپهراد چرا داد میزنی؟

پرستاره هم با اخم گفت: اقا اینجا چه خبره؟ رعایت کنید لطفا. مثلاً بیمارستانه.

کلافه دستمو بردم تو موهامو و رفتم به طرف پنجره. به هوای ازاد نیاز داشتم.

اونا چه میدونستن من چی میکشم؟ عشقم تا سرحد مرگ رفته بود. رزای من اونقد داغون شده بود که به خودش جرعت همچین کاری رو داده. مگه از امشب به بعد من دیگه راحت میتونم بخوابم؟ مگه دیگه آرامش دارم؟

دستی روی شونم نشست: اروم باش عزیزم! میدونم چقد از دستش ناراحتی که این کار خطرناک و انجام داده. ولی مطمئنم دست خودش نبوده. تو الان خسته ای و عصبانی هم هستی. برو خونه استراحت کن تا فردا.

_نه مامان. من هستم شما و بابا برین خونه. خودم کنارشم.

_قول میدی خودتو کنترل کنی؟

سرمو اروم تکیون دادم. از رزام خدافظی کردن و رفتن! من موندم و رزایی که ازم ترسیده بود. سعی کردم بهش حق بدم. خودمو بزارم جاش. رز هنوز خیلی بچست. تحملش کمه. اروم لبه ی تختش نشستم و دستشو گرفتم: نگفتی اگه بلایی سرت بیاد من میمیرم؟ رز مگه من بدون تو میتونم زندگی کنم؟ تو همه جون منی.

اروم چشماشو باز کردو نگام کرد: منم بدون تو نمیتونم سپهراد. ولی دارم از دستت میدم.
خم شدم و بوسیدمش: این طور نیست، بخدا هنوزم مال توام. رز هیشکی تو زندگیم نیست. جز تو هیچ دختری تو قلب و فکر من نیست.

یه قطره اشک رو گوشش سر خورد: حتی اگه این طور باشه و فقط منو بخوای اسم یکی دیگه داره میره تو شناسنامت. با هم که ازدواج کردین دیگه کم کم بهش علاقمند میشی. دیگه منو فراموش میکنی. دیگه رزایی وجود نداره...

انگشتمو گذاشتم رو لباش: به همین چیزا فک کردی که این کار احمقانه رو انجام دادی؟ رز تو به من اعتماد نداری. اگه داشتی حتی اگه هزار تا دختر دورم بود بازم نباید خم به ابرو بیاری. چون چشم من جز تو هیشکیو نمیبینه.

گریش شدت گرفت: خودتو بزار جای من.

رز بخدا نتونستم جلوشنو بگیرم. به پروا گفتم نمیخوامش و یکی دیگه تو زندگیمه. ولی قبول نکرد لعنتی. فقط تونستم عروسی رو کنسل کنم. قراره عقد کنیم فعلا.

یعنی بعدش شبا دیگه میری خونه خودت با....

بازم نذاشتم ادامه بده: قسمت میدم با این فکرا خودتو اذیت نکن. من الان 27 سالمه. تا به حال با هیچ دختری جز تو رابطه نداشتم. تمام اولین های من با تو بوده رز. بچه 20 که نیستم تب تندم زود عرق کنه. برای بدست آوردنت هم کم بدبختی نکشیدم. اگه گفتم میخواست و پشتتم پس تا آخرش باهاتم. خب؟

سرشو به علامت فهمیدن تکیه داد. ادامه دادم: درباره پروا هم بهت بگم که من بهش گفتم فقط نامزدیم. خودش کم کم میفهمه که نمیتونه جایی تو زندگیم داشته باشه و همین امشبم باهاش اتمام حجت کردم. گفتم که انتظار رابطه ازم نداشته باشه و کاری هم به رابطه من و تو نداشته باشه.

چطور قبول کرد؟

خودمم نمیدونم بخدا.

یکی در زد و بدون اینکه منتظر جوابی باشه اومد تو. دکتر بود که اومده بود رزا رو معاینه کنه!

یه خانم سی و خورده ای چهل ساله! سلام کرد و اول از همه سرمشو چک کرد. بعدم اومد بقیه دستگاه ها رو نگاه کرد. عینکشو روی صورتش جا به جا کرد و رو به رزا گفت: دختر خوب این چه کاری بود که کردی؟ تو هنوز خیلی بچه ای. حیف این صورت خوشگل نیست؟

رز ا چیزی نگفت. خانم دکتر برگشت سمت من: تو بودی داشتی داد میزدی؟

شرمنده. خیلی عصبانی بودم. از اینکه فک کردم از دستش دادم داشتم دیوونه میشدم.

لبخندی زد: چیکارشی؟

پسر عموشم.

لبخندش عمیق تر شد و رو به رزا گفت: دلت اومد اینجوری نگرانش کنی؟ وقتی اینقد میخوادت قدرشو بدون. عشق مقدسه.

رزا فقط سرشو تکون داد. دکتر یه امپول توی سرمش خالی کرد و رفت به طرف در: خوشبخت بشین. قدر همو هم بدونین.

و رفت. برگشتم طرف رزا: راست میگه. دلت اومد؟

لبخند زیبایی زد: حالم خیلی بد بود. معذرت میخوام. داشتم دیوونه میشدم.

پیشونیشو بوسیدم: قربونت برم. قول بده دیگه هیچ وقت تکرار نشه. من مال خودتم. هر کجا باشه و تو هر شرایطی. پس راحت نفس بکش.

_ قول میدم.

نفس عمیقی کشیدم. اروم موهاشو نوازش کردم و بوسیدمش. خیلی خسته بودم و فقط لمسش اروم میکرد. اروم سرمو گذاشتم لبه ی تختش. دستاشو که برد تو موهام یکباره اروم شدم. مگه نه اینکه یه ادم فقط کنار عشقش اروم میشه؟ مگه غیره اینه؟

_ سه شبه نداشتی نزدیکت بشم دختره ی غدا!

_ نکنه میخوای الان بغلم کنی و بخوابی؟

_ حیف که نمیشه. ولی فرداشب برنامه داریم. یادت نره خانم فراری.

_ عاشق این برنامه های اخرشیم.

سرمو بلند کردم و با تعجب نگاش کردم. چشاش پر بود از شیطنت. بوسیدمش: رزا داری منو امتحان میکنی؟

_ مگه جرمه؟

_ نه خانم خانما. ولی عواقب بدی داره.

_ مثلاً؟

_ اینجوری....

و خم شدم و لباشو به دندون گرفتم. اون شب با تمام خستگی تا دمدمای صبح بیدار موندیم و حرف زدیم. رزا همه چیز بچه گونه بود. ارزوهاش، توقعاتش، همه چیز! انگار تازه داشتم متوجه میشیم که اون 11 سال ازم کوچیک تره. خودم بزرگش میکنم... همه چیز برام قشنگه. حتی اخلاقای بچه گونش. کاش همه چی به شکل دیگه بود. کاش هفته آینده به جای پروا، رزا عروسم بود....

یک هفته تموم صرف خرید و این جور برنامه ها شد. همیشه وقتی با رزا میرفتم خرید بهم خوش میگذشت ولی الان هیچ احساسی ندارم. رزای کوچولوم فقط ساکت بود و به شادی و ذوق بقیه نگاه میکرد. یا مدرسه بود یا تو اتاقش. همه فهمیده بودن یه چیزیشه. ولی کیه که بدونه درد منم باهاش مشترکه؟ جمعه عصر تو خونه عمه اینا جشن بود. چهارشنبه خریدارم و به پروا گفتم

میخوام فردا تنها باشم. خودشم متوجه شده بود که میخوام روز اخرو با کسی باشم که میخوامش. فقط خدا کنه نفهمه میخوام با رزا باشم. تو این یه هفته تمام رفتارای سرد و بی تفاوت منو دید و هیچی نگفت. نمیدونم چرا اصرار داره به این ازدواج...

ساعت 10 صبح بود که بیدار شدم. سعی کردم فقط به امروز فکر کنم فقط خوش بگذرونم. رفتم اتاق رزا. اونم تازه بیدار شده بود. چشمای سرخ و پف کردش اتیشم میزد. لبه ی تختش نشستم و چشماشو بوسیدم: خانمم پاشو آماده شو میخوایم بریم بیرون.

_کجا؟

_میخوام امروز با خانمم باشم. بریم بیرون و فقط از کنار هم بودن لذت ببریم.

_بیخیال سپهراد. حوصله ندارم.

_دردت به جونم بخاطر من. خواهش میکنم.

_خیلی خب. برو تا آماده بشم.

_زود. منتظرتم.

یه دوش گرفتم و بعد از آماده شدن رفتم پایین برا صبحونه! همه سر میز بودن. مامان برام چایی ریخت و داد دستم: جایی میخوای بری عزیزم؟

_با رزا میرم بیرون.

اقاجون با اخم گفت: همه کارارو انجام دادین؟

_بله.

دید حوصله ندارم دیگه چیزی نگفت. چند لحظه بعد رزا اومد پایین. با اصرار چند لقمه خورد و با خدافظی زدیم بیرون. تو ماشین که نشستیم اول از همه خم شدم و گونشو بوسیدم: خب خانم خانما گوشیتو بده ببینم؟

_چرا؟

_تو بده.

از تو کیفش درش آورد و داد دستم خاموشش کردم و همراه گوشی خودم که خاموش بود گذاشتم توی داشبورت ماشین. با تعجب نگام کرد: چرا همچین کردی؟ اگه کسی کار مهمی داشته باشه چی؟

_مهم نیست. امروز فقط منم و تویی. سورپرایز دارم برات خانم کوچولو.

میدونست لو نمیدم پس چیزی نگفت و منم راه افتادم. بعده نیم ساعت جلو یه مسجد نگه داشتم. دیگه نتونست طاقت بیاره: اینجا چیکار داری سپهراد؟

_با یکی قرار دارم کوچولو. پیاده شو.

_ولی اَخه...

خم شدم و دوباره بوسیدمش: به من اعتماد کن عزیزم. مطمئنم خوشحال میشی!

رزا:.....

مونده بودم سپهراد اینجا چیکار داره؟ با هم وارد مسجد شدیم. حیاط بزرگی داشت و خیلی خلوت بود. یه روحانی پیر گوشه ی حیاط داشت وضو می‌گرفت. با دیدن سپهراد لبخندی و بلند سلام کرد. سپهراد جوابشو داد. منم اروم سلام کردم. کارش که تموم شد اومد طرفمون: سلام پسرم خوش اومدی. سلام دختر گلم. بفرمایید تو.

با هم رفتیم تو. من و سپهراد کنار هم نشستیم. اونم رو به رومون. به سپهراد نگاه کرد: خوبی پسرم؟ چه خبرا؟

_سلامتی حاج اقا. ممنون.

معلوم بود همو میشناسن. ولی سپهراد و چه به این جور جاها؟ اصن چه به این ادما؟ روحانی صلواتی زیر لب فرستاد و رو به من گفت: حاضری دخترم؟

من ماتم برد. برای چی باید حاضر باشم؟ سپهراد که متوجه سکوتم شد با خنده گفت: چیزی بهش نگفتم حاج اقا!

_مگه میشه اخه؟

_خواستم غافلگیرش کنم.

بعد چرخید سمت من: عزیزم من با حاج اقا حرف زدم و همه چیو درباره خودمون بهش گفتم. الانم میخوام یه صیغه یه ساله بینمون بخونه. تا هم خودم یکم اروم بشم هم تو به ارامش برسی.

شوکه نگاش کردم. صیغه بشیم؟ یعنی من زنش بشم؟ محرمش؟ مگه همینو نمیخواستم؟ چیزی که همیشه ارزوشو داشتم. ولی اینجوری؟

متوجه شد که شوکه شدم. با نگرانی گفت: رزا فقط میخوام بهم اعتماد کنی. میخوام قبل از اینکه اسم پروا بره تو شناسنام تو بهم محرم شده باشی. ارزشت برام خیلی بالاتر از این حرفاست. ولی میخوام تو هم خیالت از بابت من راحت باشه. قبول میکنی؟

اونقد بهش اعتماد داشتم که قبول کنم. حاضر بودم جونم براش بدم. صیغه که چیزی نبود...

با دعای خیر حاج اقا زدیم بیرون. حس خاصی داشتم. الان سپهراد شوهرمه. چه واژه ی شیرینی. دلم ضعف رفت. با هم سوار ماشین شدیم. سپهراد به طرز عجیبی سرحال بود: خب جون دلم؟ اول کجا بریم؟ ناهار؟ خرید؟ یا هم...

با شیطنت گفتم: یا هم چی؟

_خودت میدونی.

_بریم خونه تو.

_ای جونم. چه خانم زرنگی من دارم.

خندیدم و حرکت کردیم به طرف خونه ی سپهراد. دل تو دلم نبود!!

سپهراد:.....

کلید انداختم و با هم رفتیم تو. بهش مهلت ندادم حتی لباسشو دربیاره، حمله کردم سمت لباس... اولش شوکه شد ولی خیلی زود همراهیم کرد!

بعد از چند دقیقه کمی ازش فاصله گرفتم تا نفس بگیره. بین خودمو دیوار حبسش کرده بودم. میخوام از تمام وجودش لذت ببرم.

_سپهراد؟

_جون سپهراد؟

اروم سرشو انداخت پایین. دستمو بردم تو موهایش: خانمم حرفتو بزن.

_آخه....

_چیه رزا؟ از چیزی ناراحتی؟ نکنه نمیخواهی نزدیکت بشم؟

دسپاچه شد: آوه نه.

_پس چی؟ خواهش میکنم راحت باش.

_مگه الان من و تو بهم محرم نیستیم؟ یعنی یه جورایی زن و شوهر به حساب میایم.

_خب آره. حرفتو بزن.

_میدونم شاید پیش خودت بگی خیلی پروام اما میشه فعلا رابطمون از همین حدی که هست فراتر نره؟ آخه من میترسم.

لبخندی به این همه نگرانیش زدم: خانم کوچولوی ترسوی من. مگه من و تو همیشه شبا پیش هم نبودیم؟ مگه از حد خودم فراتر رفتیم؟ پس مطمئن باش تا خودت نخواهی من هیچ رابطه ای ازت نمیخوام.

لبخندی رو لبش نشست. رو نوک پاهاش بلند شد و لباسو گذاشت رو لبام. با جون و دل همراهیش کردم. داشتن رزا بزرگ ترین شانس زندگی من بود. بعد از ناهار رفتیم خرید. خرید لباس که تموم شد بازم برگشتیم خونه. تا آخر شب کنار هم بودیم و به اصرار رزا برگشتیم ویلای لواسون. همه خواب بودن. خداروشکر کسی نبود گیر بده. البته میدونستم مامان بابا کاریمون ندارن. ولی اقا جون مشکوک شده که برام مهم نیست. خریدای رزا رو گذاشتم توی اتاقش و رفتم به طرف در تا برم لباس عوض کنم.

_سپهراد؟

برگشتم طرفش: جونم خانم گل؟

_میخواهی بری اتاق؟

خندیدم: یه درصد فک کن امشبو از دست بدم. ناسلامتی دیگه ز نمی. مرد که شبا جدا از خانمش نمیخواهه.

چشاش برق زد و لبخند صورتشو پر کرد، اما یهو اخماش رفت تو هم.

__چیشد عزیزم؟

__هیچی.

رو تخت کنارش نشستم: نمیخوم هیچی تو دلت بمونه. پس حرف بزن.

سرشو انداخت پایین: گفتمی مرد شبا بدون خانمش نمیخواهه. از فردا پروام خانمته.

سعی کردم خودمو کنترل کنم. هر کاری کنم بازم به این چیزا فکر میکنه البته حق داره: رز؟ کی قراره باور کنی فقط تو خانم منی؟ عزیزم اون فقط یه اسم تو شناسنامست. منی که جلوت نشستم همش مال توعه. خانم تو دیگه چیزی از من باقی نداشتی که کسی بخواد تصرف کنه. قلبم فقط جای توعه. اغوشم فقط تو رو لمس کرده. فکر صبح تا شب درگیر توعه. فقط یه اسم تو شناسنامه مونده. اونم بهت قول میدم پروا خودش خیلی زود میره درخواست طلاق میده. پس دیگه خودتو اذیت نکن.

سرشو اروم تکیون داد و خودشو تو بغلم ول داد: لباسو همین جا دربیار. نمیخوام جایی بری.

محکم به خودم فشارش دادم: هر چی خانم بگه.

صب با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. پروا بود. جواب دادم: الو؟

__سپهراد؟ خودتی؟ چرا همش گوشیت خاموش بود دیروز؟

__فک کنم بهت گفتم یه امروز و کاریم نداشته باش.

__خیلی خب. باید برم ارایشگاه. بیا دنبالم.

__خیلی خستم. خودت برو تا منم برم به کارای دیگه برسم. بعدشم تا کارت تموم شد بگو تا با فیلم بردار هماهنگ کنم که بیایم.

__باشه. کاری نداری؟

__ن. بای

__بای.

قطع کردم. ساعت 10 بود. باز خوبه کسی نیومد بیدارمون کنه. رزا هنوز خواب بود! نمیتونستم اینجوری تنهانش بزارم و برم. ولی خیلی کار داشتم. مطمئنم اگه برم دیگه تا عصر که بخواد بیاد از رو این تخت بلند نمیشه. یه فکری به سرم زد. دو قلو ها و نهال که از همه چیز خبر داشتن. امشب می اومدن. پس باید بهشون بگم بیان پیشش و اگه خواستن برن ارایشگاه با هم برن. با این فکر لبخندی زدم و بوسیدمش. با احتیاط رفتم اتاقم و قبل از هرکاری شماره مهلا رو گرفتم. بعده چن تا بوق جواب داد: هان؟

وای خدایا... رزا کوتاه بیاد این سه تا کوتاه بیا نیستن: سلام دختر عمو.

__سلام شادوماد.

_تیکه ننداز مهلا. کارت دارم.

_بگو

_میخواستم با مهیا بیاین پیش رزا.

با نگرانی گفت: چپشده؟ حالش خوبه؟

_اره. ولی من الان باید برم بیرون. دیگه بیکار نمیشم بیام بهش سر بزنم. خواستم شما بیاین حواستون بهش باشه.

_خیلی خب. الان میایم.

_ممنون. جبران میکنم. کاری نداری؟

_خدافظ.

_خدافظ.

به نهالم گفتم اونم گفت میاد. با خیال راحت دوش گرفتم و بعده پوشیدن لباس رفتم اتاق رزا. هنوز خواب بود. بوسیدمش و زدم بیرون.

رزا:.....

بچه ها سعی میکردن منو سر حال بیارن. ولی مگه میشد؟ اونا که جای من نیستن. مهیا رفت به طرف بسته های خرید دیروز: بچه ها بیاین ببینیم رزا خانم چی میخواد بپوشه.

نهال و مهلام رفتن پیشش و همگی با وسواس مشغول دید زدن شدن. میدونستم الانه که ابروی نداشتم بره. ولی برام مهم نبود. خودم میخوام بگم که صیغه کردیم. هر کدوم و که میدیدن کلی ذوق میکردن و تعریف میکردن. سپهراد دیروز برام سنگ تموم گذاشت. از خرید لباس تا گردنبد برلیانی که به مناسبت صیغمون برام خرید و حتی لباس خوابایی که...

با جیغ مهیا سر بلند کردم. خندم گرفت. هر کدوم مشغول دید زدن یکی از اون لباس خوابایی شدن که همه به سلیقه ی سپهراد بود. نهال با شیطنت گفت: دیشب اینجا هیچ خبری نبود؟

مهلا گفت: ساده ای؟ هر شب اینجا همه خبری هست.

خندیدم: گمشید همتون. مگه من مثل شما بی حیام؟ حالا واسه شوهرم لباس خواب بپوشم گناهه؟

همگی با دهن باز گفتن: شوهرتنتنتنت؟؟؟

وقتی گفتم صیفه کردیم کلی به سپهراد بد و بیراه گفتن. مهلا گفت: حالا چی میشد هممون بودیم؟ به جای جشن دوفره یه جشن 8 نفره میگرفتین؟ حسودا. ما که پایه بودیم.

نهال گفت: من پوست از کله هانی میکنم. سپهراد حتما بهش گفته. ولی به من نگفته.

خندیدم: حالا چیز زیادی رو از دست ندادین. ایشالله سر فرصت.

مهیا اروم دستمو گرفت: رزا؟ میدونی که اینا تازه اول مشکلاتته؟ نمیخوام ته دلتو خالی کنم اما پروا خیلی سمجه. طاقت داری کنار هم ببینیشون؟

بغض کردم: هر شب کابوس میبینم. خودتون عاشقید. میتونید حال منو بفهمین. خیلی سخته. ولی نمیتونم ازش دست بکشم. هر جوری باشه میخوامش.

بغلم کرد: نمیزاریم سختی بکشی. سپهراد که عاشقته. ما سه تا هم همیشه کنار تیم.

چقد خوب بود که دارمشون. واقعا به وجودشون نیاز داشتم.

بعده ناهار بود که به اصرارشون رفتیم ارایشگاه. سپهراد چند بار بهم زنگ زد و همش نگرانم بود.

هر کدوممون رو صندلی نشستیم و ارایشگرا مشغول شدن. اینقد با هم حرف زدیم که عصبیشون کرده بودیم. من از همون اول گفتم موهام و ارایشم میخوام ساده باشه. تموم ک شد رفتم تا لباسمو بپوشم. لباسم ساتن صورتی رنگ ساده ای بود که به خاطرش کرم برنزه کننده زده بودم. بچه ها با دیدن سوتی کشیدن. واقعا بهم می اومد و با تعریفای بچه ها و ارایشگر مطمئن شدم. ولی یه لحظه حس بدی بهم دست داد. من چرا اصن دارم به خودم میرسم؟ برای جشن نامزدی عشقم؟ بغض کردم و نشستم روی صندلی. بچه ها متوجه شدن و سریع کنارم نشستن. نهال شونمو بغل کرد: رزا تو رو خدا گریه نکنیا؟ عزیزم فقط امشب تحمل کن. زود تموم میشه.

ارایشگر با تعجب گفت: برا چی بغض کردی؟ خانم به این خوشگلی؟ ارایش خراب میشه عزیزم.

چشمام آماده ی باریدن بود: شما تا حالا رفتین جشن عقد عشقتون؟

بیچاره ساکت شد. همه ارایشگاه تو سکوت فرو رفت. میخواستم گریه کنم. میخواستم برم به پای اقاجون بیوقتم. بهش التماس کنم که پشیمون بشه. خدایا نمیتونم امشب دووم بیارم. صدای مهیا از خیالاتم جدام کرد: رزا؟ سپهراد پشت خطه. کارت داره.

گوشیشو گرفت سمتم. همه که فهمیده بودن دارم برا همین پسر گریه میکنم خودشونو مشغول انجام دادن کاری کردن و دخترام رفتن لباس بپوشن. گوشو بردم نزدیک گوشم: الو؟

_رزا؟

سپهراد:.....

تو اتلیه مشغول عکس گرفتن بودیم. پروا زیاد از حد خودشو بهم میچسپوند و اذیت میشدم. ولی نمیشد اعتراض کرد. تو لباس صورتی کمرنگش خیلی خوشگل شده بود اما برای من جذابیته نداشت. به محض زنگ خوردن گوشیم ازش فاصله گرفتم. مهیا بود. نگران رزا شدم. رو به فیلمبردار گفتم: چند لحظه...

_راحت باش.

ازشون فاصله گرفتم: الو مهیا؟

_خوبی؟ ببخشید مزاحم شدم.

_این چه حرفیه؟ چیزی شده؟

_میشه با رزا حرف بزنی؟

_گوشیو بده بهش.

چند لحظه ای طول کشید تا صداش اومد: الو؟

_رز؟ خانمم؟

_سلام.

_باز بغض کردی عزیزم؟ عشقم فقط امروزه...

_منکه چیزی نگفتم.

_عزیز دلم امشب فقط تحمل کن. فردا باز همه چی مثل گذشته میشه.

_دوست دارم.

_جونم فدات بشه زندگیم. کی کارتون تموم میشه؟

_الان دیگه میریم خونه عمه اینا.

_میبینمت عزیزم. مواظب خودت باش.

_تو هم. کاری نداری؟

_نه قربونت برم. بای

_بای.

قطع کردم و نخس عمیقی کشیدم. تا عصر مشغول عکس گرفتن بودیم و بعدشم رفتیم خونه عمه اینا. از رو به رو شدن با رزا تو این موقعیت خیلی خجالت میکشیدم. ولی با فکر اینکه فقط همین یه شبه سعی کردم طاقت بیارم.

رزا:.....

بعد از اینکه چهارتامون لباس عوض کردیم رفتیم پایین پیش مهمونا. غروب بود و سپهراد اینا باید می اومدن. چطوری میخوام دووم بیارم؟ با چه قدرتی برم بهشون تیریک بگم؟ بگم پروا جون مبارک باشه که عشق منو دزدیدی؟ ولی نه! سپهراد که هنوز مال منه. شاید کسی ندونه اما خودم که میدونم. سپهراد فقط منو دوس داره. خودم میدونم... مامان که خیلی وقت بود اومده بود خونه عمه اینا اینا با دیدنم اومد و بغلم کرد: دور سرت بگردم. چه خوشگل شدی عزیز دلم.

_ممنون مامان.

محکم تر بغلم کرد و اروم گفت: دختر من قوی تر از این حرفاست.

سکوت کردم و وقتی ازم جدا شد لبخند اطمینان بخشی زد و رفت. رفتیم تو سالن و کنار هم نشستیم. با بیخیالی مشغول حرف زدن با بچه ها بودم که صدای مردونه ی اشنایی تو گوشم پیچید: درست میبینم؟ این خانم زیبا همون رزا کوچولوی دو سال پیشه که از دیوار راست بالا میرفت؟

برگشتم سمت صدا. با دیدن کسی که رو به روم بود اول تعجب کردم و بعد لبخند زدم: امیرسام؟ خودتی؟

با لودگی جلوم خم شد و احترام گذاشت: بله بانوی زیبا!!

بلند شدم و با هم دست دادیم: خیلی وقته ندیدمت امیرسام.

_اره. آخرین بار تولد 19 سالگی پروا بود. چقد بزرگ شدی رزا. خیلی هم زیبا و خانم شدی.

خندیدیم: تو هم خیلی تغییر کردی.

با شیطننت گفت: مثل تو جذاب شدم؟

خواستم جوابشو بدم که صدای عصبی پرهام منصرف کرد: امیر زن عمو داشت دنبالت میگشت.

امیر سام یه جوری نگاه پرهام کرد که یعنی خر خودتی و با عذرخواهی از ما رفت. پرهامم بدون هیچ حرفی رفت. دوباره پیش بچه ها نشستیم. مهلا با تعجب گفت: امیرسام بود؟ جووووون. چه هیکلی بهم زده نکبت. چه خوشگل شده بود.

_بیچاره ارمان.

_کوفت. حالا مگه چی گفتم؟ خب راسته. ولی هیشکی عشق خودم نمیشه.

مهیام گفت: اره. خیلی جیگر شده.

حق با بچه ها بود. امیرسام تو این دوسال که ندیده بودمش جا افتاده تر شده بود و حسابی دخترکش شده بود. هیکل گنده و قدش اندازه سپهراد بود. موی مشکی، ابروهای پهن مردونه، چشمای مشکی، دماغ استخوانی و خوش فرم، لبای معمولی با ته ریشی که خیلی بهش می اومد. سر هم رفته میتونست مرد رویاهای هر دختری باشه.

نهال با تعجب گفت: بیشعورا من اینجا غریبم. این اقارو به منم معرفی کنید.

نگاش کردم: پسر عموی پرواست. امیرسام تهرانی. روانشناسه! همسن سپهرادم هست.

_اوکی.

هوا کامل تاریک شده بود که گفتن عروس و داماد اومدن. هه! همه رفتن استقبال. سرجام نشستیم. برام مهم نیست جلب توجه کنم. من اونقد قوی نیستم که بتونم عشقمو کنار کس دیگه ای ببینم. اهانگ خیلی تند بود و سردرد گرفته بودم. بدون توجه به اطرافم رفتم بیرون تو حیاط. کم و بیش خلوت بود. هوا کمی سرد بود اما بهتر از داخل بود. حس کردم کسی کنارم ایستاده. تو دلم هزار بار ارزو کردم کاش سپهراد باشه ولی با دیدن مهیار کنارم بادم خالی شد. دستشو گذاشت روی دستم که با شدت پشش زدم: به من دست نزن عوضی.

چشاش گرد شد: تو چته رزا؟ این کارا چییه؟

_بهم نزدیک نشو. دست از سرم بردار.

_بهم بگو چرا اینقد عصبانی هستی؟ منکه تازه اومدم پیشت.

_مهیار فقط ولم کن. حوصله ندارم. تو رو خدا کاری به کارم نداشته باش.

_تو حالت خوب نیست رزا. بیا بریم تو.

داد زدم: گمشووووو.

ترسیده یه قدم رفت عقب: باشه. باشه عزیزم. تو اروم باش.

رومو ازش برگردوندم و صدای قدماش نشون میداد که رفته. نفس راحتی کشیدم اما با اومدن امیر سام کلافه برگشتم طرفش: تو دیگه چته؟

_باز خوبه به من نگفتی برو گمشو.

سرمو انداختم پایین: حالم خوب نیست. سر به سرم نزار خواهشا.

_مثلا جشن داداشته.

بغض بدی به گلوم چنگ زد. اون چه میدونست من واسه همین دارم عین سگ پاچه میگیرم؟ چه میدونست از عشق داماد این مجلس به این روز افتادم؟ هیشکی درد منو نمیفهمید...

اگه یه روزی کسی ازم پرسید سخت ترین کار دنیا چیه بی شک میگم رفتن به عروسی عشقت. اروم گفتم: برام مهم نیست.

مردونه خندید: خیلی خب. افتخار یه رقص دو نفره رو به من میدی خانم زیبا؟

نگاش کردم. چهرش تو اون تاریکی شب زیبا تر شده بود: حوصله ندارم امیرسام.

_سامی صدام کن. راحت ترم.

_پس حوصله ندارم سامی.

خندید: من اگه چیزیو بخوام بدست میارم.

دستم گرفت و چشمکی زد. با بهت بهش خیره بودم که رفت به طرف در سالن. کم و بیش برگشتن طرف ما. نگاهم تو نگاه عصبی سپهراد گره خورد. با چشمای عصبیش به دستای قفلمون خیره بود. امیرسام گفت: نظرت چیه اول به عروس و داماد تبریک بگیم؟

اومدم بگم نه که باز دستمو گرفت و منو برد سمت سپهراد و پروا! رو میل دو نفره ای نشسته بودن و پروا تقریباً لم داده بود تو بغل سپهراد. پروا لباس صورتی کمرنگی که دامنش کمی دنباله داشت پوشیده بود با ارایش لایت. خوشگل شده بود، نه بیشتر از خودم اما ازش متفتر بودم. سپهرادم کت شلوار مشکی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد. تا به خودم اومدم جلوشون ایستاده بودیم و اونام مشغول سلام و علیک با امیرسام. نمیدونم چی شد که امیرسام دستمو گرفت و رفتیم به وسط. یه اهنگ اروم گذاشتن و امیرسام دستشو اروم انداخت دور کمرم. سعی کردم ازش دور بشم اما فشار دستشو بیشتر کرد: رزا؟ تو از پروا بدت میاد؟

با تعجب نگاش کردم که گفت: سعی نکن شاگرد اول دکترای روانشناسی رو گول بزنی خانم کوچولو. تو از این ازدواج ناراحتی مگه نه؟

_به خودم ربط داره.

دستم گرفت و یه دور چرخوند و باز بغلم کرد: چرا سپهراد از اینکه منو کنارت دید اونقد بهم ریخت؟

لعنتی خیلی تیزه: داداشمه مثلاً.

_نگاهش مثل یه داداش نبود.

عصبی نگاش کردم: اینقد بهم گیر نده سامی.

لبخندی زد: چشم.

از خودش دورم کردم و چند دور چرخیدم که افتادم تو بغل یکی. نفس عمیق کشیدم که بوی اشنایی حس کردم. سپهراد بود. حس بره ای رو داشتم که بین یه گله گرگ بود. حس بی پناهی! محکم بغلش کردم: سپهرادم.

اروم نوازشم کرد: دردت به جونم اروم باش.

دستم گرفت و وادارم کرد برقصم. همراهیش کردم. یه لحظه به عقب نگاه کردم. پروا و سامی داشتن با هم میرقصیدن. صدای مردونه ی سپهراد مجبورم کرد نگاش کنم: امیرسامو از کجا میشناسی؟

_سامی؟ اوه... ما دو سال پیش تو تولد پروا با هم آشنا شدیم. تو هم میشناسیش؟

_امشب باهاش آشنا شدم.

عصبی غرید: چرا بهش میگی سامی؟

_خودش گفت اینجوری صداش کنم.

_خودش غلط کرده. رزا اگه فک کردی با رقصیدن با اون میتونی امشب حرص منو دربیاری کور خوندی. کافیه بهت نزدیک بشه این خونه رو رو سرش خراب میکنم!

_من کاریش ندارم. خودش میاد طرفم.

_منم همینو گفتم.

سرمو به سینش چسبوندم: چرا زمان اینقد کند میگذره؟

پشتمو نوازش کرد: میگذره عزیزم. یکم دیگه طاقت بیار.

_بدترین شب عمرمه. لعنتی داره نفسمو میگیره.

اروم پیشونیمو بوسید: برای من بدتره زندگیم. خیلی بد. دیگه روم نمیشه تو چشات نگاه کنم.

سرمو اروم بلند کردم و نگاش کردم. همون لحظه قطره ای اشک روی گونش سر خورد. شوکه شدم. مرد مغرور من داره گریه میکنه. خداروشکر لامپا خاموش بود. با دس پاچگی دستمو روی گونش کشیدم: داری تو دلمو خالی میکنی.

خیره شد تو چشمام: کاش میشد فقط واسه چند دقیقه تنها میشدیم. فقط لمست ارومم میکنه رز!

_سپهرادم بغض نکن. من نمیتونم اینجوری ببینمت.

تو بغلش فشارم داد: هیچ وقت تنهات نمیزارم رز. بهم اعتماد کن.

لبخندی زدم: اعتماد دارم عزیزم.

_رز؟ یه چیزی میگم نه نگو!

_چی؟

_الان شلوغه کسی متوجه نیست. چند دقیقه برو تو حیاط پشت درختا تا منم پیام بپشت.

با تعجب نگاش کردم: سپهراد؟

_جونم؟ فقط چند دقیقه! خیلی بهت نیاز دارم.

_باش. اول من میرم.

و بدون جلب توجه زدم بیرون. خداروشکر همه به خاطر هوای سرد بهمن ماه رفته بودن تو. پشت درختا قایم شدم و بعده چند لحظه سپهرادم اومد. اروم صداش کردم که اومد سمتم. به محض رسیدن چسپوندم به دیوار و لباشو گذاشت رو لبام. اه عمیقی کشیدم. با خشونت لبامو گاز گرفت و دستشو روی رونم کشید. کمی ازم جدا شد و زیر لب زمزمه کرد: دیوونم میکنی دختر. چی تو وجودت داری که اینقد جذب میکنه؟

ریز خندیدم. سینمو توی دستش گرفت و فشار دادم. به زور داشتم صدامو کنترل میکردم ولی وقتی لبای خیسشو روی گردنم حس کردم و دیگه کنترلمو از دست دادم. مطمئنم بعدش لبام و گردنم کبود میشه. سپهراد داشت کنترل خودشو از دست میداد که صدای دخترونه ای که بیشتر شبیه جیغ بود خشکمون کرد: شما دارین چه غلطی میکنین؟

بازم مهلا.... وای بازم ابرومون رفت. دوتامون نگاش کردیم. دستاشو زد به کمرش: واقعا که. سپهراد تو چرا اینقد بی فکری؟ اخه الان وقتشه؟ پروا داره دنبال میگرده. وای خدایا... همش باید مواظب باشیم شما لو نرین؟ خیلی بی احتیاطین.

نگاه من کرد: یا خدا... تو چرا اینقد کبودی؟

با حرص به سپهراد نگاه کرد: ببین چیکار کردی بچه رو!

سپهراد خندید: مهلا دهنمون رو سرویس کردی.

_حقته. حالام برو تو تا بیشتر مشکوک نشدن داماد فراری. منم سر و وضع رزا رو درست کنم.

سپهراد منو بوسید و رفت. مهلا چشم غره ای بهم رفت و دستمو گرفت رفتیم تو. یه راست رفتیم اتاق مهمان که لباسمون رو عوض کردیم. منو نشوند روی صندلی و شماره گرفت. بعده چند دقیقه گفت: بیاین بالا تو اتاق مهمان.

بعده چند دقیقه مهیا و نهالم اومدن بالا. اول کلی سرم غر زدن و بعدش با هزار جور کرم و رژ کبودیا رو محو کردن. مهیا با شیطننت گفت: رزا سپهراد بدجوری اتیشش تنده. مراقب باش تا همه چی حل نشده بچه بچه نیاد یه وقت!

__کوفت! بچم خیلی کم توقعه.

مهلا چشم چرخوند: ارهههه. راست میگه. والا دو دقیقه دیر رسیده بودم سپهراد لباسشو هم جر داده بود.

نهال و مهیا زدن زیر خنده و منم با چشم غره گفتم: شانس ندارم که! دو بار لو رفتیم اونم جلوی توی عوضی!

__اتو دارم ازتون دیگه. ولی امشب که هیچی. سپهراد مجبوره اینجا بمونه. ولی از فرداشب فاتحه خودتو بخون.

با حرفش دلم هری ریخت. یادم نبود سپهراد باید شب بمونه. اینو بزارم کجای دلم؟ تا آخر مهمونی به همین موضوع فکر کردم غصه خوردم. نه جواب نگاه های پرهام و مهیارو دادم نه جرعت کردم با امیرسام حرف بزنم. اون برعکس پرهام و مهیار اصن تو قید و بند این حرفا نبود. اونقد اطلاعات روانشناسیش زیاد بود که ادم از صحبت باهاش لذت میبرد. حالا مگه تو کت سپهراد میره که بخاطر این موضوع میخوام باهاش حرف بزنم؟

سپهراد:.....

به محض ورودم به سالن پروا اومد طرفم: کجا بودی؟ نگران شدم.

__رفته بودم یکم هوا بخورم.

نگاهش روی لبام ثابت شد. رنگش پرید. با تعجب نگاهش کرد که انگشت شصتشو اروم روی لبم کشید و نگاهش کرد. وای... قرمز بود! رزا رو که بوسیدم اینجوری شد. پروا خیلی شوکه شده بود. الان جیغ میزنه و همه رو خبر میکنه؟ یا هم من باید ازش معذرت بخوام؟ ولی اون باید خودشو برای هر چیزی آماده کنه.

اروم گفت: اون اینجاست؟

__نمیخوام دربارش حرف بزنم. تو هم بس کن.

__سپهراد اینقد رابطتون نزدیکه؟

__منکه بهت گفتم یکی تو زندگیمه. فکر کردی الکی میگم؟ گناه که نکردم عاشقش شده.

__فقط بگو کیه؟

دستمال کاغذیو از رو میز برداشتم و لبامو کامل پاک کردم: نمیشه بگم. پس اصرار نکن.

تا اخرشب پروا سعی کرد حفظ ظاهر کنه و چیزی نگفت. یعنی اینقد دوسم داره که با یکی دیگه باشم هم میتونه تحمل کنه؟ اون عاشقم نیست، فقط احمقه!

رزای خوشگلم مثل نگین تو جمعیت میدرخشید و همه نگاه هارو جذب خودش کرده بود. مهیار و سپهراد کم بودن حالا امیرسامم بهش اضافه شد. هانی با دو پیک مشروب اومد سمتم: بخور داداش. نقشه قتل کسبو هم نکش.

پروا مشغول دوستاش بود و حواسش نبود. کمی از مشروبمو خوردم: رو مخمه! چرا اینقد دور و بر رزا میپلکه؟

__ حساس نشو شادوماد.

__ هانی به قدر کافی از اون چهار تا بچه حرف میشنوم تو دیگه بس کن.

__ خیلی خب. دلم سوخت برات!

اخر شب بود و بعده رفتن مهمونا به همراه پروا رفتم بالا توی اتاقش. کاش میشد یه بهونه ای بیارم و برم. کاش میشد برم پیش رزا. لحظه ی اخر که چشمای اشکیشو دیدم نفسم رفت. خدا کنه پروا زود بخوابه تا بهش زنگ بزنم. با کلافگی لبه ی تخت نشستم و سرمو انداختم پایین. اومد کنارم: سپهراد؟ حالت خوب نیست؟

__ خوبم.

بلند شدم و رفتم به سمت در تراس: پروا میخوام تنها باشم. کاریم نداشته باش.

در و بستم و روی صندلی نشستم. دلیلی نداشت باهاش مهربون باشم. خودش خواسته بود!

نیم ساعتی گذشت و وقتی دیدم خبری نیست با فکر به اینکه خوابیده گوشیمو دراوردم و شماره رزا رو گرفتم. صدای بغض الودش اتیشم زد: سپهرادم!

__ سپهرادت فدات بشه! خوبی گل من؟

__ نه. کاش الان پیشم بودی.

__ قربونت برم خانمم. فردا همو میبینیم.

__ چرا نخوابیدی؟ ساعت نزدیک سه نصفه شبه!

__ ادم جاش تغیر کنه که خوابش نمیبره. حالا منم هرشب بغل خانمم میخوابیدیم امشب پیشش نیستم و خوابم نمیبره.

__ خانمت عاشقته.

__ جونم فدات بشه. همه چیو برات جبران میکنم فسقلم. همه چی درست میشه!

__ بهت اعتماد دارم. وگرنه الان زنده نبودم.

__ حتی شوخیشم قشنگ نیست. پس دیگه تکرار نشه. راستی... امشب فوق العاده شده بودی.

__ تو هم. بیشتر از همیشه. اگه مهلا اون موقع نیومده بود بیچاره بودیم.

__ خندیدم: همیشه مزاحمه.

__ فردا میای دنبالم؟ بعده مدرسه؟

__ خب معلومه عزیزم. منتظرم باش!

__ چشم. الانم بخواب. خیلی دوست دارم.

_دیوونتم خانمم. شبت خوش.

_شب خوش

تماسو قطع کردم و اروم بلند شدم برم تو. به محض باز کردن در تراس پروا رو دیدم که روی تخت مشغول گریه بود. این یعنی تمام حرفامو شنیده. برام اهمیتی نداشت. پیرهنمو دراوردم و روی کاناپه وسط اتاق دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم اما صدای گریش رو مخم بود. با اخم نشستم: میشه تمومش کنی؟ میخوام بخوابم.

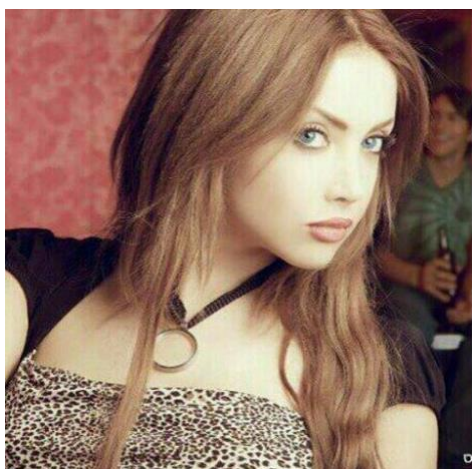
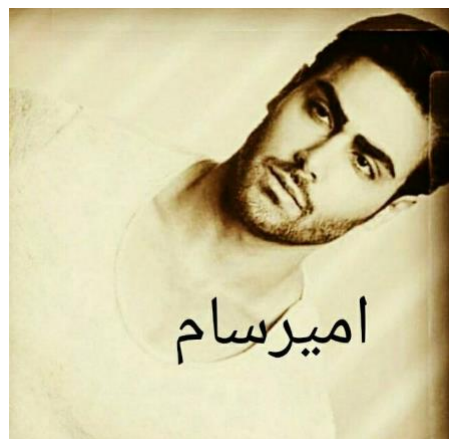
_تو که جات عوض شده. خوابت نمیبره.

_اونش به خودم ربط داره.

_سپهراد اون کیه که هر شب پیشش میخوابی؟

_پروا حوصله ندارما؟؟

با گریه نگام کرد. با بی رحمی پشتمو کردم بهش و دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.



رزا:.....

باید خیلی ادم پوزکلفتی باشم که صبح عقد عشقم با بی خیالی بلند بشم و برم مدرسه. بی خیال یا شاید مطمئن. نمیدونم. ولی اونقد برای دیدن سپهراد ذوق داشتم که اصلا نمیخواستم به این فکر کنم که الان اون یه مرد زن داره! مهم اینه ک اون منو میخواد. جلو اینه اتاقم مقتعه ی مدرسمو مرتب کردم. نگاهم روی چشمای قرمز و پف کردم ثابت شد. شاید بهتر بود کمی ارایش کنم. ولی نه! نمیخواستم شدت عشقمو پشت لوازم ارایشیم قایم کنم. کولمو برداشتم و زدم بیرون. به اصرار بابا راضی شدم برسونم. تو راه خیلی سعی کرد باهام حرف بزنه اما من علاقه ای به تظاهر به بیخیالی نداشتم. جلوی مدرسه ایستاد. خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت: قسمت هر چی باشه همون میشه. من نمیخوام یه دختر و پسر افسرده داشته باشم. پس بدونین هر اتفاقی بیوفته من پشتتونم.

نگاهش کردم. چقد تو این چند ماه با بابام غریبه شده بودم: شما اگه میخواستین پشت ما باشین نمیداشتین اقاجون پروا رو به سپهراد قالب کنه.

شوکه نگام کرد. قبل از اینکه چیزی بگه پیاده شدم. اصلا حال و حوصله نداشتم. حتی تلاشای نهال برای سرگرم کردنم هم بی فایده بود. دلم برای سپهراد یه ذره شده بود و نمیتونستم این دو سه ساعت و دووم بیارم. به این فکر میکردم که دیشب تو یه اتاق خوابیدن. شاید بغل هم... شاید بعده یه رابطه ی طولانی.... با فکر کردن به این موضوع بغض کردم. سپهراد یه پسر جوون با یه عالمه نیاز و پروا یه دختر با یه عالمه عشق و علاقه!! چی مانعشون بود؟ هیچی.....

با صدای جیغ مانند نهال به خودم اومدم: رزای دیونهههههه! چرا داری گریه میکنی؟

با بهت دستامو روی صورتم کشیدم. خیس اشک بود. شوکه به نهال نگاه کردم: دیشب با هم خوابیدن. مگه نه؟؟

چشاش گرد شد: کیا؟

_سپهراد و پروا!

_رزا!!!! دیوونه شدی؟

_بچه ها چی شده؟ رزا چرا گریه میکنی؟

صدای رها بود. همون دختری که فکر میکرد سپهراد دوست پسر مه و بخاطرش بهم تیکه می انداخت. نهال جوابشو داد: چیزی نیست. یکم حالش بده.

رها پوزخندی زد: یخورده از یکم بیشتر.

با عصبانیت بلند شدم و با دست محکم زدم به سینش و هلش دادم عقب: گم میشی یا گمت کنم؟؟

تو هم زدی فکر کردی کی هستی؟ میخوای واسه اون بی اف اروپایت گریه کنی برو بیرون و مزاحم بقیه نشو.

جیغ زدم: خفه شووووو. حق نداری اسم سپهراد منو بیاری هرزه.

با چشمای به خون نشسته نگام کرد: رزا حد خودتو بدون. فکر کردی خیلی تو کف تو و اون دوس پسرتم؟ نترس. به کسی غیره خودت نگاه نمیکنه.

نهال کمی رها رو عقب کشید: رها تو کوتاه بیا. رزا حالش خوب نیست.

یه قدم رفت عقب: برو به جهنم.

رومو ازش برگردوندم که دیگه جوابشو ند.

چند دقیقه ی بعد نهال با یه لیوان اب اومد: بیا رزا. خنکه حالتو جا میاره!

ازش گرفتم و یکم ازش خوردم. کنارم نشست: بهتری؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. دستمو گرفت: چرا نمیخوای باور کنی سپهراد عاشقته؟ رزا آگه هزار تا دختر دور و برش باشن اون بازم تو رو میخواد. اینو توی اون کله ی پوکت فرو کن.

بغضمو قورت دادم: تو جای من نیستی.

با حرص گفت: بخدا سپهراد و هانی رو با هم گیر بیارم دهنشونو سرویس میکنم. یعنی چی اومدن زندگی ما دو تا رو از این رو به اون رو کردن؟ من و تو هنوز 16 سالمونه!!

اوناه که ما رو مجبور نکردن. ما خودمون عاشقشون شدیم.

از بس ک خریم.

خندم گرفت: نهال بیخیال. هانی بیچاره از دست تو چی میکشه؟

با تعجب به خندم نگاه کرد: بیچاره تر سپهراد!

تا زنگ اخر غیبت سپهراد و هانی و کردیم و یکم سرمون گرم شد.

زنگ که خورد کولمو برداشتم و زدم بیرون. قبلش کمی اب به صورتم زدم یکم از حالت خماری در پیام. از در حیاط ک زدم بیرون نهالو دیدم ک کنار ماشین سپهراد ایستاده بود و داشتن حرف میزدن. سپهراد با دیدنم لبخند زیبایی زد. چیزی به نهال گفت و پیاده شد اومد سمتم. خیره بهش بودم که صدای نکره ی رها تو گوشم پیچید: چه دل و جرعتی ماشالله. خانم رستگار داره میاد. بیچاره شدی.

تو همون لحظه سپهراد بهم رسید و قبل از اینکه چیزی بگه خانم رستگار اومد: به به سلام آقای اریامهر.

سپهراد نامحسوس چشمتی بهم زد و خیلی گرم با خانم رستگار احوال پرسى کرد. با بیخیالی به چشمای گرد شده ی رها نگاه کردم و رفتم به طرف ماشین سپهراد. هانی هم اومده بود دنبال نهال. ازشون خدافظی کردم و سوار شدم. بعده چند دقیقه سپهرادم اومد و حرکت کردیم. کمی که دور شدیم ایستاد. برگشت طرفم و بی معطلی محکم بغلم کرد: یه دونه ی من خیلی دلم برات تنگ شده بود.

باز اشکام سرازیر شد. سرشو برد تو گردنم و نفس عمیقی کشید: دردت به جونم اینقد بی قراری نکن. من الان کنارتم. پس دیگه به هیچی فک نکن.

یکم که نوازشم کرد و تو بغلش موندم اروم گرفتم.

_سپهراد؟ تا کی پیشم میمونی؟

_تا هر وقت که تو بخوای. امروز همش با همیم عزیزم. تا آخر شب. خوبه؟

_عالیه.

_حالا م بزن بریم خونه ی خودمون.

سپهراد:.....

کلید انداختم و با هم رفتیم تو: خوش اومدی خانمم. زود لباس عوض کن بیا نهار.

با تعجب بو کشید: سپهراد؟ نهار درست کردی؟

یهو با شوق گفت: لازانیا؟؟

_اره کوچولو. از قبل اومدم همه چیو آماده کردم که بعده ظهر و فقط کنار خانمم باشم. من و تو. دوتایی!!

پرید بغلم: تو بی نظیری سپهراد.

مردونه خندیدم و اروم موهاشو بوسیدم: بچه ی شیطان.

زود ازم جدا شد و رفت به طرف اتاق خواب: تا تو میزو بچینی منم اومدم.

با لذت به رفتنش نگاه کردم. چقد دوستش داشتم! اگه نداشتمش؟؟ اگه عاشقم نمیشد؟؟ اگه الان مال من نبود باید چیکار میکردم؟ مگه میتونستم بدون اون زندگی کنم؟ نهارو با هم خوردیم و تا شب پیشم بود. آخر شب با هم رفتیم خونه و این وسط هیشکی کوچیک ترین حرفی نزد که کجا بودین تا حالا یا چرا دیر اومدین؟ شاید مامان بابا هم فهمیدن با یه عقد الکی نمیتونن مارو از هم جدا کنن. دمدمای صبح بود و تو بالکن داشتم سیگار میکشیدم. رزا روی تختم خوابیده بود ولی خودم اینقد فکر و خیال داشتم که خوابم نمیبود و به پاکت مالبروم پناه آورده بودم! پک عمیقی زدم و خیره شدم به شفق صبحگاهی. الان مسولیت دو تا دختر گردنم بود. یکیش زن صیغه ایم بود که جونم به جونش بسته بود و یکی دیگش زن عقدیم بود که علاقه ای بهش نداشتم. باید چیکار میکردم؟ گناه من نبود که عاشق رزا شدم. خودخواهی اگه با کسی که احساسمون بهم دو طرفست رابطه داشته باشم و بقیه رو پس بزنم؟ لعنتی پس من کی باید به ارامش برسم؟

_مالبرو؟

برگشتم طرف رزا که کنار در شیشه ای تراس ایستاده بود. با اون لباس خواب مشکمی که هوش از سرم میبرد. سیگارمو توی جا سیگاری روی میز خالی کردم و دستامو براش باز کردم. تو بغلم اروم گرفتم: چرا نمیای بخوابی؟ وقتی بیدار شدم و کنارم نبودی خیلی ترسیدم.

_ببخش خانم. بیخوابی زده به سرم.

تتمو بو کرد: عطر تلخت و بوی مالبرو خیلی خوبه. خیلی!

بی رمق خندیدم: ببخش اگه بی هوا اومدم تو زندگیت و نذاشتم بجگی کنی. زندگیتو بهم زدم و عاشقت شدم. حالا مجبوری پا به پای من همه چیو تحمل کنی.

دستاشو محکم تر دورم حلقه کرد و خواب الود گفت: منم ممنونم اگه به زندگیم هدف دادی پسر عمو جونم!

روی موهاشو بوسیدم: خیلی شیطونی خانم کوچولوی دوسداشتنی!

_هیچ وقت به این فکر نکن که شاید زندگی منو بهم زدی. من الان برای خودم هدف دارم. میخوام بزرگ بشم. کنار تو همه چیو یاد بگیرم. برای داشتنت تلاش کنم. درس بخونم برم دانشگاه تا تو بهم افتخار کنی. سپهراد اگه تو نباشی زندگی من فلج میشه.

_همیشه کنارتم خانم. همیشه و همه جا!

همون جا تو بغلم خوابش برد. بلندش کردم و گذاشتمش روی تخت. کنارش دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. باز خوبه فردا جمعست و نمیخواد زود بیدار بشیم. سرمو فرو بردم توی موهاش و نفهمیدم کی خوابم برد!

صبح با صدای مامان بیدار شدم: سپهراد؟ عزیزم بیدار شو مهمون داریم.

نیم خیز شدم. رزا کامل زیر پتو بود و مامان تو چهارچوب در ایستاده بود: پاشو پسر. رزا رو هم بیدار کن. الان میرسن.

_کی میخواد بیاد؟

_عمت اینا و عموت اینا!

با عصبانیت روی تخت نشستم: یه روز جمعه اسایش نداریم؟

دستشو گذاشت رو بینیش: هیسسس! اروم تر اقا جونت میشنوه. خودش دعوتشون کرده. حالام پاشید تا خودش نیومده و رزا رو اینجا ندیده!

با بی حوصلگی سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و مامان از اتاق رفت بیرون. خواستم رزا رو بیدار کنم که خودش روی تخت نشست. خواب الود چشماشو مالید: من میرم خونه نهال اینا.

موهاشو بوسیدم: زشته عزیزم. اقا جون شک میکنه.

_به درک. سپهراد من میخوام برم.

_خیلی خب. تا تو لباس بپوشی منم آماده میشم.

_اوکی.

و بلند شد و از اتاق رفت بیرون. ابی به دست و صورتم زدم و لباس پوشیدم. ساعت 11 بود. هنوز برای صبحونه دیر نشده بود. بابا و اقاجون تو سالن بودن. سلام کردم و رفتم اسپرزه خونه. ماما و خانم جون و لیلا خانم زن مش یاور مشغول تهیه ناهار بودن. سلام کردم و پشت میز نشستم. با خوش رویی جواب دادن. ماما با تعجب گفت: جایی میخوای بری؟

__ رزا میخواد بره خونه نهال. میرسونمش.

خانم جون گفت: وا؟ مادر الان چه موقع رفته؟ مگه نمیدونه مهمون داریم؟

__ فردا امتحان مهمی داره. میرن با هم درس بخونن.

__ خودت زود برگرد. زشته بیان و تو نباشی.

__ چشم.

چند لقمه خوردم و وقتی رزا اومد اونم مجبور کردم صبحونه بخوره. اقاجون کمی غر زد و گفت نمیشه رزا بره ولی رزا خیلی راحت و بی تفاوت گفت با دوستش قرار داره و نمیشه نره. اینجوری شد که زدیم بیرون. بارون نم نم میزد و جون میداد واسه یه عاشقانه ی دو نفره! ماشین و روشن کردم و دستش و گرفتم. تا جلو خونه ی نهال اینا حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم خم شدم و اروم پیشونیشو بوسیدم: عصر میام دنبالت. شام با همیم. بعدشم میریم قدم میزنیم!

لبخند غمگینی زد: تا عصر!

__ به سلامت رز خوشگلم!

بازومو بوسید و پیاده شد. وقتی رفت تو منم حرکت کردم!

تازه رسیده بودم خونه که مهمونا رسیدن! عمه کلی تیکه بهم پروند و از اینکه بهشون سر نزدم گله میکرد. منم کارو بهونه کردم که پروا با نگاهش بهم پوزخند زد! برام مهم نبود. انتخاب خودش بود پس جای اعتراض نداشت.

دو قلو ها مدام به رزا فاش میدادن که گذاشته رفته. پرهامم اونقد پیگیرش بود که عصبیم کرده بود. سر میز ناهار بودیم که عمه یهو با هیجان رو به مامانم گفت: راحیل جون راستی یادم رفت بگم برا رزا خواستگار پیدا شده.

منو پرهام همزمان چرخیدیم طرف عمه. بعده ما هم بقیه با تعجب نگاهش کردن. ماما نگاه نگرانشو از من برداشت و به عمه نگاه کرد: کی خواستگاری کرده؟

عمه هم با اب و تاب گفت: والا ته تغاری خاندان اریامهر که کم خاطرخواه نداره(خیلی محسوس به پرهام اشاره کرد)هم عروسم شهین جونو که میشناسی؟؟

مامان سرشو به علامت مثبت تکون داد و عمه هم ادامه داد: همون شب نامزدی بچه ها خیلی از رزا خوشش اومده بود و گویا پسرش از قبل درباره رزا باهانش حرف زده بود و مامانشم که حسابی پسندیده بود منو واسطه کرده که اجازه بگیرم یه شب خدمت برسن.

من هنوز مات بودم. شهین جون کیه؟ پسرش کیه؟ اینجا چه خبره؟ همه جا سکوت بود که مهیا گفت:
عمه امیرسامو میگی؟؟

_اره عزیزم.

تازه فهمیدم اینا دارن درباره کی حرف میزنن. میکشم این پسر رو اگه بخواد به رزای من نزدیک بشه. همه مشغول نظر دادن بودن. هر کی چیزی میگفت. این وسط پرهام خیلی سفت و سخت مشغول زدن زیراب امیرسام بود. یهو باباش با خنده گفت: پسرم خب تو هم دست بجنبون دیگه عوض اینکه اینجا بشینی و زیراب اون امیرسام بخت برگشته رو بزنی.

همه خندیدن و عمه بازم تاکید کرد که پرهام از اولم رزا رو میخواست. اشتها کور شده بود و اعصابم بهم ریخته بود. با صدایی که سعی داشتم اروم نگهش دارم گفتم: عمه جان خواهشا خیلی رک بهشون بگید که فکر رزا رو از سرشون بیرون کنن.

همه برگشتن طرف من. از عصبانیت رگای دست و گردنم متورم شده بودن. نگاه نگران مامان بابا و دوقلوها رو حس میکردم. قبل از همه خانم جون با لهجه ی دلنشین شمالیش گفت: من قربون این غیرتت بشم. ولی مگه میخوای تا اخر عمر کنار خودت نگهش داری؟

از جام بلند شدم: اگه لازم باشه این کارو میکنم.

و جمعهشون رو ترک کردم.

لحظه ی اخر شنیدم که بابا گفت از بس بهم وابسته هستن اینجوری شدم. نرسیده به اتاقم سیگارمو دراوردم و روشن کردم. رفتم توی تراس که از این هوای سرد زمستونی لذت ببرم. اینم یه مشکل رو بقیه مشکلاتم. اینم یه بدبختی رو بقیه بدبختیام!

"در ره منزل لیلی که خطر هاست در ان

شرط اول ان است که مجنون باشی"

این بیت حکایت حال منه. یعنی میتونم دووم بیارم؟ میتونم این همه مشکل و پشت سر بزارم و بهش برسم. خدایا یعنی میشه؟؟

چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی در زد. مطمئن بودم پرواست. سیگارمو خاموش کردم و رفتم تا درو براش باز کنم. اروم سلام کرد و اومد تو. لبه ی تخت نشست: خوبی؟

_اره.

_سر میز حس کردم خیلی عصبی شدی. برای یه خواستگار اومدن که نباید اینقد خودتو اذیت کنی. برای هر دختری خواستگار میاد.

عصبی از بحث پیش اومده گفتم: ولی برای رزا نباید بیاد. من هیچ وقت اجازه نمیدم اون با کسی ازدواج کنه. نه من میزارم نه خودش رضایت میده.

با تعجب گفت: سپهراد رفتارت اصلاً طبیعی نیست. یعنی چی هیچ وقت نمیزاری ازدواج کنه؟ هم امیرسام پسر خیلی خوبیه هم پرهام ما. تو نباید حق انتخابو از رزا بگیری.

__بس کن دیگه پروا گفتم نه. حرف من یکیه.

همین جور متعجب زل زده بود به من و سکوت کرده بود. خودمم میدونستم نباید اینجوری رفتار کنم اما مگه دست خودم بود؟ باید مرد باشی و عاشق تا بفهمی وقتی یکی درباره عشقت حرف میزنه چه حالی بهت دست میده. امیرسام لعنتی! خودم با دستای خودم میکشمت!

به پروا نگاه کردم: ادرشو میخوام.

__کیو؟

__امیرسام.

__سپهراد شر به پا نکن. اصن یه غلطی کرد.

__پروا اون روی سگ منو بالا نیار و ادرسو بده.

با عصبانیت نگاه کرد و از روی میز مطالعم یه خودکار برداشت و چیزی یادداشت کرد: ادرس مطبشه. فقط تو رو خدا ابروریزی نکن.

کاغذو گرفتم و چیزی نگفتم. تا عصر به سختی جلوی خودمو گرفتم و تو خونه موندم. به محض رفتنشون منم زیر نگاه متعجب و کمی عصبانی بقیه زدم بیرون. گوشیو برداشتم و شماره رزا رو گرفتم. بعده چند تا بوق جواب داد: جونم سپهراد؟

__یه ربع دیگه جلو در باش.

__چشم.

بارون شدید شده بود و هوا سرد بود حسابی. رزا سوار شد و بعد از خدافظی با نهال حرکت کردم. تو سکوت خیابونا رو نگاه میکردیم و هر کدوم تو افکار خودمون غرق بودیم.

__سپهراد؟

برگشتم سمتش و به چهره ی ارومش نگاه کردم: جونم رز؟

__خیالت راحت باشه جوری جواب منفی میدم بهشون که دیگه پشت سرشون رو هم نگاه نکنن.

خندم گرفت: امان از دست این دو تا بچه ی دهن لق. مگه دستم بهشون نرسه.

با لذت به لبخندم نگاه میکرد: اخرش که میفهمیدم. پس بهش فکر نکن. من تا ابد فقط مال توام عزیزم.

__خودم حلش میکنم. تو فقط رو درسات تمرکز کن. خودم همه چیو حل میکنم. شما فقط دو تا وظیفه داری.

با شیطننت گفت: اول درس، دومی چی؟

__دومی هم منم دیگه. دومین وظیفه رسیدگی به اقاتونه.

چشمکی زد و گونمو بوسید: بهتر از این نمیشه. چه شغل خوبی!

_بزار سالم برسیم خونه وروجک.

چند روزی گذشت و اقاجون و خانم جون رفتن شمال و روز از نو روزی از نو! رزا سرگرم درساش بود و گاهی وقتا بهونه میگرفت که البته حق داشت. پروام سعی در عاشق کردن من داشت و من این وسط جون میدادم برای خنده های دختر بچه ی شیطانم که همه فکر میکردن این توجه بیش از حد من بهش محبت خواهر برادریه!

اوایل اسفند ماه بود و سرمون خیلی شلوغ بود. چند تا مهندس جوونی که زیردستمون کار میکردن همه خیلی خوب پیشرفت کرده بودن و حالا من میخواستم یه طرح مهم رو بهشون واگذار کنم. جلسه توی اتاق خودم بود و همگی مشغول صحبت بودیم که گوشی هانی زنگ خورد. نگاهی به صفحش انداخت و به من نگاه کرد. با اشاره گفتم میتونه جواب بده. از جاش بلند شد و کمی از مون دور شد:

hiiiiii alex

پس الکس پشت خط بود. دوست صمیمی دوران دانشگاه. یه پسر 28 ساله ی المانی! هانی اروم حرف میزد و چیزی متوجه نشدم. با ذکر توصیه های لازم طرح رو بهشون واگذار کردم و تاکید کردم هر مشکلی داشتن با خودم و هانی درمیان بزارن. تماس هانی که تموم شد اونام رفتن. اومد و سرجاش نشست: چطوری سپهراد خان؟

_الکس چی میگفت؟

خندید: هیچی. گفت میخوام پیام سپهراد و از اینی که هست بدبخت تر بکنم.

_خوبی تو؟ معلوم هست چی میگی؟

_سپهراد به مرگ خودت اینبار دیگه واقعا دلم برات میسوزه.

_هانی جون بکن بگو چیشده؟

_الکس و کاترین فردا میان ایران.

وا رفتم: دروغ میگی....

_نه به جون تو. میخوان بیان چند روزی بمونن. به هوای تهران گردی و دلتنگی.

_کاترین دیگه چرا میاد؟

_در اصل کاترین برنامه ریخته که بیاد تو رو ببینه. گاوت زابیده!

_حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟

_من میگم همین الان برو به رزا بگو که علاوه بر همه ی چیزایی که دیدی یه سغید برفی فرانسوی هم کشته مردته.

_بخدا اینبار دیگه کوتاه نمیاد. بیچاره شدم رفت.

_بهتر از اینه که یهو بفهمه و شوکه بشه.

سرمو بین دستام گرفتم: اخه من چرا اینقد بدبختم؟ چرا نمیتونم یه زندگی عادی و راحت داشته باشم؟

_داداش بیخیال. با هم حلش میکنیم. میخوای خودم با رزا حرف بزنم؟

_میتروسم به جای من بلایی سرتو بیاره.

_اوه. بیخیال. اون وقت که هم نهال بیوه میشه و هم امیربردیای بابا یتیم.

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم: ابروریزی نکنی هانی. دختره هنوز 17 سالم نشده.

_من راضی، اون راضی، گور بابای ناراضی!

با خنده یه شکلات پرت کردم طرفش: گمشو بیرون تا یه فکری به حال بدبختیم بکنم.

با رفتن هانی رفتم توی فکر. حالا چیکار کنم؟ چجوری به رزا بگم؟ کاش اصلاً میشد که با هم رو به رو نشن. کاترین فوقش ناراحت بشه ولی رزا چی؟ نمیگه تو که هر روز یه عاشق پیدا میکنی به درد من نمیخوری؟ حالا وسط این همه بدبختی پروا هم بیاد بگه من زن سپهرادم. وای خدایا... دارم کم میارم!! تصمیم گرفتم همه رو تو یه پیام واسه رزا توضیح بدم. گوشیمو برداشتم و شروع کردم به تایپ کردن: رزای عزیزم خودت میدونی اولین دختری هستی که باهاش رابطه دارم. تو این سالها که ایران نبودم علی الرغم همه موقعیت هایی که داشتم ولی هیچ وقت دست از پا خطا نکردم. ولی خب همیشه بودن کسایی که سعی میکردن باهام رابطه داشته باشن. بین همه ی اینا یه دختر فرانسوی بود که بیشتر از همه بهم علاقه داشت. قسم میخورم هیچ وقت احساسی بهش نداشتم. اون فردا با یکی دیگه از همکلاسی هام داره میاد ایران. شاید بیان پیش من و هانی. خواستم برای هزارمین بار قسم بخورم جز تو کسیو نمیخوام و با اون دختر هیچ رابطه ای ندارم. پس میخوام اگه اتفاقی افتاد یا حرفی زده شد از من مطمئن باشی.

پی امو Send کردم و اف شدم! الان مشغول درس خوندم. فقط خدا کنه زیاد عصبی نشه. مشغول بررسی برنامه های چند روز ایندم بودم که صدای پی ام تلگرام بلند شد. رز بود: من عادت دارم که تو رو با همه شریک بشم. اینم مثل قبلیا.

هنوز آنلاین بود. زود تایپ کردم: بهش میگم با هم رابطه داریم. بخدا میگم.

زود سین کرد و جواب داد: بیخیال سپهراد. شب میبینمت.

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه اف کرد. منم براش نوشتم: چشم خانمم. دلم خیلی برات تنگه. امشب میبینمت.

تا عصر با هانی نقشه ریختیم که چطوری تو این چند روز الکس و کاترین و سرگرم کنیم که هم بهشون خوش بگذره هم همه چی به خوبی تموم بشه!! عصر که رفتم خونه خاله راحله هم اونجا بود. کلی باهام گرم گرفت و قربون صدقم رفت: خاله فدات بشه میدونی چند روزه ندیدمت؟

پیششون نشستم: خاله جان شما سر نمیزی و مارو فراموش کردی!

_خیر. تو رفتی قاطی مرغا شدی و مارو بیخیال شدی. ایشالله کی شام عروسیو بخوریم؟

لبخندی زورکی زدم: حالا که زوده. راستی چه خبر از بچه ها؟ خوبن؟ خیلی وقته ازشون خبر ندارم.

_مهیار که درگیره پایان نامه. سامیارم مشغول تهیه بلیته. عید میخوان برن لندن

پرستو هم که امشب داره براش خواستگار میاد. اومده بودم مامانت اینا رو دعوت کنم. تو هم بیا. چه جالب. پرستو داره ازدواج میکنه. امیدوارم انتخاب عاقلانه ای بکنه و خودشو تو دردرس نندازه. با صدای پا برگشتم طرف پله ها. رزا بود که داشت کتاب به دست می اومد به طرف سالن.

لبخندی بهش زدم و سلام کردم. خیلی عادی سلام کرد و اومد کنارم نشست: سپهراد؟ این مبحث جدید ریاضی رو اصلا نمیفهمم. برام توضیح میدی؟

چشم کوچولو. بعده شام. الان خیلی خستم.

خاله هر چی اصرار کرد مامان راضی نشد بره. گفت هر وقت قضیه رسمی شد میره. الان مجلس خلوت باشه بهتره. خاله رفت و منتظر بابا بودیم که بیاد و شام بخوریم. پرتقالی پوست کندم و دادم دست رزا. رو به مامان گفتم: مامان جان چند روزی نمیام خونه. دو تا از همکلاسیام دارن میان ایران احتمالا یا بیان پیش من یا هانی. به هر حال این چند روز باید تهران و بهشون نشون بدم و باهاشون باشم.

خوش بگذره بهتون عزیزم. یه شبم بیارشون اینجا برای شام.

چشم. شما یکی از اون قورمه سبزیای همیشگیو بیز تا من بیارمشون.

دستم انداختم دور شونه ی رزا: فردا میام دنبالت بعده مدرسه. باید بریم فرودگاه استقبال.

فقط سرشو تکون داد. اروم موهاشو بوسیدم: زبان که بلدی؟

پشت چشمی نازک کرد: تافل دارم.

ای جانم. بخورم احماتو.

مامان با خنده گفت: جلو من حیا کن بچه.

خندیدم: چیکار کنم خب؟ میخواستین بچه به این خوردنی و خوشگلی نیارین!

و خم شدم و گونشو گاز گرفتم. جیغش در اومد و من و مامان حسابی بهش خندیدیم!

بعد از شام زود خوابیدم که فردا سرحال باشم. هانی میگفت ساعت 2 پروازشون میشینه! خدا کنه همه چی خوب تموم بشه. بعد از جمع و جور کردن کارای شرکت رفتم دنبال رزا تا بیرمش خونه اول لباساشو عوض کنه. روی کاناپه نشسته بودم که اومد. خیره شدم بهش یه تیپ ساده و خوشگل. اروم گفتم: بریم؟

بلند شدم و مقابلش ایستادم. خم شدم و یه بوسه ی طولانی ازش گرفتم: حالا بریم.

دستم دور شونش حلقه کردم و راه افتادیم. هوا ابری بود و من عاشق بوی نم بارون! اهنگ ارومی از ابی پلی کردم و تو سکوت رفتیم به طرف فرودگاه. هانی و نهال زود تر از ما رفته بودن و ما فقط نیم ساعت فرصت داشتیم. سرعتمو کمی بیشتر کردم و زیر چشمی به رزا نگاه کردم که مشغول دید زدن خیابون بود. دستشو گرفتم: اصلا دوست ندارم اینقد پکر ببینمت عزیزم. دلم برای رز کوچولوی شیطانم تنگ شده.

__کی میشه کامل داشته باشمت؟ خسته شدم از تقسیم کردنت.

__خانمم... اینجوری حرف نزن! مگه الان کامل مال تو نیستم؟ اینکه بقیه بهم توجه میکنن دلیل نمیشه کامل نداشته باشیم.

__برام سخته.

__میفهمم دردت به جونم. پس حتما درک میکنی تا یه خواستگار جدید میاد برات من چقد بهم میریزم؟

__برای همه دخترا خواستگار میاد. تقصیر من که نیست!

__تو با همه فرق داری. فقط منتظر روزیم که همه بدونن مال منی و منو میخوای فقط!

لبخندی زد: مثل من!

دستشو بوسیدم: بهت قول میدم خیلی دیر نیست.

ساعت 2 رسیدیم فرودگاه و هواپیما با 10 دقیقه تاخیر نشست. یه نیم ساعتی گذشت تا پیداشون شد. الکس مثل همیشه خیلی به خودش رسیده بود و کاترین با شال سفیدی که انداخته بود رو موهاش خیلی زیبا شده بود. منو هانی براشون دست تکون دادیم و رزا و نهال هم در گوش هم داشتن حرف میزدن.



رزا:.....

کاترین خیلی خوشگل تر از چیزی بود که فکر میکردم. چشمای درشت ابی، پوست سفید و لب و دهن متناسب صورتش. خیلی جذاب بود و بهش می اومد 25 سالش باشه. الکس یه صورت کشیده و

مردونه با قد بلند و استایل ورزشکاری. اونم خیلی جذاب بود. وقتی اومدن هر چهارتاشون خیلی گرم سلام و احول پرسى کردن. کاترین با شوق و ذوق خیلی زیاد خودشو انداخت بغل سپهراد و به فرانسوی گفت: اگه بدونی چقد دلتنگت بودم.

یه چیزى تو وجودم شکست. نهال اروم دستمو گرفت. سپهراد کمی کاترین و از خودش جدا کرد و به انگلیسی گفت: کمی مراعات کن کاترین. اینجا ایرانه.

خندید: اوکیی عزیزم.

سپهراد برگشت طرف ما: بچه ها این دو تا خانم زیبا هم رزا و نهال هستن. نهال دوست هانیه و رزا هم دختر عموی منه.

دوس داشتم منو عشقش معرفی کنه ولی همینکه نگفت خواهرمه خوبه. الکس کلی سر به سر هانی گذاشت و به نهالم گفت سلیقش خیلی بده که کلی مارو خندوند. کاترین که لحظاتی خیره روی من بود دستشو گرفت سمتم: خیلی خوشبختم رزا.

دست دادم: همچنین. خوش اومدی.

بعدم با نهال دست داد. راه افتادیم طرف ماشینا و قرار شد اول بریم ناهار بخوریم. سپهراد قدماشو باهام هماهنگ کرد و اروم کنار گوشمو بوسید: خیلی میخوامت خانمم.

چیزی نگفتم و اروم به نهال گفتم: نظرت چیه؟

_خیلی دیگه اروپایی. فکر کنم تو دلشون به خودمون دارن فش میدن. سپهراد و هانیم با خودشون میگن کاش این دوتا بچه مدرسه ای نیاورده بودیم.

اومدم جوابشو بدم که هانی دست انداخت دور شونه ی نهال: حالا درسته فسقلی هستین ولی دیگه نه اونقد. یکم قابل تحملین.

نهال جیفی کشید و یه پس گردنی بهش زد. کاترین یکم با تعجب نگاهشون کرد و بعد اروم گفت: جای اریکا خالی. اگه اینجا بود از تعجب غش میکرد.

هانی با خنده گفت: عادت میکنی کاترین.

نهالم با غیظ گفت: مگه تنها نشیم. اینقد رابطتون صمیمی بود که اینم میدونه؟

ای وای. حالا بیا جمعش کن. قبل از اینکه هانی چیزی بگه الکس که خیره روی من بود رو به سپهراد گفت: دختر عموی فوق العاده زیبایی داری سپهراد. چند سالشه؟؟

سپهراد با اخم به الکس نگاه کرد: اره خیلی خوشگله. ولی حواست به رفتارت باشه چون رزا خط قرمز منه الکس!

_اوکی. اوکی رفیق، بیخیال اصن.

تا رسیدن به ماشینا سکوت کردیم و سپهراد یه لحظه هم دستمو ول نکرد.

هانی و نهال با یه ماشین ما هم با ماشین سپهراد. الکس جلو نشست و من و کاترین عقب. داشتیم میرفتیم سمت رستوران ایتالیایی که همیشه میرفتیم. تو راه الکس ادرس یه هتل خوب رو از سپهراد پرسید که اونم خیلی سفت و سخت مخالفت کرد و گفت امکان نداره بزاره برن هتل و شب همگی میرن خونه خودش. کاترین که معلوم بود خیلی خوشحال شده حسابی استقبال کرد و الکس رضایت داد. سپهراد از اینکه ماشین بهم نگاه کرد و به فارسی گفت: امشب تو هم میمونی پیشم. زنگ میزنم و از مامان اجازتو میگیرم.

_اگه نهال موند منم میمونم. چون میدونم امشب حسابی حوصلم سر میره.

لبخندی زد: چشم وروجک.

کاترین با کنجکاوی نگاهمون میکرد ولی چون چیزی متوجه نمیشد بیخیال شد. ناهار تو فضای کاملاً دوستانه ای سرو شد و همه چی خوب بود جز صمیمیت بی حد و اندازه کاترین با سپهراد. هر چند سپهراد سعی میکرد جلوشو بگیره اما خب خیلی هم موفق نبود. کاترین هر لحظه دستشو میگرفت. دست میذاشت رو شونش و هرازگاهی هم پشت گردنشو نوازش میکرد. سپهراد کلافه بود و هانی و نهال با نگرانی منو نگاه میکردن. سرمو انداختم پایین تا کمتر اذیت بشم. شاید اگه کاترین بفهمه من و سپهراد رابطه داریم از این کاراش دست بکشه. بعد از کمی خیابون گردی رفتیم خونه. سپهراد از قبل کلی خرید انجام داده بود خونه رو مرتب کرده بود. با ورودشون سپهراد دو تا ساکشون رو برد اتاق مهمان: مشکلی ندارین که تو یه اتاق باشین؟

الکس با لبخند گفت: اگه کاترین شب لگد نزنه نه.

کاترین جیغی کشید و گفت: من نمیخوام با این یه جا باشم. سپهراد همیشه شب پیش تو باشم؟

سپهراد خیلی خونسرد نگاهش کرد: رزا شب پیشم میمونه.

الکس و کاترین هر دوشون به من نگاه کردن. خرن یا خودشونو زدن به خریت؟ چرا نمیفهمن ما با همیم؟ خودمو زدم به اون راه و به نهال اشاره کردم بریم اشپزخونه. یه لیوان آب یخ در آوردم و سر کشیدم: دارم کم میارم.

_بیخیال رزا. نمیبینی سپهراد چقد بهت توجه میکنه؟ قول میدم تا اخر امشب همه چیو بفهمن. پس اینقد حرص نخور.

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم. رو اوپن نشستم و رو به سپهراد گفتم: شام چی درست کنیم؟

_شما خودتو خسته نکن خانم خانما. از بیرون سفارش میدم.

_باشه. پس من کباب میخورم.

_اطاعت امر.

الکس و کاترین رفتن کمی استراحت کنن. هانی با لحن مسخره ای گفت: اینقد چرت و پرت نگو. چرا این دوتا فرستادی تو یه اتاق؟ خب زنونه مردونش میکردی!!

سپهراد لبخندی زد: اخه قراره دخترا شب بمونن.

نهال سریع گفت: منکه اجازه ندارم.

_از روش قدیمی استفاده میکنیم دیگه.

اینو هانی گفت و چشمکی به سپهراد زد و ادامه داد: حالا شما شب کجا میخوابین؟

من و سپهراد خندیدیم و نهال چشم غره ای به هانی رفت: چطوره الان زنونه مردونش کنیم؟

_بابا من یه چیزی گفتم. واسه خودمون که نگفتم؟

سپهراد اروم گفت: بابا شما دوتا تو اتاق من بمونید. من و رزا امشب تو تراسیم.

هانی خندید: تو تا یه جای بهتر سراغ نداشته باشی اتاقتو نمیبخشی!

_همینه که هست.

و اومد سمت من و تو گوشم گفت: امشب تا صبح نمیزارم بخوابی.

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست!!!

سپهراد:.....

عصر بود که هانی رفت غذا بگیره. الکس و کاترین که از اتاق اومدن بیرون دخترا انگار از تو زندون ازاد شدن و راحت جیغ و داد میکردن. رزا طبق معمول روی این نشسته بود و داشت با هیجان چیزی رو برای نهال تعریف میکرد. الکس که انگار روی نگاهش کنترل نداشت دوباره سوال توی فرودگاه رو تکرار کرد: سپهراد نگفتی دختر عموت چند سالشه؟

اخمام رفت توی هم و نگاهمو از رزا گرفتم: 16!

_اوه. شوخی میکنی! اون وقت میشه بدونم چرا اینقد صمیمی هستین که شب اینجا میمونه؟ چون به هر حال تو این چند سال دوستی کمی با فرهنگ شما ایرانیا آشنا شدم.

کاترین با دقت به من نگاه کرد و منم اروم گفتم: همه چیزو که نمیشه گفت.

الکس لبخند معناداری زد: اره خب.

هانی اومد و همه با هم شام خوردیم. اینبار رزا رو کنار خودم نشوندم و براش لقمه گرفتم. چشاشو ریز کرد: سپهراد کوچیک تر.

_چشم. حالا باز کن ببینم.

دهنشو که باز کرد لقمه رو کامل گذاشتم تو دهنش. با دستپاچگی تند تند خوردش: سپهراد میکشمت.

خیلی با مزه شده بود. بی اختیار خم شدم و یه بوسه ی طولانی از لباش گرفتم!!! متوجه سکوت غیرعادی جمع شدم. ازش جدا شدم که متوجه نگاهشون شدم. هانی کم مونده بود از خنده بترکه و الکس و کاترینم با شوک نگاهمون میکردن. کاترین اروم لب زد: داری شوخی میکنی؟

رز سرشو انداخت پایین و منم حرفی نزدم. هانی سریع گفت: بخورید بچه ها. سرد میشه.

ادامه شام تو سکوت سپری شد و دیگه حرفی زده نشد.

قرار شد فردا تا ظهر استراحت کنیم و وقتی دخترا از مدرسه اومدن بریم دربند و درکه!!

با هم فیلم دیدیم و کمی نوشیدنی خوردیم. کاترین مغموم و بی تفاوت تو هیچ بحثی شرکت نمیکرد و هی واسه رزا پشت چشم نازک میکرد. رزا هم قربونش برم لم داده بود تو بغلم و به روی خودش نمی آورد!! کاترین و الکس هنوز 12 نشده بود که رفتن بخوابن. کمی بعدم هانی و نهال بلند و شدن و با شب بخیر رفتن تو اتاق. به رزا نگاه کردم که چشماش پر بود از شیطنت بود. اروم روی موهاشو بوسیدم: بالاخره تنها شدیم!

خندید: خب که چی؟

_خب یعنی شما خانم زیبا باید امشب حسابی با من خوش بگذرونی!!

لب برچید: من صبح کلاس دارم سپهراد!

_بهبونه نیار دیگه خانم.

تو بغلم بلندش کردم و رفتیم به طرف تراس. درو با پا باز کردم و رفتیم تو. رزا با شوق و ذوق به اطراف نگاه میکرد. تراس بزرگ بود و یه رخت خواب وسط پهن کرده بودم با کلی شمع که دورش چیده بودم. همه چی خیلی عالی و رویایی بود. اروم گذاشتمش زمین: خوشت اومد عزیزم؟

_عالیه سپهراد. کی وقت کردی بیای اینجا رو بچینی؟

_موقعی ک هانی رفت شام بخره. یه ربع پیشم به بهونه هوا خوری اومدم شمع هارو روشن کردم.

رو نوک پا بلند شد و گونمو بوسید: خیلی دوست دارم سپهراد.

به اغوشم گرفتمش و لباسو اسیر کردم.

رزا:.....

لباش که رو لبام نشست همه نگرانیام و استرسم پر کشید. خودمو سپردم به داغی لب هاش و خنکی شبی که تازه برای ما شروع شده بود.... کمرمو گرفت و منو به خودش فشار داد. دستمو توی موهاش فرو کردم و لب پایینشو مکیدم.

دستش از رو کمرم چرخید و منو تو بغلش قفل کرد!!

دست انداخت زیر پاهام و اروم خوابوندم و اومد روم. نگاهش به من مثل نگاه یه شکارچی به شکارش بود. نگاه داغی که انگار لباسمو تو تنم میسوزوند....

دکمه های پیراهنشو خیره به من دونه به دونه باز کرد. میخواستم کمی بلند بشم که با وزنش ثابتم کرد و گفت: آ... آ... امشب شب منه... فرار کردن نداریم! از خماری صداس دوباره داغ شدم. میخواستمش. با تمام وجود میخواستمش!! اما از آینده میترسم... از شرایطمون. از سپهراد مطمئن بودم. میدونستم همیشه کنارمه. همیشه مال منه... اما بازم میترسیدم!! نمیدونم چی تو چشمم دید که کمی عقب کشید: رز؟ ترسیدی عزیزم؟ میخوای ادامه ندی؟

سرمو به علامت منفی تکنون دادم: نمیترسم سپهراد. فقط امادگیشو ندارم!
 اروم پیشونیمو بوسید: فقط کنار هم اروم میشیم. قول میدم هیچ کاری نکنم!
 بوسه های سپهراد اونقد مستم کرده بود که آگه میخواست اجازه میدادم تا اخرش بره. ولی معلوم بود
 خودشم نگران حالم بود. نیم تنه ای که تنم بود رو کامل در آورد و بوسه هاش رفت رو شکمم.
 حالا فقط با یه لباس زیر توری مشکی جلوش بودم. نگاه پر از خواستنش رو بهم انداخت و زیر لب
 گفت: کاش همه چی یه شکل دیگه بود و همیشه کنارم بودی. روز به روز دیوونه تر میشم برات.
 نداشت لبخند بزخم و دوباره افتاد به جون لبام. اینبار دستاش کل بدنمو فتح کرد. قفل لباس زیرمو باز
 کرد و ...

سپهراد:.....

نمیتونم رزا رو مجبور کنم اجازه بده تا اخرش بریم... باید خودش بخواد. امیدوارم خیلی زود رضایت
 بده و منم تا اون موقع دووم بیارم. این تن ظریف و نرم که دیدنش دیوونه کنن دست!
 تنی که لمسش منو داره از پا درمیاره. اه و ناله هاش بلند شده بود و مدام اسممو زیر لب صدا میکرد!
 دمدمای صبح بود که رزا از خستگی تو بغلم ولو شد. تن ظریفشو به اغوش کشیدم و خیلی سریع هر
 دومون خوابمون برد!

صبح با صدای در تراس بیدار شدم. نهال بود که داشت در میزد! باز خوبه قبله خواب شلوارک
 پوشیده بودم و در تراسو قفل کردم. اروم بلند شدم و در و باز کردم: نهال چه خبرته؟

_رزا رو بیدار کن. الان دیرمون میشه!

_امروز چه درسایی دارید؟

_فیزیک و تاریخ و ادبیات.

_ببین رزا دیشب اصلا نخوابیده.

مشکوک نگاهم کرد که سریع گفتم: امروز نمیداد. ولی جزوه فیزیکتو بیار براش.

با حرص نگاهم کرد: امر دیگه؟

_بابا نخور منو. بیچاره هانی فکر کنم دیشب رو کاناپه خوابیده.

اومد جیغ جیغ کنه که هانی از پشت بغلش کرد و جلو دهنشو گرفت: داداش من بعده رسوندن نهال
 میرم شرکت. به بچه ها برس تا عصر بریم بیرون.

_حله. اوکی!

نهالم با خودش برد! رزا بفهمه منو میکشه که بیدارش نکردم.

برگشتم سرجام و دوباره بغلش کردم. دیشب بی نظیر بود. با یاداوریش لبخندی رو لبام نشست. دمدمای صبح بود و هوا سرد. پتو رو دورش حلقه کردم و بردمش سمت اتاق خوابم. دو متری در اتاق بودم که کاترین از اتاق زد بیرون. منو که تو اون حال دید سر جاش خشک شد!

دستشو جلوی دهنش گرفت و هین بلندی کشید. رزا رو بیشتر به خودم چسپوندم که پتو تکنون نخوره از دورش!

__ سپهراد چرا حس میکنم همه ی این کارات بخاطر اینه که میخوای منو دک کنی؟ منکه گفتم هیچ وقت در اون مورد دیگه حرفی نمیزنم بر خلاف خواسته ی قلبیم!

اروم گفتم: داری اشتباه میکنی کاترین. بزار رزا رو ببرم تو میام برات توضیح میدم. بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو و رزا گذاشتم روی تخت. پتو رو روش مرتب کردم و بوسه ای به پیشونیش زدم.

کاترین تو سالن روی مبل نشسته بود. رو به روش نشستم: چرا این موقع صبح بیدار شدی؟

__ دیشب خوب خوابیدم. فکرم مشغول بود. مشغول بوسه ی سر شام....

__ کاترین رزا عشق منه. میخوامش. از روزی که برگشتم ایران بهش علاقه مند شدم. دست خودمم نبود. به قول تو عشق که خبر نمیکنه!

پوزخندی زد: تو که نمیخوای من باور کنم. اگه راست گفته باشی اون 11 سال ازت کوچیک تره. چطور حتی میتونی حرفشو بزنی؟

__ سن فقط یه عده! میخوامش. دارم براش تلاش میکنم. ببخش اگه شوکه شدی. اما امیدوارم باور کنی حرفامو چون حقیقت محضه! من خیلی خستم. میرم کمی بخوابم. تو هم برو استراحت کن که عصر سرحال باشی.

نگاه شوکش هنوز روم بود و من خیلی زود خودمو از شر این نگاه تکراری و خسته کننده رها کردم و به رزای غرق خواب ملحق شدم. تن برهنشو به اغوش گرفتم و خیلی زود چشام گرم خواب شد!!

با جیغ رزا از خواب پریدم: سپهراددددد. میکشمت!!

با گيجی به دور و برم نگاه کردم. دست به سینه بالای سرم وایساده بود. چشمامو کمی ماساژ دادم: چیزی شده رز؟ ساعت چنده؟

__ بله. همه چیز برمیگرده به ساعت. تو منو آوردی توی اتاق. این یعنی تا حالا خواب نبودى. دیشب هانى و نهال اینجا بودن و حالا نیستن.

با گيجی گفتم: خب؟

بیشتر عصبی شد و اینبار بلند تر جیغ کشید: خب؟ سپهراد چرا بیدارم نکردى برم مدرسه. هااااا؟

__ رز؟ دو ساعته برا این داری مخ منو میخوری؟ بیا بغلم عزیزم. فدای سرت. دیشب دیر وقت بود که خوابیدی. از اون گذشته کلی انرژی از دست داده بودى. سلامتی از درست مهمتره خانمم!

با حرص نگام کرد: فیزیک داشتیم امروز.

__ بیا بغلم خانم درسخون. نهال برات جزوه میاره.

چشم چرخوند و بغلم نشست!

اروم موهاشو نوازش کردم: بچه ها بیدار شدن؟

__ اره. یه ربع پیش!

به ساعت نگاه کردم که 11 و نیم بود: بریم صبحونه.

همگی با هم صبحونه خوردیم و اکثر صحبتامون بازگویی خاطرات قدیمیمون بود. منو الکس تعریف میکردیم و آگه چیزی جا انداخته میشد کاترین یادآوری میکرد. رزا با تعجب به ما نگاه میکرد. شاید باورش نمیشد من این همه شیطننت کرده باشم.

اروم به انگلیسی گفت: باورم نمیشه تو این کارارو کرده باشی.

الکس خیره به رزا گفت: الان دیگه سنی ازش گذشته و اروم شده. اون وقتا یه استاد ازش در امان نبود.

__ چطور پاس میکرد درساشو؟

__ شاید باورت نشه ولی همه ی استادای عاشقش بودن!

نگاهش شیطون شد و گفت: و همچنین استادای خانم.

رزا خندید و به من نگاه کرد و به فارسی گفت: رقیب این مدلی هم دارم؟

خندیدم و دستمو دور شونش حلقه کردم: نه وروجک. این الکس داره کرم میریزه. وگرنه اکثر استادامون که خانم بودن بنده خدا ها سنی ازشون گذشته بود و خیلی هم با شخصیت بودن.

رزا رو به الکس حرفای منو ترجمه کرد و اخروش گفت راست میگه؟

الکس زیر چشمی به کاترین نگاه کرد و گفت: اره. استادامون سن بالا بودن ولی همکلاسیامون که دیگه پیر نبودن.

کاترین خودشو به نفهمیدن زد و رزام به زور لبخندی زد و دیگه بحثو ادامه نداد.

سر ظهر بود که نهال به رزا زنگ زد و گفت مهمون دارن و تا غروب نمیتونه بیاد. هانی تنهایی اومد و اول رفتیم نهار و بعدم دربند و درکه! بچه ها حسابی خششون اومده بود و قرار شد شب بریم رستوران گردون برج میلاد. دمدمای غروب بود که بارون نم نم شروع به باریدن کرد. بچه ها اول میخواستن برن خرید بعد بریم برج میلاد. جلوی مرکز خرید هانی ازمون جدا شد و رفت دنبال نهال. بچه ها خیلی با حوصله مشغول دید زدن مغازه ها بودن و خرید میکردن. رزا هم که همش یا لاک میخرید یا لباس خواب. منم از خدا خواسته استقبال میکردم و واسه لباسا نظر میدادم. یه ساعت بعد نهال و هانی بهمون پیوستن و همگی رفتیم برج میلاد. از روز قبل میز رزرو کرده بودم و خیالمون راحت بود! اون شب با وجود شیطنتای رزا و نهال خیلی بهمون خوش گذشت. کاترینم کمی با شرایط

خودشو وقف داده بود و به نوعی یخ جمع باز شده بود و به همگی داشت خوش میگذشت. امیدوارم این چند روزم به همین شکل سپری بشه!

روز آخر سفر بچه ها بود و اوایل اسفند ماه! آخر شب ساعت 1 پرواز داشتن و شام قرار بود بریم ویلای لواسون. بچه ها با دیدن باغ و عمارت وسطش حسابی به وجد اومدن. الکس با تعجب گفت: اینجا خیلی زیباست. معلومه خیلی بهش میرسید.

لبخندی زدم: همش زحمات مش یاوره.

_باغبونتنه؟

_اره. برید تو بچه ها. خوب نیست تو این هوای سرد بیرون بمونید.

همون لحظه مامان اومد استقبال و از اونجایی که به انگلیسی مسلط بود با خیال راحت بچه ها رو بهش سپردن خودم رفتم بالا دوش بگیرم.

حولمو برداشتم که گوشتیم زنگ خورد. اه... پروا! آخرین تماسمون چهار روز پیش بود و همون موقع هم دعوامون شد و پروا مثلاً قهر کرد. حالا باز خودش زنگ زد.

_بله؟

_انتظار داشتم گرم تر برخورد کنی بعده این همه وقت!

_باز شروع نکن پروا. کار تو بگو.

_خجالت بکش سپهراد. این چه رفتاریه؟ این کارا چیه؟ یعنی قراره تا همیشه اینجوری باشی؟

_تا همیشه ای وجود نداره پروا. تو قراره تو این مدت سعی کنی منو جذب کنی. از موفق نشدی فقط طلاق!

_نامردیه. تو هیچ فرصتی به من نمیدی.

_من باید چیکار کنم؟

_امشب بیا دنبالم بریم بیرون.

_امشب نه! با دوستانم. فرداشب.

_خب منم میام با دوستانات آشنا بشم.

_جمع مردونست. گفتم فرداشب.

همون لحظه صدای رزا از راهرو اومد: سپهراددند؟ بیا دیگه.

خندم گرفت. صدای پر از بغض پروا تو گوشم پیچید: معلومه چقد مردونست جمعتون. بای تا فرداشب.

و قطع کرد. دختره دیوونست. با تمام ناراحتیش قرار فرداشبو لغو نکرد. به رزا گفتم میرم حموم و حواسش به بچه ها باشه که راحت باشن. هر چند با وجود هانی نگرانی نداشتم.

رزا:.....

رفتم تو اشپزخونه کمک مامان. ظرف میوه رو برداشتم که مامان صدام کرد: رزا؟

_بله مامان؟

_چیزی بین هانی و نهال وجود داره؟

شوکه نگاش کردم: کسی چیزی گفته مامان؟

_خیلی تابلو ان.

زدم زیر خنده: خیلی زرنگی مامان. اینا دیوونه همن.

لبخندی زد: ایشالله به پای هم پیر بشن. خیلی بهم میان.

_اره. مامان به خاله صدف(مامان نهال) چیزی نگیا؟ ولی بعده خواستگاری تا میتونی هانی تعریف کن.

_چشم عزیزم. ولی هانی که نیاز به این چیزا نداره. اگه تونسته دل نهال و بدست بیاره دیگه بقیش اسونه.

چشمکی زدم و رفتم تو سالن. بچه ها گرم صحبت بودن و الکسم داشت از محبوبیت سپهراد تو دانشگاه حرف میزد و میگفت که سپهراد از برادرم بهش نزدیک تره. کنار نهال نشستم و گرم حرف زدن شدیم. همه چی خوب بود ولی دوس داشتم امشبم زود تموم بشه. خسته شده بودم و این چند روزم سپهرادم بدون من هیچ جا نرفت. شاید میخواست منو از بعضی چیزا مطمئن کنه. ولی من از چشمام بیشتر بهش اطمینان داشتم. لحظه خداحافظی بچه ها بعد از الکس کاترین با هر دومون دست داد و برامون ارزوی وصال و خوشبختی کرد. منو سپهرادم براشون آینده ی درخشانی ارزو کردیم و از هم جدا شدیم. نهال در حالی که به رفتنشون نگاه میکرد گفت: اخیییی. خیلی زود رفتن من که تازه داشتم بهشون عادت میکردم.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم: تو برو یکم خرخونی کن که پس فردا امتحان شیمی داریم.

_امروز پنجشنبه بود؟

_اره.

نیش هانی و سپهراد باز شد. ما دو تام مثل خنکا نگاهشوم میکردیم. نهال با تعجب گفت: چتونه شما ها؟

هانی دست انداخت دور گردن نهال: برا امشب که اجازه گرفتی؟

_برا خونه رزا اینا اره نه سپهراد. تو بگو چرا میخندی؟

بدون هیچ حرفی راه افتادن به سمت در خروجی. ما دوتام مثل جوجه که دنبال مامانش میره پشت سرشون راه افتادیم. هانی و نهال سوار ماشین هانی شدن و منو سپهرادم با هم. هنوز اون لبخند مشکوک رو لباش بود. با مشت کوبوندم رو بازوش: بگو چته تا جیغ نزدم!!

سپهراد با نیش باز نگام کرد: خانم خانما با من چه نسبتی دارن؟؟

خندیدم: خب عشقتم دیگه!

_اونکه اره. ولی شما همسر بنده محسوب میشدید و امشبم شب جمعست... اگه گفتی زن و شوهرات شب جمعه چیکار میکنن؟؟

از روی حرص جیغی کشیدم و دستشو گاز گرفتم: خیلی بی شعوریییییی!

_غلط کردم رز. بیخیال شو دیگه!

_بچه پرو. منو ببر ویلا. پس فردا امتحان دارم.

_دلت میاد امشب پیشم نباشی؟؟

_اینجوری مظلوم نشو که اصن بهت نمیداد.

خندید: خانم من خیلی مهربونه!

خندم گرفت. خندمو که دید دستمو اروم بوسید و پیچید تو خیابونی که اپارتماناش اونجا بود. چقد از کنارش بودن لذت میبرد... فقط خدا میدونست!!



چند روزی از رفتن کاترین و الکس میگذشت و تقریباً همه چی اروم شده بودم. یکی دو شب پیش پروا اومده بود خونمون ک با سپهراد بره بیرون. فقط خدا میدونه چقد سخت بودن کنترل خودم وقتی دیدم پروا دست انداخت دور بازوی سپهراد و با هم رفتن. تا آخر شب که برگشت فقط گریه میکردم. نمیتونستم عادت کنم. دست خودم نبود! آخر شب که اومد و بغلم کرد تمام ناراحتیام دود شد رفت هوا...!! دوشنبه عصر با دوستام رفته بودم بیرون و به محض رسیدن اولین چیزی ک توجهمو جلب کرد صدای داد و بیداد سپهراد بود. ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده. مش یاور مشغول هرس کردن شاخه گلا بود. منو که دید لبخندی زد: سلام دخترم. خوش اومدی! نترسیا؟ اقا سپهراد فقط سر یه خواستگاری کوچیک اینجور خونه رو بهم ریختن.

با تعجب گفتم: خواستگاری؟

_اره. قراره آخر هفته براتون خواستگار بیاد واسه همین اقا کوچیک اینقد بهم ریختن. والا من که سر درنمیارم. این کارا مال دوره ی ما بود. الان که یه پسر نباید بخاطر خواستگاری خواهرش این جور داد و هوار کنه.

ای بابا. مش یاور چه میدونست که چه دردی میکشید سپهراد. با عجله رفتم به طرف عمارت. با ورودم مامان و سپهراد برگشتن طرفم. مامان سعی کرد لبخندی بزنه: خوش اومدی عزیزم. اروم سر تکون دادم و خیره شدم به سپهرادی ک از عصبانیت رگای گردنش متورم شده بود و نفس نفس میزد: چیشده؟

_براتون خواستگار اومده رزا خانم. دکتر

بهداری اومده خواستگاری!

یهو با عصبانیت فریاد زد: سپهراد نیستم اگه پشیمونش نکنم از این غلطی که کرده.

امیرسام لعنتی. چی میخوای از جون من! رفتم به طرفش: اروم باش سپهراد!

نذاشت نزدیکش بشم. کتشو برداشت و رفت به طرف در خروجی: حالا که شما کنسلش نمی کنید خودم کاری میکنم که فرار کنه.

قبل از اینکه مامان بره به طرفش رفت. وای خدایا... بدتر از این نمیشه. خدا میدونه الان چه بلایی سر امیرسام میاره!! مامان رو کاناپه نشست و مچ دستشو گذاشت روی پیشونیش: خدایا خودت رحم کن به این بچه. بلایی سر خودش نیاره اخه!!

کنارش نشستم: چیشده مامان؟ برام بگو!

مامان چن لحظه ای نگام کرد: رزا کوچولوی من. تو کی اینقد بزرگ شدی که بخوان بخاطرت دعوا کنن؟ تو هنوز خیلی بچه ای عزیزم. نمیخواستم اینقد زود درگیر این چیزا بشی.

خندم گرفت که گفت: نخند پدرسوخته. همین خنده هات این مردای گنده رو دیوونه کرده. تقصیر خودته که اینقد خوشگلی.

خندیدم: مامان بگو دیگه!

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: یکم بعده تو سپهراد اومد خونه. گفت سرش درد میکنه و جلو شومینه رو مبل دراز کشید. چن دقیقه ای نگذشته بود ک تلفن زنگ خورد. شهین جون بود. جاری عمت! گفت که میخوان اخر هفته بیان اینجا.

با تعجب گفتم: خب اینکه نشد خواستگاری.

_ ادامه داره. منم به هوای یه مهمونی ساده کلی تعارف تیکه پاره کردم و از این حرفا که یهو گفت عروس گلم چطوره؟ ای کاش لال میشدم و حرفی نمیزدم. ولی بی اختیار گفتم عروستون؟ همون لحظه سپهراد نشست رو مبل و زل زد بهم. شهین جونم گفت اره رزا رو میگم. بخدا حتی یادم نیست چه جوابی بهش دادم و چطوری خدافطی کردم. فقط میدونم به محض قطع کردن گوشی داد و هواری سپهرادم شروع شد....

ریز خندیدم و از این همه غیرت سپهراد کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد. مامان سقلمه ای بهم زد و گفت: ورپریده یه زنگ بهش بزن نره شر به پا کنه!

_ مامان اون دیگه جواب منو نمیده که! کار خودشو میکنه.

_ ابروریزی نشه....

سپهراد:.....

دیوونه وار پامو روی گاز فشار میدادم. داشتم اتیش میگرفتم. این پسره ی عوضی چطور به خودش اجازه داده بیاد طرف رزای من؟ رو به رو ساختمونی که قبلن ادرسشو از پروا گرفته بودم ترمز کردم. یه ساختمون 14 طبقه زیبا و شیک! یه راست رفتم به طرف طبقه 11 که مطبش بود. در مطبش نیمه باز بود. رفتم تو. چن تا بیمار و یه منشی!

_ خانم با آقای بهادری کار دارم.

_ شما؟ وقت قبلی دارین؟

_ نخیر. ولی باید همین الان ببینمش!

_ نمیشه که اقا، شما...

بدون توجه بهش رفتم به طرف اتاقش و درو باز کردم. یه خانم مسن بیماراش بود. امیرسام با تعجب نگام میکرد. مطمئنم فهمیده با همچین قیافه ای اینجا چیکار میکنم! منشی پشت سرم اومد که به اشاره ی امیرسام رفت. فقط داشتم خودمو کنترل میکردم تا اون خانم بره بیرون. به محض اینکه فرستادش بیرون جلو رفتم و تمام عصبانیتمو ریختم تو مشت و حواله ی صورتش کردم.

پخش زمین شد که یقشو گرفتم، بلندش کردم و کوبوندمش به دیوار: اشغال لعنتی! به چه جرعتی اومدی خواستگاری رزا؟

_ سپهراد اروم تو رو خدا! اینجا محل کار منه!

با مشت کوبیدم تو شکمش: خفه شوووو! فقط بگو چرا؟

یقه لباسشو از تو مشتم رها کرد و از رو میز یه دستمال کاغذی برداشت و لبشو که خونی شده بود پاک کرد: د امون بده تا حرف بزنم. تو چته؟ واسه یه خواستگاری اینقد بهم ریختی؟؟

مشتمو توی دیوار کوبوندم و با چشمای به خون نشستم نگاهش کردم: تو هم اگه یکی می اومد خواستگاری زنت همین قد دیوونه میشدی!

به وضوح دیدم ک سرجاش خشک شد. با بهت نگام کردم... کم کم گوشه لبش بالا رفت و خندید. یه خنده ی عصبی: سرکارم گذاشتی؟

فریاد زدم: قیافم به ادمایی ک دارن شوخی میکنن شباهت داره؟؟

اونم متقابلا فریاد زد: چی میگی تو؟ رزا خواهر توعه. لعنتی میخوای باور کنم زنته؟ رو چه حسابی؟؟

_ببین امیرسام هیچ دلیلی نمیبینم که بهت توضیح بدم. فقط بدون رزا مال منه. جسمش، روحش، قلبش، فکرش... بفهم عوضی! اون همه ی زندگی منه! به زبون خوش دست از سرش بردار و ولش کن!

خواستم بزنم بیرون ک جلومو گرفت: اومدی تو محل کارم دست روم بلند کردی و ابرومو بردی همه اینا به درک. فقط بهم بگو رابطه بین تو و رزا چیه؟ چه رابطه ای دارین؟؟

دستی به موهای اشو فتم کشیدم: رزا دختر عموی منه. ما عاشق همیم. صیغه محرمیت خوندیم. کسی هم خبر نداره از رابطمون.

با بهت گفت: پس پروا چی؟

_اون فقط قربانی خودخواهی پدربزرگم بود. من هیچ علاقه ای بهش ندارم.

_رزا... اون.... اونم تو رو دوس داره؟؟

_اگه نداشت من اینجا نبودم.

_میخوام شانس خودمو انتخاب کنم.

_تو هیچ شانسی نداری احمق. ما دیوونه ی همیم!

_ازت خواهش میکنم....

پوزخندی زدم و زدم بیرون! ارامش عجیبی داشتم. از درون اروم بودم. یه راست رفتم به طرف خونه. قلبش شماره رزا رو گرفتم و گفتم بیاد جلو در تا بریم بیرون. بارون نم نم گرفته بود که سوار شد: سلام.

دستشو بوسیدم: سلام خانمم!

به یقه نامرتب پیرهنم نگاه کرد: دعوا کردین؟؟

_یکم.

_خوبی الان؟

_خوبم عزیزم. تو که از من نمیترسی؟

لبخند زیبایی زد: نه! فقط بیشتر عاشقت شدم. خیلی بیشتر از قبلن.

بغلش کردم و سرشو گذاشتم رو سینم. همین اغوش... همین سکوت... کافی بود! کافی برای یه عمر عاشقی کردن...

بارون داشت شدید میشد که ماشینو روشن کردم و راه افتادیم. دستش توی دستم بود و سکوت زیبایی بینمون حاکم بود. حرفی توی دلم بود ک میدونستم نباید به زبون بیارم ولی نتونستم طاقت بیارم و اروم صداس زدم: رز؟

_جانم؟

_من به امیر سام گفتم که همو میخوایم حتی گفتم که زن و شوهریم.

با چشمای گرد شده نگام کرد که گفتم: به کسی نمیگه خیالت راحت. حرف من یه چیز دیگست. اون گفت میخواد بیاد خواستگاری و شانس خودشو انتخاب کنه. اون گفت رزا باید انتخاب کنه! با سردرگمی گفت: خب؟

دنده رو عوض کردم: رز؟ تو که اونو انتخاب نمیکنی؟؟

چند لحظه ای با تعجب نگام کرد ولی خیلی زود تعجبش جای خودشو داد به عصبانیت داد: منو اینجوری شناختی سپهراد؟ اینقد بی اراده؟ اینقد بی قید و بند...

حرفشو قطع کردم: نه نه رز.... اینجوری نگو!!

گوشه خیابون پارک کردم و برگشتم سمتش: خانمم عصبی نشو. من منظوری نداشتم. فقط میترسم. از نداشتنت میترسم. از اینکه روزی از دستت بدم و تو با هر کسی باشی جز من میترسم!

کمی اروم شد. انگشت اشارشو گذاشت روی لبام: هیچ وقت حتی فکرشم نکن روزی بیاد که من مال تو نباشم!

بی اختیار بغلش کردم و عطر موهاشو نفس کشیدم: بریم خونه خودمون؟

لبخند شیطونی زد: اهوم.

پیشونیشو بوسیدم و دوباره بغلش کردم!

رزا:.....

قبل از شام برگشتیم خونه! ظاهرآ مامان قضیه خواستگاری رو برا بابا تعریف کرده بود که بابا سر میز شام نظرمو پرسید. اول از همه به سپهراد نگاه کردم. چند لحظه ای چشماشو بست، بعد خیلی اروم بلند شد و رو به مامان گفت: خیلی خوشمزه بود. دستتون درد نکنه!

_تو که چیزی نخوردی عزیزم؟

_سیر شدم.

و رفت بالا. سرمو انداختم پایین. چرا اینقد خودشو اذیت میکنه اخه. اون که میدونه چقد میخوامش! با صدای مامان سرمو بلند کردم: شهریار چرا این بچه رو اذیت میکنی؟ نمیبینی چقد حساس شده؟
_حواسم نبود.

_سپهرادو حواست نبود. رزا چی؟ نمیدونی اینم میخوادش که میگی نظرت چیه؟؟
_باشه عزیزم معذرت میخوام.

اروم گفتم: کاش از اول ردشون میکردی مامان. دیگه اینقد گرفتاری درست نمیشد.
_منکه کف دستمو بو نکرده بودم که میان خواستگاری.

ادامه شام تو سکوت سپری شد. من که تا آخرش داشتم با غدام بازی میکردم و همش تو فکر سپهراد بودم. بعد از شام به بهونه خستگی زود رفتم بالا توی اتاقم...

کمی درسای فردامو مرور کردم که تا ساعت 11 و نیم طول کشید! خبری از سپهراد نبود و این یعنی خودم باید برم پیشش. دوش گرفتم و بدون خشک کردن موهام یه لباس خواب قرمز فوق س.ک.س.ی ک شکل محترمانه یه دست لباس زیر بود و تنم کردم و جلو اینه ایستادم. اوهمهه کی بره این همه راهو! به خودم نهیت زدم: رزای احمق اینجوری میخوای بری پیش سپهراد؟ یه بلایی سرت میاره ها؟

خودم جواب خودمو دادم: ما عصر با هم بودیم. حالا اصن کیه که بدش بیاد؟؟
_دختره ی بی حیا.

از کل کل با خودم خندم گرفت. رژ قرمزمو برداشتم و چن بار عمیق روی لبام کشیدم. چ جیگری شدم من! بیچاره سپهراد. خدا امشب به دادت برسه(🙏)

خب حالا من که نمیتونم با این لباس برم اتاقش. اگه مامان بابا هنوز نخوابیده باشن چی؟ چشمم افتاد به شنل روی تخت. انداختمش روی دوشم و بعد از زدن عطر رفتم بیرون. همه جا امن و امان بود! رفتم به طرف اتاق سپهراد که لای درش باز بود. اروم رفتم تو! هیشکی تو اتاق نبود. بوی سیگار از تو بالکن میومد. شنلمو انداختم زمین و درو از پشت قفل کردم! سعی کردم اروم قدم بردارم که متوجه حضورم نشه. تو بالکن نشسته بود و داشت سیگار میکشید. پاکت خالی مالبرویی که روزی میز بود نشون میداد که اوضاع خیلی وخیم تر از چیزیه که فکر میکردم! بدون اینکه برگرده طرفم گفت: بالاخره اومدی؟

_منتظرم بودی؟

_خیلی وق...

بقیه حرفش تو دهنش ماسید و خیره شد بهم. ماتش برده بود. فک کنم اگه لخت جلوش وایمستادم کمتر نگام میکرد. بلند شد و اومد به طرفم. دستشو که روی گونم کشید: خانم کوچولو من خودم نزده میرقصم. رو چه حسابی با این لباس اخر شب اومدی توی اتاقم؟؟
چشمکی زدم: دلم برات تنگ شده بود خب اقایی. اصن من میرم...

الکی اخم کردم و خواستم برم که دستمو گرفت و بین خودشو و دیوار حبسم کرد: دیگه نمیزارم بری. تا صبح توی بغلمی. امشب تازه شروع شده!!

لبمو به دندان گرفتم: امممم، ما که عصر با هم بودیم!

صدای دورگش توی گوشم پیچید: نکن لبتو اونجوری دختر! در ضمن خودت میگی عصر. من ک ازت سیر نمیشم فسقلی.

دستشو اروم روی شکم کشید. میدونست چقد روش حساسم! اهم بلند شد که لباسو گذاشت رو لبام. مثل یه گرگ گرسنه بهم حمله کرد و لبامو مکید!!

نزدیک سحر بود و بغلم کرد و سرمو گذاشتم رو بازوش: خانمم خسته شدی؟؟

بی رمق خندیدم: مگه از با تو بودن خسته میشم؟؟

_اگه اذیتت کردم ببخش نفسم. ولی دست خودم نیست. از طرفی کنترلم خیلی داره سخت میشه.

_سپهراد لازم نیست اینقد مراعات کنی.

انگشت اشارشو گذاشت روی لبام: لازمه وروجک. از راه بدرم نکن. هنوز زوده!

_اخه اذیت میشی!

_همینم برام لذت بخشه. حالام بخوابیم، فرا باید بری کلاس...

_شب بخیر سپهرادم.

_خوب بخوابی کوچولوی شیرینم!

دستاشو توی موهام فرو کردو چشامو بستم! حس خوشبختی عمیقی داشتم. تو بهشتی بودم که دور تا دورشو جهنم گرفته بود. تو بغل سپهراد بودم و بیرون از اغوشش پروا، امیرسام، آقاجون، حرف مردم... همه ی اینا میخواستن مارو از هم جدا کنن! ولی مگه مهم بود؟ تا وقتی دارمش بقیه مهم نیستن دیگه...

سپهراد:.....

با الارم گوشی بیدار شدم. رز تو بغلم خواب بود. دلم نمی اومد بیدارش کنم اما نمیشد... باید میرفت مدرسه!

رسووندمش و یه راست رفتم شرکت. وسط هفته بود و شلوغ! روی صندلی اتاقم ولو شدم. دوس داشتم یه مدت همه چیو تعطیل کنم با رزا برم مسافرت. حیف که نمیشد! هانی طبق معمول بدون در زدن اومد تو: چطوری؟

_خوب نیستم. بیا بشین!

نشست: چه مرگته باز؟ واسه امیرسامی؟

__ماشالله این دوتا باید خبرگذاری بزنن.

خندید: بیخیال. گور بابای امیرسام. زن عقدیت نتونست جداتون کنه این پسره چیکار میتونه بکنه؟

__اوه. خوب شد یادم آوردی. امروز با پروا قرار دارم. مثلاً میخواد بره برا آخر هفته خرید کنه. انگار خواستگاری اینه!

تو سکوت بهم نگاه کرد، خودشم فهمید حوصله شوخی ندارم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و اروم گفت: هفته آینده میرم خواستگاری نهال. باباشو راضی کردم.

لبخندی زد: مبارک باشه داداش. ایشالله همه چی خوب پیش بره.

__دعا کن برام. اگه همه چی حل شد عید همگی مهمون من مسافرت دو هفته ای. همه یعنی هر چی جوون هست تو فامیلتون هم بردار بیار.

خندیدم: ورشکست میشی که!

__نترس تو.

__بدجور هوس مسافرت کردم. البته نه اینجوری. دخترا که چهارتاشون باید با هم باشن. پروا هم و حتما میاد و همین جوری هی اضافه میشه...

__عید ک کسی تنهایی مسافرت نمیره. ایشالله یه روز چهارتایی بریم.

__ایشالله!!

رزا:.....

جلوی اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. دکولته ی مشکی کوتاهی پوشیده بودم و بالاش طرح دار بود و پاییش دامن چین چینی ساده. تنهایی خیلی بهم میومد، مخصوصاً تزد زیبایی ک رنگ پوستم و لباس به وجود میاورد. ولی نمیتونستم راضی بشم سپهراد اذیت بشه. یه کت کوچولوی مشکی روش پوشیدم و جورابای مخصوص لباسم! موهام ساده حالت داده بودم با یه ارایش ملیح! عمه اینا زودتر اومده بودن و پرهام باهاشون نبود. عمه از لحظه ی ورودش فقط از عصبانیت پرهام تعریف میکرد حرفای عمه خیلی قابل تحمل تر از دیدن بازوهای چسپیده پروا و سپهراد بود. واسه همین خیلی زود اومدم بالا! صدای در از افکارم جدام کرد. سپهراد اومد تو. چن لحظه ای مات نگام کرد: رزا نکنه از پیشم بری؟

صداش میلرزید. بغض کردم و خودمو انداختم تو بغلش: شوخیشم قشنگ نیست مرد من! من مال توام.

محکم تر فشارم داد: اره. مال من. فقط من. تا همیشه!

سعی کردم ارومش کنم اما کی میتونه مردیو اروم کنه ک داره برای عشقش خواستگار میاد. چقد دوسم داشت و خبر نداشتم!

با صدای زنگ ویلا از اغوش هم جدا شدیم. دست تو دست هم رفتیم پایین. همه آماده استقبال بودن و حواسشون به ما نبود. ولی یه لحظه حس کردم پروا داره نگاهمون میکنه واسه همین از سپهراد

فاصله گرفتم و کنار مامان ایستادم. اول از همه مامان بابای امیرسام که خیلی شیک و سر حال بودن اومدن تو و حسابیم منو تحویل گرفتن. بعدم امیرسام و خواهر کوچیکش. البته یه خواهر بزرگم داشت ک بعده ازدواج رفته بود کاندادا!! خواهرش خیلی معمولی باهام دست داد و بعدم امیرسام که کبودی کوچیکی زیر چشمش بود و البته زیاد تو دید نبود. بی اختیار به سپهراد نگاه کردم و خندیدم. اونم چشمک شیطونی زد! با صدای امیرسام برگشتم: گلو بگیرید لطفا!

با دسپاچگی دسته گل بزرگی که به طرفم گرفته بود رو گرفتم و تشکر کردم. حتی نگاهشم نکردم. فقط متوجه تیپش شدم. یه کت شلوار توسی با پیرهن سفید و کروات مشکی! گل رو گذاشتم توی اشپزخونه و رفتم به طرف سالن. پروا طبق معمول به سپهراد چسپیده بود. کنار مامان نشستم و سرمو انداختم پایین. بحثا و حرفای تکراری. از هر دری حرف میزدن. خانما با هم و اقایونم باهم! پروا هرازگاهی زیر گوش سپهراد پچ پچ میکرد و من از ته دلم ارزو میکردم کاش من به جای اون الان کنار سپهراد بودم. صدای نوتیف گوشیم بلند شد. اروم نگاهش کردم. در کمال ناباوری دیدم سپهراده!

بدون جلب توجه خیره شدم به صفحه گوشی:

"+اجازه دارم

خیلی جدی

خیلی کوتاه

یه چیزی بگم؟

- بگو

+ خوش بحالت که یکیو داری که خیلی میخواند

یکی مته من..."

بی اختیار لبخند عمیقی روی لبام نقش بست. لبخندی که از چشم امیرسام که خیره بهم بود دور نمود!! واسه سپهراد تایپ کردم: خوشبحالم ک دارمت مرد من!

سپهرادم لبخندی بهم زد. با نیشگون ریز مامان به خودم اومدم: اینقد زل نزنین بهم، چتونه شما ها؟ سکوت کردم و چیزی نگفتم. زن مش یاور مشغول پذیرایی بود ک بابای امیرسام گف: جناب اریامهر غرض از مزاحمت ما امشب خدمت رسیدیم ک از دختر خانم گلنور واسه این شازده پسر خواستگاری کنیم.

بابام صداشو صاف کرد و گفت: اختیار دارید آقای بهادری! اختیار مام دست شماست!

_خواهش میکنم. امیرسام جان ک معرف حضورتون هستن.

__بله. البته دورادور!

__یه سالی هست دکتراشو گرفته و مطب زده! خونه ماشین شغل همه چی داره ...

بابا با لبخند گفت: آقای بهادری این حرفا مال وقتیته دختر و پسر به تفاهم رسیده باشن!

__حق با شماست. اگه اجازه بدین برن یه گوشه حرفاشونو بزنن.

__موردی نداره.

به سپهراد خیره شدم. عصبانیت تو چهرش موج میزد. دلم شور میزد ک نتونه جلوی خودشو بگیره. مامان سریع گفت: رزا جان آقای دکتر و راهنمایی کن.

__چشم مامان.

بلند شدم و امیرسامم بلند شد. به سپهراد نگاه نکردم و رفتم سمت پله. استرس بدی داشتم. نگران بودم. نگران این مجلس و حال سپهرادم. درکش میکردم! منم این دردو کشیدم! وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم! اومد و روی صندلی میز مطالع نشست و خیره شد بهم. سرمو انداختم پایین که گفت: نگام کن رزا.

با استرس سرمو بلند کردم که گفت: من واسه این اینجا نیومدم که بپرسم غذای مورد علاقت چیه یا انتظارات از همسر ایندت؟ اومدم بگم حرفای دیروز داداش قلابیت راسته؟ راسته عاشق همین؟ صیغه خوندین؟

چشماش عصبانی و حق به جانب بود. اروم گفتم: خودت جواب این سوالا رو میدونی. دیگه چرا میپرسی؟؟

چشماش عصبانی و حق به جانب بود. اروم گفتم: خودت جواب این سوالا رو میدونی. دیگه چرا میپرسی؟

__نمیدونم رزا. واقعا نمیدونم. دو ساله شب و روز دارم بهت فکر می کنم. تو جشن تولد 19 سالگی پروا خیلی بچه بودی. دیوار راستو بالا میرفتی. اما بد به دلم نشست! با خودم گفتم بچست! فقط 14 سالشه! گفتم چند سال صبر میکنم تا بزرگ بشه. خودمو کم کم بهش نزدیک میکنم تا بهم علاقه مند بشه. نمیدونستم عاشقی سن و سال نمیشناسه!

__با این حرفا به کجا میخوای برسی؟ الان پشیمونی ک همون 2 سال پیش بهم نگفتی؟ فک میکنی من اون موقع بهت جواب میدادم؟ یا حتی همین حالا. تو درست میگی، عاشقی سن و سال نمیشناسه. من خودم فکرشم نمیکردم حالا حالا ها این اتفاق برام بیوفته. اما دست خودم نبود. من زمانی به سپهراد دل بستم که اون داشت ازم دوری میکرد. زمانی که هنوز فکر میکردم داداشمه. نتونستم جلوی دلمو بگیرم! میتونی درک بکنی؟

لباش تکون خورد اما صدایی ازش نیومد. ناباوانه بهم نگاه کرد!!

دوباره گفتم: امیرسام حتی یه درصدم فکر نکن میتونی منو بدست بیاری. من نمیتونم از سپهراد جدا بشم.

_اون زن داره. دختر عموی من. دختر عمه ی خودت! چطور میتونی بینشون باشی. رابطه با یه مرد زن دار....

حرفشو قطع کردم و با عصبانیت گفتم: پروا اومد بین ما! من و سپهراد با هم بودیم ک اقاچونم سپهرادو مجبور کرد پروا رو عقد کنه. در ضمن خوده پروا میدونه سپهراد یکی دیگرو میخواد اما نمیدونه منو!! ما حتی قبل از عقدشون صیغه خوندیم. پس من وسط زندگی اونا نیستم. اون وسط عشق منو سپهراده!

دستشو توی موهاش فرو برد: گیرم حرفات درست، ولی هر چی باشه زنشه... میگی اقاچونت مجبورش کرد. به نظرت میشه از هم جدا بشن که بهم برسین؟؟

_برام مهم نیست. اگه به سپهرادم نرسم هیچ وقت نمیتونم به مرد دیگه ای فک کنم! مطمئن باش.

_رزا من میخوامت. نمیتونم ازت دل بکنم. بفهم اینو. یکم رو پیشنهادم فکر کن. نمیتونم به این راحتی بیخیالت بشم!

بلند شدم: وقتتو تلف نکن. جواب من منفیه!!

رفتم به سمت در که اونم بلند شد و همراه اومد: باید کمی بهم فرصت بدی!

سپهراد:.....

پنج دقیقه ای میشد ک رفته بودن بالا. همه مشغول حرف زدن بودن و پروا هم که دیده بود زیاد سرحال نیستم با خواهر امیرسام حرف میزد. احساس خفگی میکردم و به هوای ازاد نیاز داشتم. بدون جلب توجه زدم بیرون. هوای اسفند ماه سرد بود و سرما تا مغز استخون ادم میرفت. اروم تو باغ قدم میزدم و بی اختیار جلو پنجره اتاق رزا ایستام و سرمو بلند کردم. لامپ اتاقش روشن بود. غیرت و عصبانیت داشت از درون اتیشم میزد. دوس داشتم برم بالا یقه ی امیرسامو بگیرم و پرتش کنم بیرون. به همه بگم رزا زنمه. بگم میخوامش و دست از سرمون بردارین. این عشق داشت به جنون میکشوند منو! سیگاری دراورد و روشن کردم. پک عمیقی زدم و بازم به پنجره ی اتاقش خیره شدم. کی این مجلس مسخره تموم میشه. رزا رو بغل کنم و بخوابیم. انگار که نه خانی اومده نه خانی رفته! صدای پایی از افکارم جدام کرد. چند لحظه بعد مش یاور بهم نزدیک شد: سرده پسر. برو تو!

_اومدم کمی هوا بخورم.

_نگران نباش. رزا خانم هم خیلی دوستون داره و هیچ وقت ازتون جدا نمیشه!

شوکه نگاهش کردم ک گفت: خیلی وقته شک کردم بهتون اما فک نمیکردم فهمیده باشین ک خواهر و برادر نیستین. تا اینکه یه روز اتفاقی از رزا خانم شنیدم که بهتون گفت پسر عمو. شکم بیشتر شد تا روزی ک برای خواستگار اومدن اون جور قشوق بپا کردین. دیگه مطمئن شدم. الانم از لحظه ای ک اومدین بیرون تو نختون بودم. بدجور رفته بودین تو خیالاتتون. عشق مقدسه پسر. عشق شما هم پاکه و اسمونی! خدا پشت و پناهتون باشه.

خواست بره که لب باز کردم: خیلی میخوامش. دست خودمم نیست! اولش خیلی از خدا شاکی بودم که این عشق حرومو گذاشته تو وجودم اما وقتی فهمیدم خواهرم نیست دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم. از آینده میترسم!

__تو کلت بخدا پسرم. عشقی که تو چشمای شما دیدم اونقدر قدرت داره که همه چیزو حل کنه. اما پسرم... ای کاش اون دختر طفل معصومو عقد نمیکردی.

__اقاجون مجبورم کرد بخدا!

__خدا خودش عاقبت همه ی مارو بخیر کنه. دیگه برو تو. هوا خیلی سرده.

سیگارمو خاموش کردم: بین خودمون که میمونه؟؟

لبخندی زد: خیالت تخت اقا!

رفتم تو. به محض ورودم رزا و امیرسام اومدن پایین. رزا عصبی بود و امیرسام ناراحت. برای اروم کردنش لبخندی بهش زدم که صورتش کمی اروم شد.

به محض نشستن مامان امیرسام گفت: خب؟ نتیجه چیشد؟

رزا اروم گفت: واقعیش ما به...

قبل از اینکه چیزی بگه امیرسام هول زده گفت: قراره چند روز فکر کنه!

دستمو مشت کردم. پسره اشغال! رزا داشت جواب منفی میداد ولی نداشت. اه

همه موافقت کردن و دیگه حرفی زده نشد. داشتم عصبی میشدم از این همه طول کشیدن این ماجرا. تا همین جاشم زیادی تحمل کرده بودم. رزا بلند شد رفت سمت سرویس بهداشتی و پشت سرش زن مش یاور گفت که شام امادست و همه کم کم بلند شدن. بدون جلب توجه رفتم سمت سرورپسا. حسابی از دید خارج شده بود. به محض رسیدنم رزا اومد بیرون، با دیدنم لبخندی زد و خودشو تو بغلم ول داد: کاش تموم بشه امشب.

محکم بغلش کردم: تموم میشه خانمم. بریم شام تا کسی متوجه نشده.

ازم جدا شد و راه افتادیم: مرسی بابت بغل. خیلی بهش نیاز داشتم!

__خودم بیشتر.

با خنده زد تو بازوم. رفتیم تو سالن که امیرسام و پروا برگشتن طرفمون. اصلن به روی خودم نیاوردم. از شانس بد فقط دوتا صندلی خالی جدا از هم مونده بود. بالاجبار کنار پروا نشستم و رزا هم کنار مامان و عمه!

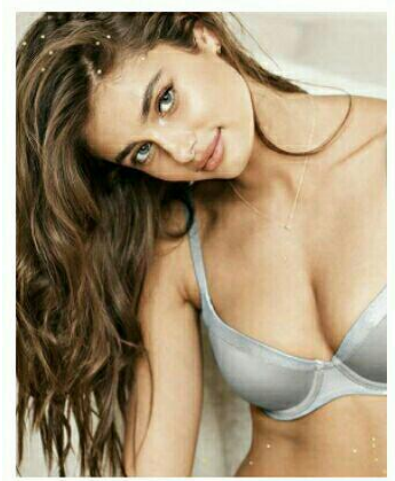
شام تو سکوت سرو شد و هرازگاهی بابا با شوهر عمه و آقای بهادری حرف میزد. به بشقاب پره رزا نگاه کردم. فقط با غذاش بازی میکرد. با چشم بهش اشاره کردم ولی بازم با بی حوصلگی فقط یه تیکه سیب زمینی سرخ کرده به چنگال کشید و گذاشت تو دهنش. دوس داشتم الان تنها بودیم تا اون جور که میخوام بغلش کنم و بهش غذا بدم. خیلی لاغر شده بود و تقصیر منه لعنتی بود!

ساعت 12و نیم بود که اماده ی رفتن شدن. پروا چن بار گفت که دوست داره شب بمونه ولی من عکس العملی نشون ندادم. منی که داشتم برای خوابیدن کنار رزا لحظه شماری میکردم چرا باید بهش روی خوش نشون بدم؟

بعد از بدرقشون به محض ورودمون به عمارت رزا با جیغ گفت: مامان همین فردا زنگ میزنی و میگی جوابمون منفیه! اه اه پسره ی قوزمیت بیشعور! منو چه به فکر کردن؟

اینا رو با حرص گفت و رفت بالا. من موندم و بابا و مامان و مات بهم نگاه میکردیم. بابا اروم گفت: چیکار کردی با این دختر؟ داره بخاطرت خودشو به اب و اتیش میزنه.

سرمو انداختم پایین. هنوزم ازشون خجالت میکشیدم. حس میکردم به اعتمادشون خیانت کردم و تا روزی که مطمئن نشم از ته دل منو بخشیدن نمیتونستم با خودم کنار بیام. زیر لب معذرت خواهی کردم و رفتم بالا. اول رفتم اتاق خودم، لباسمو عوض کردم و مسواک زدم. فقط یه شلوارک پام بود ک زدم بیرون. به اتاق رزا ک رسیدم بدون در زدم رفتم تو. رو تخت نشسته بود و به محض ورودم بلند شد و خودشو انداخت تو بغلم: دیر کردی!



_اروم کوچولو. الان پیشتم.

بلندش کردم و روی تخت بغلم خوابوندمش: به استثناء امشب زود میخوابیم!

لبخند شیطونی زد: چشم!

_وروجک من که تو رو میشناسم. ولی صبح کلاس داری.

_سپهراد؟

_جون دل؟

_قول میدی تنهام نذاری؟ همیشه پیشم باشی؟

روی موهاشو بوسیدم: قول میدم خانمم. میدونم امشب ک پروا رو دیدی باز حساس شدی. ولی اصلاً بهش فکر نکن. چون او هیچ جایگاهی توی زندگی من نداره!

سرشو گذاشت روی سینم و چشماشو بست. کم کم نوازش کردم تا خوابید! چقد وقتی بغلم بود راحت تر میخوابیدم.

رزا:.....

سر ظهر بود و اخرای کلاس. واقعا خسته شده بودم. خانم جزایری دبیر زبان خارجه ربع ساعت اخرو بهمون استراحت داد! سرمو گذاشتم رو دسته ی صندلیم و چشامو بستم. صدای جیغ مانند نهال تو گوشم پیچید: پاشو خبر مرگت بقیشو برام بگو!

با خنده بلند شدم: دیوونم کردی. هزار بار گفتم دیگه. اومد خواستگاری و منم گفتم نه! البته نداشت مستقیم بگم ولی خب جوابم منفیه.

_سپهراد چطور گذاشت زنده بمونه و بیاد خواستگاری؟؟

_قبلش باهاش یه درگیری حسابی داشت. ولی گفته بود میخوام مطمئن بشم. منم مطمئنش کردم.

با مشت کوبید تو بازوم: عوضی خبیث! پایه ای بعده کلاس بریم شرکت بچه ها؟

_ارررههه! چرا که نه.

دستی به موهام کشیدم و مرتبشون کردم! هیچ وقت از ارایش کردن با لباس مدرسه خوشم نمی اومد واسه همین نهال هر کاری کرد یه رژ هم نزد که چهارم یکم تغیر کنه!

جلو در مدرسه یه تاکسی دربست کردیم. شرکت طبقه دهم یه برج بزرگ بود. با اسانسور رفتیم بالا. نهال از بس تو اینه اسانسور خودشو نگاه کرد عصبیم کرده بود. بالاخره رسیدیم و رفتیم تو. خانم صفوی منشی شرکت خیلی گرم تحویلمون گرفت و ازمون استقبال کرد. نهال با شیطننت گفت: مهسا جووون(خانم صفوی) حواست که به این شوهر ما هست یه وقت سر و گوشش نجنبه!

خانم صفوی با خنده گفت: ایشون خیلی اقا و سر به زیرن. چشمش که توی وروجک و گرفته پس نگران نباش!

یهو صدای هانی اومد: ای دخترک اب زیر کاه موزی! حالا داری امار منو میگیری؟

نهال با زوف برگشت طرف طرفش: پیشی زشتوی مننننن. دلم برات تنگ شده بود.

بیچاره هانی ک نمیدونست چی باید بگه ولی منو مهسا نتونستیم خودمونو کنترل کنیم و زدیم زیر خنده! نهالم خندش برده بود ولی دیگه نمیتونست سوتی که داده جمع کنه!

رو به مهسا گفتم: سپهراد هست؟

_اره. تو اتاقشون! ولی ایشون مهمون دارن صب کنین بهشون اطلاع بدم!

ولی دیگه دیر شده بود. من بودم و در بازو پروای نیمه برهنه ک تو بغل سپهراد داشت از لب میگرفت!!!

نگاه شوکم فقط روی لباسون بود... باورم نمیشد. این سپهراد من بود؟ که ساکت و بی حرکت اجازه داده بود پروا تا این حد پیش بره! هر دو با صدای در برگشتن طرف در. نخواستم خودمو بزنم به بیخیالی... نخواستم دیگه نقش بازی کنم که خواهرشم و به من ربطی نداره. بغض کردم و یه چیزی تو وجودم شکست! پروا با دسپاچگی بلند شد و مانتوشو تنش کرد: رزا تو اینجا چیکار میکنی؟

جواب ندادم. این سوال من بود. ولی نتونستم حرفی بزنم! پروا عصبی بهم خیره شد. الان پیش خودش چه فکری میکنه؟ میگه من با شوهرم خلوت کردم که خواهرش مزاحمون شد. هه!

سپهراد با نگرانی نگاهم کرد. بلند شد و اومد سمت. اولین قطره ی اشکم سرازیر شد. دست خودم نبود. دیگه نمیکشیدم...

صدای عصبی پروا تو گوشم پیچید: بهت یاد ندادن در بزنی؟

قبله اینکه من چیزی بگم سپهراد با خشم نگاهش کرد: خفه شو پروا!

پروا اما عصبی تر به من نگاه کرد سکوت کرد. سپهراد خواست دستمو بگیره که پیش زدم. صورتم خیس اشک بود. یه قدم رفتم عقب که متوجه نگاه خیره ی مهسا و نهال و هانی شدم. پاهامو به سختی حرکت دادم و از در شرکت گذاشتم بیرون. میخواستم از اینجا برم. برم یه جای دور... زیر نگاهشون داشتم خفه میشم. حس حقارت و خیانت وجودمو پر کرده بود. سپهراد چطور تونست اجازه بده پروا اینقد بهش نزدیک بشه؟ چرا؟ چرا گذاشت؟؟ سوار اسانسور شدم و به محض بیرون اومدن سپهراد از در شرکت در اسانسور بسته شد و حرکت کرد. نفس عمیقی کشیدم. خودمو تو اینه اسانسور نگاه کردم. صورتم خیس اشک بود! اسانسور طبقه همکف توقف کرد و پیاده شدم. قدمامو تند کردم و از ساختمون زدم بیرون. خدایا چرا یه روز خوش ندارم من؟ اخه چرا؟ تو پیاده رو داشتم راه میرفتم ک صدای بوق تو گوشم پیچید و بعدم صدای سپهراد: رز؟ وایسا... بزار حرف بزنیم.

تمام خشم و ناراحتیمو توی نگاهم جمع کردم و بهش خیره شدم: خفه شو و از جلو چمشم گمشو.

ماشینو نگه داشت و اومد سمت. خواست دستمو بگیره ک داد زدم: به من دست نزن عوضی. گمشو...

_رز؟ اروم عزیزم. بیا سوار ماشین شو تا باهم حرف بزنیم. قضیه اون جوری که تو فکر میکنی نیست.

یه قدم رفتم عقب: دیگه بسه. نمیخوام گولتو بخورم. نمیخوام بچه باشم تا از سادگیم سواستفاده کنی. عاشقت شدم و حالا هم تاوانشو دارم میدم. هر شب بهم میگفتی دوسم داری و کاری کردی بهت

وابسته بشم ولی نتوانستی جلوی اقاچون وایسی و رفتی پروا رو عقد کردی. گفتم فقط منو میخوای ولی نمیتونی جلوی پروا رو بگیری. خودت هر کاری دوست داری میکنی ولی وقتی برای من یه خواستگار ساده میاد خونه رو میزاری رو سرت!! تو از من مطمئنی... میدونی میمیرم برات. میدونی اونقد میخوامت که حاضر نیستم به هیشکی جز تو فکر بکنم. ولی من چی؟؟ من فقط میدونم تو زن داری. میدونم که هر چقد منو دوس داشته باشی ولی نمیتونی از پروا جدا بشی. در برابرش مسولی! این وسط منم و یه عشق بی سر و ته به کسی که از نظر همه داداشمه!!

با ناباوری نگاهم میکرد. بالاخره حرفایی که خیلی وقته تو دلم مونده بود رو زدم.

پشیمون نبودم. چون واقعا حقم بود... نگاه خیرشو ازم برنداشت: و... ولی من... فقط تو رو میخوام! اون دیشب میخواست پیشم بمونه... نداشتم... صب اومد شرکت... با گریه و التماس گذاشتم بغلم کنه... دست من نبود رز! دلم براش سوخت. بخدا تازه اومده بود بغلم که تو اومدی. خودت که دیدی... همه چی یه طرفه بود. من کاری باهاش نداشتم.

_خیلی خب. گیرم تو راست میگی. ولی میدونی چیه؟؟ من دیگه نمیتونم ادامه بدم.

_داری جا میزنی؟؟

فریاد زدم: اره! اره لعنتی. من ضعیفم. من رفیق نیمه راهم. اصن هر چی تو بگی. باشه؟

_ببخش عزیزم. اروم باش!

باز اومد با طرفم که محکم پیش زدم: بخدا دستت بهم بخوره بیچاره میکنم.

عصبی شد: بچه بازی در نیار رزا. بزار بریم خونه.

_من بچم سپهراد. بچهههه! حالا این بچه میخواد که دست از سرش برداری! اوکی؟

_فکرشم نکن.

_هه! من میرم. دنبالم نیا. هیچ وقت! دوست دارم و مال خودتم. هر وقت از پروا جدا شدی میتونم قبولت کنم.

چن قدمی ازش دور شدم که صدای پاشو شنیدم. برگشتم طرفش: بخدا یه قدم دیگه دنبالم بیای یه بلایی سر خودم میارم

عصبی دستشو توی موهاش فرو کرد: بزار برسونمت خونه.

_من خونه نمیرم. بای!!

دیگه دنبالم نکرد. نفس راحتی کشیدم. نمیدونستم چرا با وجود این حال بدم بازم دوس داشتم تنهام نزاره. اما من دیگه به حرف دلم خوش نمیدم. حتی اگه از دلتنگی رو به مرگ باشم! بارون نم نم میبارید. اسمونم با دلم هماهنگ بود!

تنها و بی هدف زیر بارون قدم میزدم. دلم خیلی گرفته بود. جلو اولین تاکسی رو گرفتم: دربست تجریش!

کرایه رو دادم و زنگ زدم. بعده چن لحظه صدای زن عمو ستاره اومد: رزا جان تویی؟ بیا تو عزیزم چقد خیس شدی!

درو باز کرد و رفتم تو. تو این شرایط تنها جایی که میتونستم برم خونه عمو بود. میخواستم برم پیش دو قلو ها!!

ورودی امارت زن عمو اومد استقبال: سلام عزیزم. خوش اومدی بیا تو.

باهاش روبوسی کردم: ممنون زن عمو. دخترا هستن؟

_ازه عزیزم. همین تازه از کتابخونه اومدن. کجا بودی؟ چرا اینقد خیسی؟

_از مدرسه اومدم. دلم براتون تنگ شده بود!

_قدمت روی چشم گلم. برو بالا پیش دخترا لباستو عوض کن تا من میز ناهارو بچینم.

_ممنون. چشم.

یه راست رفتم بالا طرف اتاق مهیا. در زدم و رفتم تو. داشت موهاشو مرتب میکرد که با دیدن من دست از موهاش کشید: رزا؟ خودتی؟

دوباره بغضم شکست. کولمو انداختم زمین و رفتم بغلش: مهیا دارم دق میکنم!

و حق حق کردم. بیچاره هنگ کرده بود: رزا؟ عزیزم چی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟؟

فقط گریه میکردم. پشتمو نوازش کرد و محکم بغلم: ابجی کوچولو کی جرعت کرده اینجوری اشکتو دربیاره؟ سپهراد؟؟

قبله جواب دادن من در باز شد و مهلا اومد تو: رزایا؟؟

برگشتم طرفش ک با دیدن اشکام شوکه ایستاد: چی شده؟؟

مهیا بهش اشاره کرد هیچی نگه! روی تخت نشستم ک مهیا یه دست لباس درآورد و گذاشت کنارم: پاشو عوض کن بریم پایین ناهار بخوریم. بعدش سه تایی میایم بالا حرف میزنیم.

با تشکر نگاهش کردم که لبخند مهربونی بهم زد. با کمک مهلا لباس عوض کردم و موهامو خشک کردم. بغض بدی تو گلوم بود.

به زور بچه ها کمی ناهار خوردم. قبل از بلند شدن رو به زن عمو گفتم: زن عمو میشه زنگ بزنین خونه ما و بگید من اینجام؟؟

_باشه عزیزم.

مهلا سریع گفت: مامان بگو شبم میمونه.

اومدم مخالفت کنم که زن عمو استقبال کرد و دیگه حرفی نزد. اصن بهتر. تا سپهراد حساب کار دستش بیاد! همراه بچه ها رفتیم بالا. مهلا کنارم نشست: زود بگو چی شده دارم میمیرم از فضولی!

همه چیو براشون گفتم و سکوت کردم. مهیا اروم دستمو گرفت: میخوای باهش تموم کنی؟

قبل از من مهلا زود گفت: مگه میشه؟ مگه الکیه؟

_مهلا ساکت.

با سردرگمی گفتم: نمیدونم. ولی باید تموم بشه. لااقل تا وقتی طلاقش نداده دیگه نمیتونم باهاش باشم. همش عذابه.

مهلا با بغض گفت: ولی سپهراد دوست داره. میمیره برات رزا!

_ مگه من دوشش ندارم؟؟ مهلا خودتو بزار جای من. اگه ارمان رو تو بغل یه دختر ببینی چیکار میکنی؟؟

سرشو پایین انداخت و سکوت کرد. اروم گفتم: تموم میکنم باهاش. ولی فقط رابطمو!

مهیا لبخندی زد: ما پشتتیم عزیزم. خیالت راحت!

_ ممنون بچه ها!

صدای گوشی مهیا بلند شد. با نگاه کردن به صفحش تیز به من نگاه کرد: سپهراده!

سپهراد:.....

لعنتی... لعنتی!!! لعنت به این شانس... تو این بارون و سرما با اون حالش کجا رفته اخه؟ لعنت به تو پروا! گوشیم زنگ خورد. مامان بود: جانم مامان؟ خبری نشد؟

_ چرا عزیزم. رفته خونه عموت!

نفس عمیقی کشیدم. انگار بار بزرگی از رو دوشم برداشته شده بود.

مامان اروم گفت: انگار خیلی ازت شکیه! اخه زن عموت گفت شب میمونه. نگفتی سر چی دعواتون شد؟؟

_ هیچی مامان. قابل گفتن نیست. مرسی که خبر دادی.

_ باشه عزیزم. مواظب خودت باش!

_ چشم. فعلا

_ به سلامت پسرم.

رفتم به سمت تجریش. باید میدیدمش و باهاش حرف میزد. جلوی در خونه عمو اینا ترمز کردم و شماره مهیا رو گرفتم. جواب داد: سلام سپهراد!

_ بگو بیاد پایین کارش دارم.

با مکث طولانی گفت: نمیداد. چیکارش داری؟

داد زدم: بگو نمیخورمش. بگو فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

_ راضی نمیشه سپهراد. اون تصمیمشو گرفته. میخواد باهات تموم کنه!

_ غلط کرده. مگه الکیه؟ مگه دست خودشه؟ اون زن منه.

_ اروم باش. صب کن تا من پیام پایین.

قطع کردم و مشتمو کوبیدم به فرمون ماشین. باهام تموم کنه؟ هه! کور خوندی رزا. تو مال منی....

مهیا اومد و سوار شد: خوبی تو؟

چرا خودش نیومد؟ اینقد براش بی ارزشم؟؟

اینجوری نگو. اون داغونه. بهش حق میدم.

خیلی خب. باشه! من که نمیگم حق نداره. ولی من که گناهی نداشتم.

از نظر رزا تو به پروا وابسته شدی و دیگه نمیخواهی طلاقش بدی!

نا باورانه نگاهش کردم: چی میگی تو؟

منم میدونم داره اشتباه میکنه. اما اون یه دختره. همون قد که پسر رو عشقشون غیرت دارن دخترام حسودن. رزا تو رو فقط برای خودش میخواد. ولی اینطوری نیست.

خدایا... خدایا... من چیکار کردم؟ اون خیلی بجست. خیلی ضعیفه. خدایا...

صورت‌مو با دستام پوشوندم: نمیدونم چیکار کنم. خستم. هیچ کاری ازم برنمیاد.

—سپهراد اینقد به خودت فشار نیار. رزا الان عصبیه. درسته تصمیمشو گرفته. اما هیچ وقت دائمی نیست. دوست داره! پس سعی کن هر چه زود تر از پروا جدا بشی.

—چطوری؟ تو فقط راهشو به من نشون بده؟ اون مثل کنه بهم چسپیده. هر کاری میکنم هم به روی خودش نمیاره!

—بخدا ما هم هر فکری میکنم راه چاره ای پیدا نمیکنیم. پروا حتی با اینکه میبونه تو به کس دیگه ای علاقه مندی بازم باهاته.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم: همیشه ببینمش؟ دلم خیلی بر اش تنگه.

فک نکنم قبول کنه. منو مهلا هر کاری کردیم راضی نشد بیاد بیرون. اون دیگه نمیکشه سهراد.

با خستگی چشم‌امو بستم: بهش بگو حتی یه درصدم فک نکن که بزارم ازم جدا بشه. شاید چند وقتی بزارم ازاد باشه تا اروم بشه اما بدونه هر کاری بکنه مال خودمه!

باشه. مواظب خودت باش! رزا امشب میمونه فردا میاد.

اوکی۔ مراقبتش باشند و کمی هم باهاش حرف بزنیم۔ مهلا بهش بفهمون که من هیچ علاقه ای به پروا ندارم۔

خیالت راحت. فعلا خدافظ.

به سلامت.

بیاده شد و رفت تو....

از عشق فقط در دسراش برام موند، ای خدااااا.....

هیچ حوصله‌ی شرکتو نداشتم. یه راست رفتم ویلای لواسون. خونه‌ی خودم اصلاً نمیتونستم برم. جای خالی رزا بدجوری تو ذوقم میزد.

با ورودم مامان اومد سمتم، کتمو ازم گرفت و اویزون کرد.

__ممنون مامان.

__بیا کنار شومینه. خیس بارونی.

رو کاناپه ولو شدم: خیلی خستم. میشه یه پتو برام بیارین؟

__باشه عزیزم.

چشمام داشتن گرم میشدن که مامان پتو انداخت روم: از ظهر تا حالا پروا ده بار زنگ زده و سراغ تو و رزا رو گرفته!

__به درک. بزار اونقد زنگ بزنه که جونش دربیاد.

__اینجوری نگو پسر. بخاطر پروا دعواتون شده؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم: کاش خودش خسته بشه بره تقضای طلاق بده! بخدا مهریشو کامل میدم. اصن دار و ندارمو بهش میدم. فقط بره. از زندگیم بره!

__اروم باش سپهرادم! من پسرمو یه مرد قوی بار اوردم. اینقد از خودت ضعف نشون نده!

خیره شدم تو صورت مامان: اخه شما که نمیدونین چه زجری میکشم. من فقط میدونم که رزا رو میخوام. اونقد که حاضرم بخاطرش مقابل همه وایسم. حالا امروز بهم گفت دیگه نمیخواه منو ببینه! مامان یه شب ازش جدا بخوابم میمیرم بخدا!

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود. سرمو انداختم پایین که مامان بغلم کرد: قربونت برم پسر کوچولوی عاشقم. طاقت بیار. رزای سرتق کوتاه میاد....

رزا:.....

ساعت 11 ظهر بود که رسیدم خونه. نمیخواستم با سپهراد رو به رو بشم اما دیگه نمیشد. به محض رسیدن غرغرای مامان شروع شد. از حال بد سپهراد گله کرد تا لجباز بودن من. خواستم به اتاقم پناه ببرم که با دیدن سپهراد غرق در خواب روی تختم نفسم تو سینه حبس شد. لباس خوابی که آخرین بار براش پوشیده بودمو بغل گرفته بود و خوابیده بود.

میخواستم لبه‌ی تخت بشینم و نوازش کنم موهاشو. اما به خودم نهیب زدم و بعده عوض کردم لباسام زدم بیرون. خدا میدونه چقد دلتنگش بودم ولی غرورم اجازه نمیداد بروز بدم!

نمیخواستم مقابلش ضعف نشون بدم. اما دوش داشتم، به دلم که دیگه نمیتونستم دروغ بگم!

سپهراد:.....

حس کردم صدای رزا رو شنیدم. اروم چشمامو باز کردم. با دیدن کوله پشتیش گوشه ی اتاق مطمئن شدم که اومده. تیشترتمو تنم کردم و رفتم پایین! تو سالن پیش مامان بود. پشتش بهم بود و متوجهم نشده بود اما مامان چرا....

با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم. با دیدن ساکت شد و خیره بهم ماتش برد. چقد دلم براش تنگ شده بود. فقط خدا میدونه: رز؟ کی اومدی عزیزم؟؟

اخماش رفت تو هم و از جاش بلند شد، خیلی علنی منو نادیده گرفت و رو به مامان گفت: من خستم میرم بالا کمی استراحت کنم. موقع ناهار خودم میام.

و خیلی راحت از کنارم رد شد و رفت بالا!

گذشتن از من اینقد براش راحت بود؟

_سپهراد؟ بشین عزیزم.

_مامان اون اصلا انگار منو ندید!

_رزای لجباز. تو که اونو میشناسی تو لجبازی و یه دندگی هیشکی حریفش نیست.

_من باید باهاش حرف بزنم.

_سپهراد ولش کن. پرو میشه!

رفتم سمت پله ها: بیخیال مامان.

در زدم و رفتم تو. داشت موهاشو شونه میکرد. با عصبانیت برگشت طرفم: کی اجازه داد بیای تو؟

_بس کن رزا. کافیه دیگه. دیشب تا صبح روی این تخت از دلتنگی جون دادم. من بدون تو میمیرم.

_هه! اون موقع که به پروا اجازه دادی بهت نزدیک بشه باید فکر اینجاها رو میکردی!

_من مقصر نبودم رز. بفهم. بفهم لعنتی

با خشم نگام کرد: سر من داد نزن. برو بیرون.

بر خلاف خواستش رفتم جلو و بازوهاشو گرفتم: با من لج نکن رز! بخوای پا رو دم بزاری بد میبینی!

با جیغ و داد دستاشو ازم جدا کرد: ولم کن وحشی. اینقد به من دستور نده.

مچ دستشو محکم گرفتم: داری اون روی سگ منو بالا میاری!

جیغ بلندی کشید: گمشو از اتاق من بیرونننن!

دستامو بالا گرفتم: اروم رز، خودتو کنترل کن عزیزم. بیا حرف بزنیم.

__میدونی چیه سپهراد؟ من دیگه نمیتونم با این شرایط کنار بیام. دوس داشتن خالی دیگه به درد من نمیخوره! درسته من و تو بهم محرم شدیم و زن و شوهریم اما من دیگه نمیخوام این همه عذابو تحمل کنم. هر وقت پروا رو طلاق دادی برگرد. در غیره این صورت امیدی به بخشش من نداشته باش. حرف اخرمه!

__رز بهم فرصت بده. من که نمیخوام باهاش زندگی کنم. تا همیشه هم که نمیتونم اینجوری دووم بیارم. پس مطمئن باش دست روی دست نمیزارم!

__اونش دیگه به من ربطی نداره!

__بزار الان...

__هیسسسس! برو بیرون سپهراد! من فردا امتحان مهمی دارم و باید درس بخونم.

اروم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم: هر چی تو بخوای خانمم!

نگاهش کردم تا بلکه کمی لطافت تو نگاهش ببینم و پیشش بمونم، اما این دختر سرتق قصد مرگ منو کرده بود و انگار قسم خورده بود تا اخرش بره!

خم شدم و دستشو اروم بوسیدم، با گام های اهسته عقب عقب رفتم و از اتاق زدم بیرون. همه چی بهم ریخته و تحمل این وضعیت اصلا اسون نبود. من یه مردم و نباید اینقد احساساتی باشم اما مگه دست خودم بود؟ من یه مرد عاشقم که تمام انرژی روزانه ی مورد نیازمو از بوسه ی دم صبح معشوقم میگیرم. در طول روز اگه خستگی کار بهم فشار می آورد با صدای گرم رزا همه چی شکل و بوی دیگه ای میگرفت و این واقعیتی انکار ناشدنی توی زندگی من بود!

حالا با این وجود مگه میتونستم با این رزای جدید کنار بیام؟ منی که همین الان به زور جلوی خودمو گرفتم که نرم اون تو و تمام لباساشو تو تنش پاره نکنم و لباسو به دندون نگیرم! سعی کردم خودمو کنترل کنم. من باید دوباره نظر رزا رو جلب کنم، پس با این اتیش تندم به جایی نمیرسم! به سمت اتاقم رفتم. هر چقد بهش نزدیک باشم و عطرش تو هوا باشه کنترل منم سخت تر میشه! خودمم نمیدونم چه مرگمه فقط میدونم احساسم به رزا اصلا طبیعی نیست. خودمو انداختم روی تخت و مچ دستمو گذاشتم روی پیشونیم! چند دقیقه ای تو سکوت دراز کشیدم... نه! فایده ای نداره! دیشب رو تختش خوابیدم و تمام تنم بوی رزا رو گرفته! بلند شدم و با برداشتن حوله رفتم سمت حمام!

تازه از حمام زده بودم بیرون که مامان اومد تو: کجایی تو این همه در میزنم؟ حمام بودی؟

__اره. چیشده؟

__هیچی عزیزم. نهارو کشیدم بیا پایین.

__چشم. لباس بپوشم میام!

کمی این پا و اون پا کرد. یقین پیدا کردم که اتفاقی افتاده: مامان حرف بزن. من که میدونم یه چیزی شده!

__پروا پایینه.

چشام گرد شد. خدایا مگه من چه گناهی کردم؟ اخه فکر نمیکنی تا همین حد کافیه؟؟

_اومده چیکار؟ تنهاست؟

_میگه اومدم سر بزنم. اره تنهاست!

_خیلی خب، شما برید تا من پیام.

خواست بره که گفتم: مامان رزا دیدتش؟

_اره خیلیم باهاش گرم گرفت!

دیگه چشمم از این گشاد تر نمیشد. مامان اروم گفت: والا منم گیج شدم از کار این دختره!

_منو دیوونه نکنه خلیه!

_خدا نکنه عزیزم. من میرم زود بیا!

لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم. وقتی رفتم پایین مامان و پروا و رزا سر میز نشسته بودن منتظر من. خیلی عادی سلام کردم و کنار مامان نشستم. میترسیدم کنار رزا بشینم از کنارم بره و ابروریزی بشه، کنار پروا که اصلا نمیشد! بعده نهار رزا به بهونه درس رفت بالا و مامانم رفت بیرون تو باغ! پروا که تا حالا با فاصله نشسته بود اومد و بهم چسپید. کمی خودمو جم و جور کردم: پروا باز شروع نکن!

_تو چته؟ اون از دیروز اون از دیشب که گوشیتو خاموش کردی. اینم از الان که خودم اومدم و تو داری ناز میکنی برام!

_ناز نمیکنم پروا. حوصله ندارم.

_تو نگران روحیه ی رزایی که نمیخوای بزاری من نزدیک بشم؟

_اونش دیگه به خودم ربط داره!

_جواب منو بده. میخوام بدونم. اخه رفتار امروز رزا معلوم بود براش مهم نیست.

_بس کن تو رو خدا، تمومش کن. مثل اینکه یادت رفته قول و قرارمون؟ تو فقط و فقط باید سعی کنی توجه منو جلب کنی! حق نداری به حریم خصوصیم تعرض کنی!

پشت چشمی نازک کرد: مثل دخترا حرف نزن.

_ببین پروا دلیلی نمیبینم بهت توضیح بدم ولی باید بدونی که من تا به حال به با هیچ زن و دختری هیچ جور رابطه ای نداشتم و ندارم. به جز همونی که توی قلبمه. میخوام بهت بگم که برای حریم خصوصیم ارزش قائلم. میتوم الان واسه راضی نگه داشتنت بگم دوست دارم و میخوامت و دو روز دیگه نتونستم باهات کنار پیام ولت کنم و طلاق بدم. ولی اینطور نیست. تو هنوزم که هنوزه هیچ جذابیته برام نداری! پس این فکر که بتونی از طریق رابطه جنسی منو به خودت وابسته کنی رو از سرت بیرون کن لطفا!

با چشمای گرد نگاهم کرد! حق داشت اینجور تعجب کنه. خب هر کس دیگه ای جای من بود عمرا از لعبتی مثل پروا میگذشت، ولی من مثل بقیه نیستم؛ من یه وروجک به اسم رزا دارم که دل و دینمو یه جا برده! با صدای پروا از افکارم جدا شدم: تو چطور میتونی این حرفارو بزنی؟ چطور میتونی اینقد ریلکس جلوی منی که زن عقدیتم بشینی و هیچ کاری نکنی؟ تو اصلا مردی؟

زیر لب غریدم: مردم. نر که نیستم! مطمئن باش مثل بقیه ی هم جنسام یه سری نیاز دارم، ولی وقتی 28 سال بدون هیچ رابطه ای زندگی کردم نیام واسه نیازم به هر کسی رو بزنم.

با عصبانیت خودشو عقب کشید: من هر کسی نیستم سپهراد، زنتم. میفهمی؟

_من شب خواستگاری هم بهت گفتم به کس دیگه ای علاقمندم! همه ی حرفای من یادت رفته انگار.

_اره. بزرگ ترین ارزوم هم اینه که بدونم اون کیه!

از جام بلند شدم: برو دنبال زندگیت پروا. من دیگه نمیتونم مرد هیچ زن دیگه ای به جز اون بشم!

چند بار با حرص صدام کرد ولی بدون توجه بهش رفتم بالا توی اتاقم و در و بستم! پشت پنجره ی اتاقم ایستادم و به هوای بارونی باغ نگاه میکردم. بهار نزدیک بود و این باغ بزرگم دلش هوای تازگی کرده بود. پروا رو دیدم که توی باغ از مامان خدافظی کرد و سوار ماشینش شد رفت! من مقصر بودم؟ گناه من بود که اون این همه سرشکسته و غمگین بود؟ مسلما هیچ وقت بهش حق نمیدم. چون اون خودش بود که انتخاب کرد.

دلم برای رزا خیلی تنگ شده بود. من پروا رو با بی رحمی از خودم دور کردم و حالا خودم دارم از دوری رزا اینجا پر پر میزنم! راسته که میگن زمین گرده؟

فک کنم دارم خل میشم. اخ رزا... فقط یه اتاق باهام فاصله داری ولی هیچی از حالم نمیدونی. حتی نمیتونی تصور کنی که چه بلایی سرم آوردی! من نمیتونم اینجا با این شرایط بمونم. بهش نزدیکم و ندارمش، کنارمه ولی نمیتونم اون جور که میخوام بپرستمش. یکم دیگه بمونم کارم به تیمارستان میکشه!



ناخوداگاه چشمم افتاد به گیتارم که گوشه ی اتاق بود. مثل یه اهن ربا جذبم کرد. برش داشتم و روی تخت نشستم. کمی با تارهایش ور رفتم و خودمو سرگرم کردم. نمیدونستم چی دلم میخواد فقط میخواستم یه جوری اروم بگیرم. اروم اروم شروع کردم به نواختن و بعده چند دقیقه لبامو از هم باز کرد:

میگی برو میرم ولی دلم مگه میتونه شدی دیوونه
خیال نکن جدا شدن ازت واسم آسونه شدی دیوونه

کجا برم مگه نمیبینی هوا بارونه شدی دیوونه مگه میشه ولت کنم برم نگو آسونه شدی دیوونه.....

همه ی این اهنگ حرفای دلم بود. امیدوارم رزا شنیده باشه. با چکیدن اشکم رو تارای گیتار متوجه شدم که دارم گریه میکنم. از خودم حسابی عصبانی بودم. مقابل اینه ایستادم و خیره شدم به چشمای اشک الودم. من دارم گریه میکنم... اره منه ضعیف دارم گریه میکنم. منی که بیشتر عمرمو تنها و تو غربت زندگی کردم حالا کم اوردم. شکستم... به خاطر یه دختر بچه! مشتمو محکم تو اینه کوبوندم. منه لعنتی دارم واسه عروسک بغلیم گریه میکنم. اینجا وایسادم و دارم از خودم ضعف نشون میدم. به تیکه های خورد شده اینه نگاه کردم و هزاران تصویری که ازم نشون میدادن. من که ضعف نشون نمیدم! از در اتاق زدم بیرون و یه راست رفتم به طرف اتاق رزا. در زدم و بعده چند لحظه باز

کردم. با دیدن من شوکه شد. اول نگاهش رو چشمای خیسم نشست و بعد رفت پایین. یهو دستمو گرفت: چیکار کردی تو؟ دستت چرا زخم شده؟

متوجه نشده بودم. در واقع اصلا مهم نبود. دستمو ازش جدا کردم و هلش دادم تو. با ترس نگام میکرد که چسبوندمش به دیوار و لباسو به دندون گرفتم. مثل تشنه ای بودم تو بیابون که به آب رسیده. دستاشو گذاشت روی سینم و ازم جدا شد: چت شده تو؟ دیوونه شدی؟؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و صدامو بردم بالا: اره دیوونه شدم. از دست تو و رفتارات! اخه مگه میتونم نداشته باشمت؟

_سپهراد تو قبول کردی که کاریم نداشته باشی!

_نمیتونم رز. همیشه بخدا.

_ولی...

بهش فرصت حرف زدن ندادم و دوباره به لباس حمله کردم. یه دستمو دور کمرش حلقه کردم و دست دیگمو بردم توی موهایش! اونقد براش حریص بودم که مطمئنم بعدش لباس کبود میشه.

کم کم داشتم از خود بی خود میشدم که با صدای در و بعدش مامان سریع از هم جدا شدیم!

_چیشده سپهراد؟ چرا داد و بیداد...

با دیدن وضعیت منو رزا ساکت شد. انتظار نداشت بعد از فریادای من مارو تو بغل هم ببینه. با کلافگی دستمو بردم توی موهام و رفتم به طرف پنجره اتاق رزا. مامان با وحشت گفت: خدا مرگم بده سپهراد. دستت چیشده؟

_مامان به دخترت بگو من نمیتونم بدون اون زندگی کنم. تو بهش بگو که بیشتر از هر چیزی تو این دنیا خاطرشو میخوام.

_تو حالت خوب نیست پسرم. بیا بریم استراحت کن. خودم رزا رو سر عقل میارم.

رزا دست به سینه تیکه داد به دیوار: من خیلیم عقلم سرجاشه مامان خانم. همه حرفامو هم به خوده سپهراد زدم. هر وقت پروا رو طلاق داد من میتونم باهاش باشم.

مامان با عصبانیت بهش تشر زد: بس کن دیگه! این بچه چه گناهی کرده که بین شما گیر کرده؟ مگه به خواست خودش پروا رو عقد کرده که حالا خودشم بره طلاقش بده؟ ندیدی بابابزرگت چطور همه رو مجبور کرد؟

برگشتم طرفشون: من طلاقش میدم. اما یکم بهم زمان بده. اون کم کم داره ازم ناامید میشه. خودش فهمیده نمیتونه منو بدست بیاره!

رزا پوزخندی زد: هه! اون پروایی که من میشناسم حالا حالا ها ول کن نیست!

خیره شدم بهش و لبای سرخش که کم کم داشتن کبود میشدن و منو بیشتر تحریک میکردن. این دختر خوده زندگی بود برای من. چشمه ی حیاطم بود که اخر مرگ منو رقم میزد. تو چشماش هنوز عشق

و شیطننت موج میزد و هر چند سعی در مخفی کردنشون داشت اما نمیتونست چیزی رو از من قایم بکنه و این تنها دلخوشی من بود!

مامان خواست چیزی بگه ک نداشتیم: باشه رز. اگه تو اینطوری میخوای حرفی نیست. ولی من میرم خونه خودم. اونجا راحت ترم.

خواستم بزنم بیرون که مامان جلومو گرفت: دردت به جونم این کارا چیه؟ بیا بریم دستتو پانسمان کنم. زخمش عفونت میکنه.

_نگران نباش مامان. خودم یه کاریش میکنم. باید برم وسایلمو جم کنم.

_بابات بفهمه عصبانی میشه.

_منکه قهر نکردم یا برا همیشه نمیرم. هم یه چند وقتی با خودم خلوت میکنم هم به کارای عقب افتادم میرسم. قول میدم بهتون سر بزنم.

_امان از دست شما دوتا. همین روزاست که بیان منو باباتو ببرن دیوونه خونه!

خم شدم و بوسیدمش: خدا نکنه مامان جان. ایشالله همیشه زنده و سلامت سایتون بالا سر ما باشه.

و رفتم به طرف اتاق تا وسایلمو جم کنم!

رزا:.....

گوشه ای از بالکن نشسته بودم و به رفتن سپهراد نگاه میکردم! باورم نمیشد من این کارو کردم. اشکام اروم اروم صورتمو خیس میکردن و بغض گلوم هر لحظه سنگین تر میشد! میخواستم برم و جلوشو بگیرم. بهش بگم اگه بره من طاقت نمیارم، بهش بگم تو نبودش جون میدم... اما لعنت به این غرور!! مامان بدرقش کرد و بعده رفتنش اومد تو. بعده چند لحظه صدای در و اومد و بعدش صدای مامان که عصبانی بود: خیالت راحت شد؟ رفت. حالا دیگه پیش اون غرور احمقانت سربلند باش! جیگرگوشم بخاطر تو اواره کوچه خیابون شد!

_مامان بس کن تو رو خدا، منم دخترتم!

_رزا حرف نزن که خیلی ازت شکیم. دختر مگه تو دل نداری؟ مگه این تو نبودی که هر شب بغل سپهراد میخوابیدی؟ اصن دل منه مادر به درک. خودت که ادعای عاشقیت میشد حالا شبا میتونی راحت بخوابی؟

اشکامو پاک کردم: مامان تو از دل من خبر نداری. پس اینقد سرزنشم نکن. عاشق سپهراد بودم و هستم. اما دیگه بیشتر از این نمیتونم پروا رو کنارش تحمل کنم. اون روز که رفتم شرکت پروا پیشش بود، باید میدیدیش. با لباس زیر چسپیده بود به سپهراد. نمیگم سپهراد باهاش همراهی میکرد چون اینطور نبود. ولی اون نباید بهش اجازه ی نزدیک شدن میداد!

_دخترم تو هم یکم اونو درک کن. سپهراد طفلک بین همه ی ما گیر کرده. از همه طرف فشار روزه. تو که معشوقشی نباید اینجوری بهش بی مهری کنی. سنگ صبورش باش. میدونم دیر یا زود زنش میشی. از همین الان کنار مرد زندگیت باش و تو سختیا کنارش باش!

__ باید با خودم کنار بیام.

__ حالا پاشو بیا تو زیر این بارون نمون سرما میخوری.

__ شما برید. میام.

بدون هیچ حرفی رفت و من موندم و یه دنیا فکر و خیال! حرفای مامانو قبول داشتم که باید تو سختی کنار باشم و مرحم زخماش باشم اما پس دل من چی؟ من خودم دلشکسته بودم. اما به نظرم این جدایی لازمه. همیشه که دریا اروم نیست، گاهی طوفانی میشه و این سختی های زندگی هستن که مارو بزرگ میکنن!!

سپهراد:.....

سرمو از روی قبر مامان برداشتم. خیلی وقت بود عادت کرده بودم هر وقت دلم میگرفت میومدم اینجا و یه دل سیر با مامان بابایی که هیچ وقت ندیدمشون درد و دل میکردم و اروم میشدم! دستمو روی قبر بابا کشیدم و بعده بوسیدن عکس هر دوشون از جام بلند شدم. خیس بارون بودم و باید هر چه زودتر میرفتم خونه... خونه ی منو رزا... خونه ی خالی بدون رزا...

با ورودم غم عالم ریخت تو دلم! خونه ی سوت و کور و غم گرفته بدون رزا. چطور میخوام اینجا بمونم وقتی گوشه گوشه ی خونه ازش خاطره دارم. ساکمو گذاشتم زمین و خودمم نشستم! حالا باید چیکار میکردم؟ صبح پاشم برم شرکت اخربش پیام خونه و هر روزمو این جوری بگذرونم؟ مگه میشه اخه؟ سرمو گذاشتم رو زانو هام. خدایا بس کن دیگه. چی از جون منو زندگیم میخوای؟ از وقتی یادمه چیز زیادی ازت نخواستم. در واقع هیچی ازت نخواستم. بعده 28 سال تو دنیای به این بزرگیت به یه دختر دل بستم. از اون روز تا حالا هزار بار گریه کردم، التماس کردم، داد و بیداد کردم که فقط بهم بدش! خدایا اخه چرا اینقد بی رحمی؟ از جام بلند شدم و رفتم به سمت بار. خیلی وقت بود مست نکرده بودم. بطری رو برداشتم و کمی ازش خوردم. حالم بد بود و درونم اشفته بود. بطری تو دستمو پرت کردم به سمت دیوار بالا شومینه... خورد شدن شیشه ها حس خوبی بهم داد!

مثل روح من داغون شد...

مثل وجود خسته ام از هم پاشید...! به سمت این رفتم و هر چیزی که روش بود رو پرت کردم کف اشپزخونه! صدای خورد شدن شیشه ها توی سرم پیچید... کافی نبود. من اینجوری اروم نمیشدم! جا شکلاتی روی میزو برداشتم و پرت کردم سمت تلوزیون. صدای خوردن شدنشون بهم آرامش میداد. لبخند عصبی روی لبام نشست... اینه!!!

خسته روی زمین نشستم. فکر نکنم چیز سالمی تو خونه مونده باشه. دستام همه زخم شده بود و لباسام خونی شده بودن. سرمو تکیه دادم به دیوار و چشامو بستم. حس میکردم از درون ارومم. هه... مایش یه خسارت عالی به خونه بود! نمیدونم چقد تو حال موندم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. اصلا حوصله نداشتم. قطع شد... دوباره و سه باره! نمیخوام جواب هیچ کسو بدم. چند دقیقه ای بود که دیگه زنگ نمیخود، یهو زنگ خونه به صدا در اومد. کیه که اینقد سمجه؟ نکنه پرواست. اگه خودش باشه که بد بلایی سرش میارم! به دیوار تکیه دادم و بلند شدم. با دیدن تصویر هانی بدون جواب دادن

بازش کردم. در راهرو رو هم باز کردم و رفتم سر جای قبلم نشستم. چند دقیقه بعد صداش اومد:
سلاااام به همگییی! سرورتون اقا هانی اومد.

ظاهر شدنش تو ابتدای راهرو همانا و خشک شدنش همانا: یا خداااا... سپهراد اینجا چه خبره؟ زلزله اومده؟

با دیدن سر و وضعم بسته های غذا رو گذاشت روی زمین و اومد سمتم: چیشده؟ سر و صورتت چرا خونیه؟ دستات با چی زخم شده؟

سکوتمو که دید داد زد: د لعنتی با توام؟ چه مرگت شده؟

نگاش کردم. هانی رفیق روزای سختم بود. داداش بزرگم بود. به اون تکیه نکنم به کی بکنم؟ غمامو ببرم پیش کی درکم کنه؟ سرمو گذاشتم روی شونش و هق هق مردونم اوج گرفت! شونه هام میلرزید و چشمم اشک می ریخت. خدایا خودت به داد بدبختیام برس. دستاتش دور کمرم حلقه شد و تو سکوت فقط گذاشت گریه کنم...

بیشتر از ربع ساعت تو همون حال موندم تا کمی سبک شدم. اروم خودمو عقب کشیدم که متوجه چشمای خیس هانی شدم. سریع نگاهشو ازم گرفت و اشکاشو پاک کرد: نبینم غمتو داداش کوچیکه!

لبخند تلخی زدم: داری نابودیمو میبینی!

_ گاز بگیر زبونتو. ببینم یه تنه گند زدی به جهازت؟

_ چی؟

_ این خونه رو میگم. محض رضای خدا یه لیوان سالم میذاشتی الان توش نوشابه کوفت کنم.

_ دست خودم نبود.

_ بیخیال. بلند شو یه چیزی بخوریم بعد بریم گپ بزنیم.

_ میل ندارم هانی.

_ میل ندارم دیگه چه صیغه ایه؟

و بلند شد و غذا ها رو آورد و همون جا جلوم باز کرد. خودش شروع کرد و من و مجبور کرد چند لقمه بخورم. به دیوار تکیه دادم: مرسی.

_ مرسی و کوفت. تو که چیزی نخوردی.

_ نمیتونم هانی. همونم به زور خوردم.

بعده چن دقیقه بلند شد و رفت سمت اشپزخونه. با یه قرص و بطری اب برگشت: بخور اینو.

_ چی هست؟

_ مسکنه.

بهش نیاز داشتم. ازش گرفتم و با اب خوردم. کم کم حس کردم چشمم داره گرم میشه. مسکنش خیلی قوی بود! هانی بلندم و رفتم سمت اتاق خوابم. روی تخت دراز کشیدم و همینکه سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد....

رزا:.....

_هانی درست بگو ببینم چی شده؟

_دارم میگم کل وسایل خونه رو زده ترکونده. یه وسیله سالم نداشته. نرسیده بودم یه بلایی هم سر خودش آورده بود. حالش خیلی بده بخدا. مرده گنده های های گریه میکرد. چه بلایی سرش آوردی اخه؟ ارزششو داشت واقعا؟

بازم اشکام صورتمو خیس کرده بود. سپهراد من داشت زجر میکشید و من اینجا نشسته بودم: الان حالش چگونه؟

_یه مسکن قوی بهش و دادم و خوابه.

_خونه خیلی داغون شده؟

_با خاک یکسان شده. ولی اینا اصلا مهم نیست. مال دنیا فدای یه تار موش. من نگران خودشم. رزا بخدا طاقت نمیاره. اینقد اذیتش نکن. من داداش ندارم ولی سپهراد از داداش نداشتم برام عزیز تره. اگه میخوای کنارش باشی یا علی... ولی اگه نمیخوای برای همیشه بیخیالش شو. نمیتونم اب شدنش رو با چشمم ببینم.

اینجا رو گفت و بدون اینکه به من مهلت حرف زدن بده قطع کرد. خدایا تو بهم بگو چیکار کنم؟ کاش الان پیشش بودم. ولی پس خواسته هام چی میشه؟ غرورم چی؟؟ کلافه موهامو بهم ریختم و روی تخت دراز کشیدم. لعنت به همه ادمایی که بین منو و سپهراد. همه کسانی که اگه نبودن حالا من با خیال راحت کنار عشقم بودم. اون شب طبق معمول چند شب گذشته بازم با گریه خوابم برد. بدون اینکه سپهرادی باشه که ارومم کنه!

اون شب طبق معمول چند شب گذشته بازم با گریه خوابم برد. بدون اینکه سپهرادی باشه که ارومم کنه!

صبح ساعت 7 و نیم بود که رفتم مدرسه. نهال هم از همه چی خبر داشت و خیلی نگران سپهراد بود. میگفت هانی با گریه از حال سپهراد برایش گفته ک طبق معمول منو مقصر میدونه.

_رزا نمیخوای کوتاه بیای؟ گناه داره. تو خودتم نمیتونی جدا ازش زندگی کنی.

_بیخیال نهال. دیگه نمیخوام دربارش حرف بزنم یا حتی فکر بکنم. من تا قبله اومدن سپهراد هم راحت زندگی میکردم. پس از این به بعد میتونم.

دستم محکم گرفت و برم گردوند سمت خودش: رزای نفهم. تو اصلا عقل تو اون کله ی پوکت هست؟ چطور میشه ادم بعده اومدن و رفتن یکی توی زندگیش مثل قبل بشه؟ خودتو نزن به خریت. تو بدون سپهراد هیچی نیستی.

و گذاشت رفت. حرفاش حقیقت بود. ولی من دیگه نمیخواستم کوتاه بیام از حق. هانی تمام و کمال مال نهال بود. پس طبیعی بود که درک نکنه حالم. من سپهرادو فقط برای خودم میخوام. خودم خودم...

سپهراد:.....

با سردرد از خواب بیدار شدم. دستام باند پیچی شده بود و کار هانی بود. ساعت نزدیک 8 بود. از اتاق زدم بیرون. هانی مشغول صبحونه خوردن بود. سلام داداش صب بخیر. بیا یه لقمه بزن.

نوشت جون. ولی ساعت 9 جلسه داریم. یادت که نرفته. زود آماده شو بریم شرکت.

با تعجب نگام کرد: با این حالت؟ تو بمون خودم میرم.

حالم خیلی هم خوبه. زود آماده شو...

نگاهی به اطرافم انداختم: یه فکری هم باید به حال اینجا بکنیم.

اون با من. نترس. امشب میریم خونه من تا فردا اینجا یه سرو سامونی گرفته. بعدم با هم میریم خرید وسایلی که زدی درب و داغون کردی. فقط یه چیزی سپهراد....

چی؟ اتفاقی افتاده؟

اممم... چیزه... فرداشب خواستگاریمه!

لبخندی رو لبام نشست: مبارک باشه داداش.

نیشش باز شد: مرسی. ولی تو باید امروز و فردا رو کامل استراحت کنی. اخه میخوام فرداشب کنارم باشی.

من؟

اره دیگه. یه داداش که بیشتر ندارم.

خیلی خب. ولی نگران من نباش. خوبم. میرم لباس بپوشم که بریم.

لجهاز دیوونه.

رفتم توی اتاقم. امروز جلسه ی مهمی داریم. زخم پیشونی و چونم زیاد تو دید نبود اما دستام... خب میگم تصادف کردم. کت شلوار مشکی رسمی پوشیدم و کرواتمو بستم. تو اینه موهامو شونه زدم و بعده چک کردن خودم زدم بیرون.

روز خواستگاری هانی بود و استرس و هیجان خاصی داشت. آماده رو کاناپه ی اتاقش نشسته بودم و با لذت نگاهش میکردم. مشغول بستن کرواتش بود. تموم که شد برگشت طرفم: خوبه؟

عالیه. داماد از تو خوشتیپ تر کجا پیدا کنن اخه؟

خندید: خدا جونم خودت هوامو داشته باش.

_ایشالله. بدو بریم که دیر شد.

منو هانی با ماشین من رفتیم و مامان باباشم با ماشین خودشون. مامانش چقد ذوق داشت و مدام قربون صدقه ی هانی میرفت. سر راه هانی گل و شیرینی که سفارش داده بود و تحویل گرفت و یه راست رفتیم سمت خونه نهال اینا. اول ما رسیدیم و بعدم مامان باباش. مامانش با ذوق گفت: هانی عروستو آماده کردی که اگه دیدت یهو پس نیوفته؟

هانی با خنده گفت: مامان تو الان باید نگران من باشی که با دیدن نهال بتونم خودمو کنترل کنم.

هممون زدیم زیر خنده و باباش گوششو گرفت و کشید: پدرسوخته ابرومونو نبریا؟

هانی زنگ درو زد و گفت: خب تقصیر عروستونو که منو جادو کرده.

اف افو جواب دادن و هانی دیگه ساکت شد: خوش اومدین. بفرمایید تو!

فک کنم مستخدمشون بود. خونشون یه عمارت بزرگ وسط یه حیاط بزرگ و شیک بود. تو استانه در اومدن استقبال. مامان بابای هانی اول رفتن و بعدم من و اخرسر هانی. با دیدن رزا کنار نهال نفسم تو سینه حبس شد. اروم سلام کردم و رفتم تو. اونقد از دیدن رزا شوکه بودم که نتونستم هانی و نهال و اذیت کنم. همگی تو سالن نشستیم و مامان بابای نهالم بهمون ملحق شدن....

رزا:.....

رو صندلی نشستیم و لیوان ابو یه نفس رفتم بالا. نهال با خنده کنارم نشست: اومدی به من روحیه بدی خودت از حال رفتی؟

_دلم خیلی براش تنگ شده بود.

_مغرور خر. هم خودتو عذاب بده هم اون بچه ی طفل معصومو!

_صورتش زخم داشت. با دستاش.

_من که بهت گفتم.

_بمیرم الهی.

نگاه عاقل اندر دیوانه ای بهم انداخت و ساکت شد. دوس داشتم برم دستشو بگیرم و با هم از اینجا بریم. بریم یه جای خلوت و گم بشم تو بغلت. خیلی وقت بود محتاج اغوش گرم و دست نوازشگرش بودم! اما امان از این غرور لعنتی...

امشب شب نهال بود و منم واسه همین اینجا بودم. پس باید جلوی افکارمو بگیرم. بلند شدم تا به نهال تو ریختن چایی کمک کنم....!!!!

ساعت 1 بود که اومدم خونه. با خستگی خودمو پرت کردم روی کاناپه جلو شومینه. مامان مبل کناری نشست: خوش گذشت؟

_اوففف. خیلی. جاتون خالی. امشب نهال و هانی حسابی سوژه بودن.

مامان با خنده گفت: آخرش چیست؟

خندم گرفت: مامان آگه بدونی نهال چطور با هول و عجله بله رو داد.

مامانم مثل من زد زیر خنده: خب حق داشته. خیلی وقته صبر کردن.

__اره. هر دوشون خیلی خوشحال و راضی بودن. مامان هانیم یه حلقه خیلی خوشگل به نهال هدیه داد. تازه صیغه محرمیت هم خوندن. بابای نهال گفت به عقد کردن اعتقاد نداره. صیغه 6 ماهه خوندن و رسماً رفتن قاطی مرغا!

__مبارکشون باشه. ایشالله که به پای هم پیر بشن.

__جشن نامزدیشون هم آخر هفتهست. شما هم دعوتین. البته خاله صدف گفت خودم رسماً دعوتشون میکنم.

__دستش درد نکنه. حتما میریم. چندمه دقیق؟

__پنج شنبه شب میشه 17 اسفند. مگه نه؟

__اره. عیدم نزدیکه ها.

__اهوم. من برم بالا. خیلی خستم. شب بخیر

__برو عزیزم. شبت بخیر.

به قدری خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

سپهراد:.....

روزا میومدن و میرفتن. جشن نامزدی هانی و نهال خیلی باشکوه و مجلل برگزار شد و هانی خیلی زود به ارزش رسید. چند روز آخر سال بود و همه بی تابانه منتظر عید بودن. از پشت پنجره ی اتاقم رفت و امد مردمو نگاه میکردم که چقد در تکاپو بودن. ولی من...

ز غوغای جهان فارغ....!!

نزدیک یه ماه از جدایی من و رزا میگذشت. تو این مدت تنها یکی دوبار به ویلای لواسون سر زدم. اونم وقتی که رزا خونه نبود. نمیخواستم با حضورم ادیتش کنم. ده روز از آخرین باری که دیدمش میگذشت. تو جشن نامزدی بچه ها... چقد زیبا و پرستیدنی شده بود. کل شب چشم ازش برنداشتم و نذاشتم کسی هم بهش نزدیک بشه. اون فقط مال من بود، مگه میشد بزارم ازم بگیرنش؟

سیگارمو توی جا سیگاری خاموش کردم و از پنجره فاصله گرفتم. دو روز تا عید مونده بود و هانی ازم خواسته بود بچه ها رو برای سفر کیش دعوت کنم. هر چقد سعی کردم منصرفش کنم نشد. نمیخواستم با حضور پروا رزا رو ادیت کنم اما هانی نظر دیگه ای داشت و میگفت اینجوری رزا بهم نزدیک میشه! قرار شد به پروا و پرهام بگم و اونام آگه دوست و رفیقی دارن بیارن. بعدم دوقلو ها و در اخرم سامیار. هر چند سامیارو فکر نکنم بیاد پس بهتره همین الان خط بخوره. اخه همین اواخر بود که خاله رو فرستاده بود اجازه بگیره برا خواستگاری از رزا. مامانم که سر قضیه امیرسام تجربه بدست آورده بود بهشون جواب منفی داد.

شماره پرهام رو گرفتم. بعده چند تا بوق جواب: سلام سپهراد! خوبی؟

_مرسی. تو چطوری؟ عمه اینا چطورن؟

_خوبن. سلام میرسونن. چه خبر؟

_سلامتی. برا عید که برنامه ای نداری؟

_فعلا که نه!

_میخوایم با بچه ها بریم کیش. تو و پروا هم بیاین.

_قهرین با هم؟

تو دلم پوزخندی زدم: نه. گفتم خودت بهش بگی. هر کیم دوس دارین میتونین بهش بگین که بیاد.

_اوکی. مرسی. هماهنگ میکنم. کی میریم؟

_دوم عید. گفتم از الان بگم که فردا برم برا خرید بلیت. تا آخر شب بهم بگو کیا میان.

_خیلی خب. فعلا.

_فعلا.

قطع کردم و شماره مهلا رو گرفتم. اونم زود جواب داد: سال نو پیشاپیش مبارک. سلام.

خندم گرفت: سلام دختر عموی خل.

_سلام به پسر عموی چل.

_کم نیاری تو.

_نه مرسی. کارتو بگو. تو الکی به من زنگ نمیزنی.

_بچه پرو. زنگ زدم بگم با مهیا میان کیش؟

_به به! سپهراد تویی؟ پسر عموی عزیز زممم. داداش مهربونم.

_از دست تو مهلا. میبرمت. کم زبون بریز.

صدای خندش اومد: حالا کیا هستن؟

_حال ندارم اسم ببرم. فقط بدون خودمونیم. بدون بزرگترا.

_اخ جووون. چه حالی بده بدون اقا بالا سر. میگما؟ من که بدون ارمانم جایی نمیرم. اگه میزاری اونم بیارم میام.

_میشه بهش بگی. اما تو یه ویلا نمیشه.

_همونم خوبه. ما پایه ایم.

بعد اروم گفتم: به رزا گفتم؟

_ نه هنوز. تو بهش میگی؟

_اره. الان با من و مهیا بیرونه. اومدیم خرید عید. خودم حلش میکنم. خیالت تخت.

_مرسی. مواظب خودتون باشین.

_چشم داداشی. فعلا.

_به سلامت.

اینم از این!! خودمو پرت کردم روی تخت و چشامو بستم. فقط امیدوارم مشکلی پیش نیاد و همه چی خوب باشه. دلم برای رزا تنگ شده بود. اما باید طاقت می اوردم. پس فرداشب عید بود و همه ویلای لواسون دعوت بودیم. حتی فکر کردن بهش هم ارومم میکرد.

گوشتیم زنگ خورد. با دیدن عکس پروا بی حوصله جواب دادم: سلام.

_سلام. حالا من باید از پرهام بشنوم که میخوایم بریم مسافرت؟

_خب؟

باز خورده بود تو ذوقش. بدون اون شوق اولیه گفت: میام دم اپارتمان که بریم بیرون. ناسلامتی دو روز دیگه عیده. باید خرید کنیم.

_باشه. خودم میام دنبالت.

_اوکی. منتظرتم.

بعده لباس پوشیدن از اتاق زدم بیرون. دکوراسیون خونه به کل تغییر کرده بود با وسایل جدید. کمی وقت لازم داشتم تا عادت کنم.

هنوز از خونه نزده بودم بیرون که پرهام زنگ زد: سپهراد!

_بگو.

_امیرسام و خواهرش میان.

خیلی سعی کردم تا جلو عصبانیتمو بگیرم: مسولیتش با خودته پرهام. به رزا نزدیک بشه تضمین نمیکنم زنده بمونه.

_باشه. باهانش حرف میزنم. بای.

_بای!

رزا:.....

به سفره ی هفت سینی که به سلیقه خودم چیده بودم نگاه کردم. عالی شده بود. سفره ترمه سبزابی با کاسه های سفالی ابی و اینه ست! خیلی خوشگل شده بود. دلم میخواست کنارش با سپهراد عکس بگیرم. به ساعت نگاه کردم. تقریباً به ساعت مونده بود تا سال تحویل و همه اومده بودن جز سپهراد.

رفتم بالا تا خودمو چک کنم. تو اینه به خودم نگاه کردم. همه چی عالی بود. لباسم یه لباس شب مشکی رنگ براق بود تا رو زانوم که خیلی خوب به تنم مینشست! رژ صورتی کمرنگو تمدید کردم و دستی به موهام کشیدم. صدای زنگ بلند شد. سپهراده. بعده 13 روز میخواستم ببینمش. فقط خدا میدونه چقد دلتنگش بودم. امشبو بیخیال غرور. سریع رفتم پایین. مامان جواب داده بود. با دیدن قیافه من لبخندی زد: سپهراده. برو!

سریع رفتم بیرون. تازه ماشینو پارک کرده بود و داشت پیاده میشد. وای چه خوشتیپ شده بود. دویدم به طرفش. با دیدنم ایستاد و نگام کرد بهش که رسیدم چند لحظه ای خیره شدم تو چشماش و یهو پریدم بغلش. دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو چسپوندم بهش. دستشو دورم حلقه کرد و با دست دیگش سرمو گذاشت رو سینه! اروم گفتم: قهرم سرجاشه ولی...

حرفمو قطع کرد: منم دلم برات تنگ شده بود. امشبو بیخیال همه چی. از فردا به قهرت ادامه بده. لبخندی رو لبام نشست. سرمو عقب بردم و بهش خیره شدم. مرد جذاب من! خم شد و اروم پیشونیمو بوسید. مثل همیشه بوسش پر از احساس و عشق بود. دوباره بغلم کرد: برا فردا آماده ای؟ عصر پرواز داریم.

_اره. خیالت راحت. بریم تو. الان زنت میاد میبینه شاکی میشه.

_کنایه نداشتیم رزا خانم.

_ببخشید.

دسته گل بزرگی که تو ماشین بود و درآورد و اروم در گوشم گفت: عیدی شما سرجاشه خانمم. این دسته گل مال مامان باباست. حسودی نکنی یه وقت.

با خنده رفتم تو. سپهراد گلا رو داد به مامان و با بقیه احوال پرس و رفت تو سالن. کم کم باید آماده میشدیم برای سال تحویل. همه جمع شده بودیم دور سفره. کنار مهلا و مهیا نشستم. مهلا با شیطننت گفت: سرحالی؟

خندیدم: بدجوری تو کف بغلش بودم.

_عقده ای. دیدم چطور پریدی بغلش.

_حالا بیا منو بخور. انگار هوومه.

مهیا اروم گفت: هووت که چسپیده بهش. حالا هم خفه شید دوتاتون.

سعی کردم نگاهشون نکنم. سپهراد امشب خیلی جذاب شده بود و کنترل نگاهم خیلی سخت بود. کاش نمیرفتم بغلش. از فردا که قراره بریم سفر همه چی سخت تر میشه!

بابا داشت دعای تحویل سال و میخوند. چشمامو بستم و از ته دل دعا کردم سال دیگه این موقع من و سپهراد از تمام مشکلات عبور کرده باشیم و با خیال راحت کنار هم باشیم.

همگی دست زدن و سال تحویل شد. بلند شدم و بقیه روبوسی کردم و سال نو رو بهشون تبریک گفتم. همگی مشغول تبریک گفتن بودن که سپهراد بی هوا بغلم کرد و اروم در گوشم زمزمه کرد: عیدت مبارک خانم!

چونشو بوسیدم. هیشکی تو اون شلوغی حواسش به ما نبود. منم اروم گفتم: عید تو هم مبارک پسر عموی جذاب.

با شیطننت کنار گوشمو بوسید: اگه بدونی با این لباس چطور ازم دل بردی و بی قرارم کردی این حرفو نمیزدی.

از هم جدا شدیم و لبخند پر شیطنتی بهم زدیم. بابا هم بغلم کرد و حسابی بوس بارونم کرد. بالاخره تموم شد و دوباره سرجامون نشستیم. رو به بابا گفتم: حالا نوبت عیدیه!

_ای شیطون. عیدی تو که سرجاشه پدرسوخته.

بعد به ارومی قرانو برداشت و از لای برگاش به هر کدام یه تراول 50 تومنی تا نخورده داد. بزرگترا همشون عیدی دادن و کلی خوشحالمون شد. پروا که همش به سپهراد چسپیده بود با ناز رو به سپهراد گفت: عیدی من که یادته؟؟

سپهراد لبخند تصنعی زد و گفت: نه اصلا. این چه حرفیه.

و جعبه ی کوچیکی در آورد و گرفت سمتش. با کنجکاوای نگاهش کردم. پروا که معلوم بود حسابی خوشحال شده با پرستیژ خاصی ازش گرفتش و بازش کرد. انگشتر زیبا و گرونقیمتی توش بود که همه رو به وجد آورد. پروا هم با شوق و ذوق زیادی دستش کرد و رو به همه گفت: خوشگله؟ بهم میاد؟

همه از جمله زن عمو و عمه حسابی تعریف و تمجید کردن! مهلا اروم گفت: پس نیوفته از خوشحالی.

مهلا هم پوکر فیس نگاه میکرد و چیزی نگفت. کم کم از جو عیدی اومدیم بیرون و هر کی رفت سراغ گوشیش و زنگ زدنا شروع شد. نهال زنگ زد و با هانی هم حرف زدم. همشون کنار هم بودن و حسابی داشت بهشون خوش میگذشت!

مهلا و مهیای اب زیرکاهم رفته بودن یه گوشه و داشتن با گوشی حرف میزدن. خب معلوم بود دیگه. ارمان و فرزاد بودن. پروا با خانما تو اشپزخونه بود و فقط من تنها تو سالن مونده بودم. سپهراد کنارم نشست: نمیری بهشون کمک کنی زودتر شامو آماده کنن؟ من خیلی گرسنمه.

_تو که همیشه گرسنته!

اینو که گفتم خم شد و با لحن فوق العاده حساسی تو گوشم گفت: فقط تویی که سیرم میکنی. منتظرم این جدایی لعنتی تموم بشه تا بعده یه ماه یه دل سیررررر از خانم لذت ببرم.

از صدای خمار و پر احساسش داغ شدم و نفسام به شماره افتاد. با شیطننت زیر نظرم داشت. نمیخواستم بفهمه منم به اندازه اون تو آتیش داشتنتش دارم میسوزم و همون قد برای باهانش بودن دلتنگم. بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه و با پرهام سینه به سینه شدم: اوه.

__ حواست کجاست دختر دایی؟

__ ببخشید.

و ازش رد شدم و رفتم اشپزخونه. یکم شربت البالو برا خودم ریختم و سر کشیدم بلکه کمی از التهاب وجود کم بشه. یه ماه تو تب خواستنش سوختم و حالا که کنارمه کنترلم خیلی سخته. خیلی!!

مهلا یه تنه ی محکم بهم زد: چه مرگنه تو؟ چرا نفس نفس میزنی؟

__ هیچی.

__ اره معلومه! حالا خبر مرگت اینقد کلاس بزار که اخرش ناکام از دنیا بری.

__ دست تو باشه که امشب ما دوتا رو میفرستی حجله.

__ نکنه شمام بدتون میاد؟

__ خفه بابا. نگاه از دوری ارمان چه اتیشی گرفته.

با اعتماد به نفس گفت: والا ما که همین امروز ظهر با هم بودیم ک از اون گذشته قراره به لطف شوهرجان شما کل عید و با هم باشیم.

__ کوفتتون بشه.

__ تو هم یکم از اون غرور خرکیت کم کن تا به دوتاتون یه حالی برسه.

مامان همه رو برای شام صدا زد و فرصت نشد جواب مهلا رو بدم. خیلی گرسنه بودم و از شانس خوب یا بدم افتادم کنار سپهراد. ظاهرا کار خودش. کنارش نشستم و برام غذا کشید. از همه نوع برام کشید و با هم شروع کردیم. وسط شام بودیم که دست داغشو روی روم پام حس کردم. قاشق تو دستم ثابت موند. با اشاره ی سپهراد به غذا خوردن ادامه دادم. دستشو نوازش وار روی پام حرکت داد و لباسمو کمی بالا و زد و حالا دستش فقط روی پای لختم حرکت میکرد. تمرکزمو کامل از دست داده بودم و از طرفی میترسیدم یه دستی غذا خوردن سپهراد جلب توجه کنه. واسه همین اروم گفتم: سپهراد خواهش میکنم.

__ اخه...

__ من نمیتونم اینجوری طبیعی رفتار کنم.

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد و دستشو برداشت. داغ کرده بودم و هوای توی سالن خفه بود. به زور چند لقمه ی اخرمو خوردم تا سپهراد دست از سرم برداره و با تشکر از مامان و بقیه زدم بیرون از سالن.

هوای بیرونو با تمام وجود نفس کشیدم. حالم جا اومده بود و احساس بهتری داشتم. ولی هنوزم دست سپهرادو روی پام حس میکردم! یکم دیگه موندم و بعد رفتم تو. میزو داشتن جمع میکردن و رفتم کمک. با حضور سپهراد کنارم سرمو بلند کردم که گفت: برو یه چیزی تنت کن میخوایم بریم بیرون.

__ هممون؟

_نه. فقط من و تو. دوتایی!

با تعجب نگاهش کردم. ولی چیزی نگفت. بی حرف رفتم بالا و یه پالتو بلند پوشیدم و شالمو انداختم روی موهام. وقتی رفتم پایین سپهراد داشت علت رفتنمون رو توضیح میداد: با اجازتون یه ساعتی از محضرتون مرخص میشیم ما. باید برم هدیه این ته تغاری رو بهش بدم.

مهلا با شیطننت گفت: هدیش تو خونه جا نمیشد؟

سپهراد با خنده گفت: از این چیزا نیست. مثل خودش خاصه.

حسادت و تو چشمای پروا میدیدم ولی چیزی نگفت. خدافظی کردیم و زدیم بیرون. هیجان خاصی داشتم. می‌دونستم نمیگه پس خودمو خسته نکردم. دیگه از شهر خارج میشدیم که بی طاقت شدم: سپهراد مردم از فضولی. کجا داریم میریم؟

_الان میرسیم عزیزم. یکم دیگه.

پیچید تو یه فرعی و بعده چند دقیقه جلو یه در بزرگ وایساد. خودش پیاده شد و بازش کرد. تو شب هیچی مشخص نبود. ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم: رز؟ سردت نیست.

_نه اصلا.

_برو جلو عزیزم.

_اما...

_به من اعتماد کن خانم کوچولو. برو جلو.

تو تاریکی شب اروم قدم برمیداشتم که زمین نخورم. هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که یهو یه قلب بزرگ از چراغای کوچولوی قرمز اطرافم روشن شد و کم کم بقیه قلبای کوچولویی که اطرافم بود هم روشن شد و بعدش نوبت فشفشه هایی بود که تو اسمون پرتاب میشد و همه جا رو روشن میکرد. زبونم از این همه ذوق و سلیقه ی سپهراد بند اومده بود. تمام این زیبایی ها با شیه ی اسب تکمیل شد. به سمت صدا نگاه کرد که دیدم سپهراد افسار یه اسب خیلی خوشگل سفیدو تو دستش گرفته و داره میاد سمتم. دوس داشتم بال دربیارم از خوشحالی. از ذوق زیاد دستمو گذاشتم روی دهنم و اسمشو صدا زدم. لبخند مهربونی بهم زد: جون سپهراد؟ خوشت اومد؟ دوشش داری؟

_مگه میشه خوشم نیاد؟ عاشقشممممم. بی نظیره.

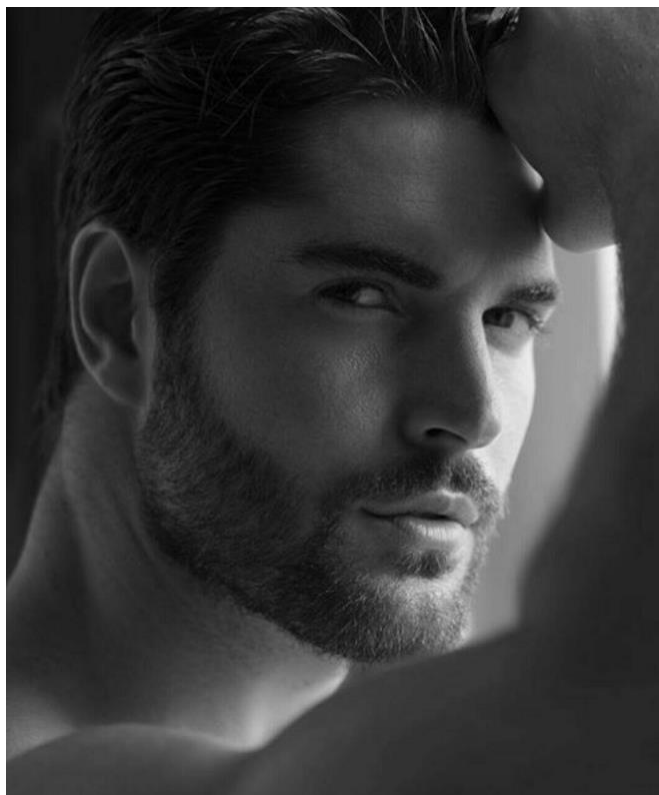
_مبارکت باشه عزیزم.

جلو رفتم و دستمو رو یال های سفیدش کشیدم. خیلی وقت بود ارزوی یه اسبو داشتم. یه بار فقط یه بار به سپهراد گفته بودم اسب دوس دارم. و اون حالا....

_سپهراد؟ باید خیلی گرون باشه!

_تو از همه ی این دنیا برام با ارزش تری عزیزم.

تو بغلش خودمو جا کردم و سرمو گذاشتم رو سینش. خنده آرامش بود.



سپهراد:.....

همگی با راهنمایی مهماندار سرجاشون نشستن. منو پروا هم کنار هم نشستیم. رزا داشت از تو ای پدش عکسای اسبشو به مهلا و مهیا و نهال نشون میداد. اسمشو گذاشته بود سفید برفی و همه ندیده عاشقتش شده بودن.

پروا با تعجب گفت: سپهراد جدی جدی براش اسب خریدی؟

_اره. خودش که خیلی دوس داشت.

_رزا همیشه روحیه متفاوتی داشت.

تو دلم گفتم: واسه همین که من کشته مردشم.

امیرسام از لحظه ای که باهامون همراه شده بود خیلی سعی در کنترل نگاهش داشت اما کاملاً هم موفق نبود. مامان بابا و بقیه بزرگترا همگی صبح زود رفتن رامسر و قرار شد ما هم بعده یک هفته بهشون ملحق بشیم. به هر حال دستور اقاچون بود و باید نیمی از تعطیلات عید و رو کنارشون باشیم. دیشب بعده یکی دوساعت موندن کنار سفید برفی رزا رو رسوندم ویلای لواسون و خودم رفتم خونه. اگه ازش میخواستم باهام میومد خونه ولی میخواستم خودش از ته دلش بخواد که باهام باشه. خواستن رو از چشمای داغ و تب دارش میخوندم اما انگار هنوز با خودش کنار نیومده بود. با حرکت هواپیما پروا سرشو گذاشت رو شونن و خوابش برد. خودم خسته بودم و کمی استراحت کردم.

رزا:.....

به محض رسیدن به ویلا با شوق و ذوق رفتیم سراغ انتخاب اتاق. من یه اتاق با دکوراسیون بنفش انتخاب کردم که خیلیم خوشگل بود. ساکمو گذاشتم روی تخت و زدم بیرون که سپهرادو دیدم که از اتاق کناری خارج شد. با لبخند نگام کرد: همسایه ایم؟

_اهوم.

دوباره لبخند زد و دیگه چیزی نگفت. پروا از اتاق روبه رویی اومد بیرون و درحالی که اخماش تو هم بود بازوی سپهراد و گرفت و با هم رفتن پایین. با تعجب نگاهشون کردم. این چش بود؟ وا؟؟ خواستم برم پایین که نهال اومد و با هم رفتیم: نهال تو نمیدونی این پروا چش بود؟ چرا اخم و تخم کرده بود؟

_فک کنم واسه این بود که سپهراد نداشته اتاقشون مشترک باشه.

_ایشششش. لوس! حالا شما کجایی؟

_اتاق کناری سپهراد.

_اوکی!

دیگه شب شده بود. هانی و امیرسام رفته بودن دنبال شام. هنوز ربع ساعتی نگذشته بود که به سپهراد زنگ زد. اونم گفت باشه الان میام. نگاه متعجب ما رو که دید گفت: هانی میگه همین امشب بریم چند تا ماشین کرایه بکنیم برا این چند روز!

و رفت...

ما هم از فرصت استفاده کردیم و رفتیم تا وسایلمونو تو اتاق مرتب کنیم!

سرگرم چیدن لباسام تو کمد بودم که مهلا اومد تو: رزا بیا بریم پایین. بچه ها اومدن.

_وای مهلا خیلی خستم.

_بریم شام بخوریم بیایم استراحت کنیم. فک نکنم کسی امشب بره بیرون.

_اهوم. فقط بخوابیم. ارمان و فرزاد اومدن؟؟

_اره. نیم ساعت پیش گفت پروازشون ده دقیقه دیگه بلند میشه!

_اوکی. بریم.

همه تو سالن بساط کرده بودن و هر کی پیتراشو گذاشته بود رو پاش و داشت میخورد. در کمال تعجب دیدم که پروا رفته کنار سوگند دختر عموش نشسته بود و در گوشش هم پیچ میگردن. سپهراد بهم اشاره کرد و منم کنارش نشستم. جعبه پیترامو برداشت و بهم داد: پیتر! مخصوص!
_مرسی که یادت بود.

فقط لبخند زد و ادامه غذاشو خورد. احساس میکردم عشقمون به درجه ای رسیده بود که دیگه نیازی به حرف زدن نداشتیم. تمام عشق و احساسمون رو از تو نگاه هم میخوندیم. منم تو سکوت پیترامو باز کردم و شروع کردم. اونقد خسته بودم که زودتر از همه بلند شدم و رفتم توی اتاقم. همون اولش هم خوابم برد...

نمیدونم ساعت چند بود که از زور تشنگی بیدار شدم. با بدبختی قید خوابو زدم و رفتم پایین تو آشپزخونه. داشتم اب میخوردم که متوجه شدم کسی تو حیاط ویلاست. رفتم جلو پنجره که متوجه امیرسام شدم. داشت تو حیاط قدم میزد. ولی اخه این وقت شب؟ نکنه بخاطر من بی خواب شده؟ وای خدا نکنه. من خودم به قدر کافی مشکل دارم و اصلا دوس ندارم عذاب وجدان امیرسام هم به درگیریم اضافه بشه! ولی نمیدونم چرا ته دلم یه حسی میگفت داری خودتو گول میزنی اون بخاطر تو به این روز افتاده! سریع رفتم بالا. ولی دیگه خوابم نمیبرد. رفتم تا کمی تو بالکن بشینم بلکه حالم بهتر بشه. ولی کاش نمیرفتم. سپهراد هم تو بالکن اتاقش نشسته بود و داشت سیگار میکشید. اونقد غرق خودش بود که بعده گذشت چند دقیقه متوجه نگاه خیرم شد. با لبخند تلخی برگشت و نگاهم کرد: چیزی شده رز؟ تو که خواب بودی؟

_اومدی تو اتاقم؟

_انتظار نداشته بدون چک کردن بتونم پامو بزارم تو اتاق خودم.

تکیه دادم به نرده های بین دو بالکن که صدای خنده ای اومد. بی اختیار لبخند زدم: نهاله.

سپهرادم تک خنده ای کرد: بی جنبه ها از دستشون اسایش ندارم.

با لذت به صورت جذابش خیره شدم: نکنه بهشون حسودی میکنی؟

چشمکی زد: یکم! حق ندارم؟

انتظار نداشتم واضح به روم بیاره. نمیدونم صورتم چه شکلی شده بود که با لحن خماری زیر لب گفتم: قربون اون لپای گل انداختت بشم!!

داشتم براش بی قرار میشدم. داشتم کنترلمو از دست میدادم. بلند شد و اومد سمتم. اروم دستمو گرفت. چقد داغ بود دستش! داشتم اتیش میگرفتم.

موهامو کنار داد و کنار گوشمو بوسید. تمام بدنم نبض میزد. انگار اولین بار که بوسیدم. اروم گفتم: همین که به هر لمس من جواب میدی و غرق احساسی بیشتر از هر چیزی برام جذابیت داره.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. موهامو دست کشید: رز؟ یه ماه گذشته. کافی نیست؟

_ولی... هنوز پروا زنته!

_یکم دیگه باید تحمل کنی. بخدا اخراشه!

_بهم فرصت بده سپهراد.

پیشونیمو بوسید: چشم خانمم. برو تو. لباس تنت نیست سرما میخوری.

به لباس خواب زرشکیم نگاه کردم. خدا مرگ بده منو. اصلا حواسم به لباسم نبود. بیچاره سپهراد چه زجری کشیده. زیر لب شب بخیری گفتم و دویدم تو اتاقم و زیر پتو قایم شدم. میدونستم اگه به درخواست سپهراد جواب بدم هر دومون اینبار تا اخرش میریم. از همین میترسیدم. با همین فکر خوابم برد.

صبح با سر و صدای بچه ها بیدار شدم. ساعت 11 بود. حسابی خستگیم در رفته بود و سر حال شده بودم. اول از همه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم. یه ساپورت کوتاه یشمی با تی شرت ابی پوشیدم و موهامو هم دو طرفم گیس کردم. رفتم پایین پیش بچه ها. جمعشون جمع بود!! همه یه جور خاصی بهم نگاه میکردن. اومدم بپرسم چی شده که پرهام گفت: دیگه رفته نمیشه کاری کرد.

با تعجب گفتم: کی رفته؟

سوگند پشت چشمی نازک کرد و گفت: امیرسام صبح زود بی خبر رفته تهران. گفته کاری براش پیش اومده و از همه معذرت خواسته.

اوه... خدایا... پس دلیل نگاه مشکوکشون هم این بوده. یعنی امیرسام چرا رفته؟ اینقد اینجا بودت براش سخته؟ یا هم حضور من؟ اگه میخواستم واقع بینانه فکر بکنم دلایلش این بود که اون نمیتونست اینجا باشه در حالی که اونقد به من احساس داره ولی منو نداره. انگار همه دلیل رفتن امیرسام رو میدونستن. ولی به روی خودشون نمی آوردن! سپهراد با پیشنهاد بیرون رفتن بحث امیرسام رو خاتمه داد. کل اون روز و کنار ساحل مشغول بازی و تفریح بودیم و ارمان و فرزاد هم بهمون پیوستن و جمعمون جمع شد. عصرم سپهراد گیتارشو آورد و برامون خوند. حس میکردم دیگه تحمل جدایی ازش رو ندارم. اونقد احساسم بهش قوی بود که دوس داشتم برم و پروا رو ازش جدا کنم. برم بغلش کنم و بگم بیا بریم یه جای دور. جایی که دست هیشکی بهمون نرسه! فقط من باشم و تو...



تا عصر هر طور که بود زیر نگاه های داغش طاقت اوردم تا وقتی که رفتیم ویلا. ارمان و فرزاد با دوستاشون ویلای روبه رویی رو کرایه کرده بودن و نزدیک بودن. وقتی رفتیم تو همه خسته بودن و رفتیم بالا کمی استراحت کنیم. چون ارمان و دوستاشون مارو شام دعوت کرده بودن ویلاشون. بعده یه ساعت استراحت همگی آماده شدیم و رفتیم پیششون. 5 تا پسر بودن که یکی از یکی شیطون تر و پایه تر. خیلی زود با هم صمیمی شدیم و جو دوستانه ای حاکم شد. چیز جالبی که بود شیشه های مشروب بود. خیلی وقت بود نخورده بودم و دوس داشتم دوباره امتحان کنم. همینکه دست دراز کردم بردارم سپهراد دستمو عقب کشید: نه رز! اینجا نه!

_سپهراد تو رو خدا. ببین همه دارن میخورن حتی نهال و دو قلوها.

_خانم قول میدم رفتیم ویلا یه شیشه دارم بهت بدم. ولی اینجا نه!

بغض کردم. سپهراد فکر میکرد میخوام برا خوشگذرونی مشروب بخورم. ولی اینطور نبود. من حال خوب نبود. خودشو میخواستم. این غرور لعنتی نمیداشت بهش بگم. حالا مشروب میخواستم که کمی فراموش کنم. دردامو یادم بره! چونم لرزید و قطره ی اشکی رو گونم سر خورد. سپهراد دسپاچه شد: رز؟ عزیزم؟ ناراحت کردم؟ ببخشید خانم ولی برای خودت میگم اخی...

_من حال خوب نیست سپهراد. بریم ویلای خودمون.

_تو چته دردت به جونم؟ باهام حرف بزن.

_فقط بریم.

_چشم. چشم!

سپهراد خیلی سریع از بقیه عذرخواهی کرد و با هم برگشتیم ویلا. به محض ورودمون برگشتم طرفش: چیزی که بهم قول دادیو بده!

_برا همین زود برگشتی؟

_به خودم ربط داره. بهم بدش.

_بیا بریم بالا.

منو فرستاد اتاقم و خودشم رفت اتاق خودش. بعده چن دقیقه اومد. یه بطری دستش بود: زیاده روی نکنیا؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و ازش گرفتمش: مرسی. حالا میتونی بری!

_برم؟ کجا؟

_مهمونی. ببخش که کشوندمت اینجا.

_بیخیال رز. باهام حرف بزن. بگو چه خبره تو اون دل کوچیکت. حالا من اینقد غریبه شدم که میخوای پناه ببری به مشروب؟

_برو سپهراد. خواهش میکنم تنهام بزار.

با دلخوری بلند شد: میرم تو اتاقم. هر کاری داشتی صدام بزن. بیدارم.

چیزی نگفتم. رفت و درو بست. اون چه میدونست از بس که میخوامش و نمیتونم حرف بزنم به این روز افتادم؟؟ به شیشه مشروب نگاه کردم و سرشو باز کردم... از بوش معلوم بود خیلی قویه. ولی من حالم بدتر این چیزا بود که بخوام مراعات بکنم... یه پیک... دو پیک... سه پیک... دیگه حال خودمو نمیفهمیدم.

سرم گیج میرفت و هیچی نمیفهمیدم. به زحمت گوشیمو از تو جیبم دراوردم و اهانگ تنهاترین عاشق از فریدون فروغی رو پلی کردم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت! تو حال خودم نبودم. سپهرادو میخواستم ولی از طرفی دوس نداشتم منو این شکلی و مست ببینه! نمیتونم چقد گذشت و اهانگ چند بار از اول پلی شد. فقط میدونستم که نمیتونم با این حس سرکش تو وجودم کنار بیام یا مهارش کنم. به سختی از جام بلند شدم و زدم بیرون. در اتاق سپهراد باز کردم و رفتم تو. کسی اون تو نبود. در و بستم که صدای اب از تو حموم نظرمو جلب کرد. به سختی تعادلمو حفظ کردم و رفتم به سمت در حموم. دستگیره رو فشار دادم و از شانس خوبم در باز شد. سپهراد زیر دوش بود و سریع برگشت طرفم. اون از دیدن من خشکش زده بود و من از دیدن سپهرادی که لخت زیر دوش بود. نگاهم روی بدنش چرخید و بدنش هم به نگاه خیره ی من زود واکنش نشون داد! اروم رفتم به طرف... زیر دوش چسپیدم بهش... لباسام کامل خیس شده بود و مستی داشت از سرم میپیرید ولی حاضر نبودم کاری که شروع کردمو ناتمام ول کنم. سپهراد بغلم کرد: رز؟ حالت خوب نیست خانم. تو مستی! بزار من حولمو بپوشم بریم بیرون.

کمی ازش فاصله گرفتم ولی نه واسه جدا شدن ازش، بلکه برای درآوردن لباسام. سپهراد خواست مانعم بشه که دستشو پس زدم. حالا منم برهنه مقابلش ایستاده بودم. سپهراد هولم داد عقب و چسپوندم به دیواره ی حموم: داری چیکار میکنی؟ عقلتو از دست دادی؟

میلرزیدم... از سرما... ولی درونم اتیش خواستتش شعله ور بود: تو نمیخواهی؟

زیر لب زمزمه کرد: میخوام لعنتی... میخوام. ولی...

__جا نزن دیگه. من الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز دارم.

جلو رفتم و لمسش کردم. داشت کم می آورد... چشاشو بست: تو مستی رز. فردا پشیمون میشی.

__مست نیستم. بخدا نیستم! ولی اگه تو میترسی...

یه قدم عقب رفتم: ببخش اگه اذیتت کردم.

خواستم از حموم بزنم بیرون که اینبار برعکس دفعه قبل با خشونت دستمو گرفت و برم گردوند تو اغوشش: اگه بدونی چقد منتظرت بودم.

تو چشمای تب دارش نگاه کردم که بین خودشو دیوار حبسم کرد. زیر گوشمو زبون کشید که نفس تو سینم خفه شد. نمیخواستم بفهمه همین اول کاری دارم کم میارم ولی وقتی سینمو تو دستش فشار داد اهم رفت هوا و وحشی تر شد! لبامو به دندون گرفت و فشار دستشو بیشتر کرد. دیگه نمیتونستم سرپا وایسم. بغلم کرد و با هم از حموم زدیم بیرون. روی تخت درازم کرد. هوا زیاد سرد نبود اما هر دومون لخت و خیس بودیم. سپهراد اول از همه شوفازو روشن کرد و بعد با قدم های اهسته اومد سمتم. تمام ارادمو جمع کردم که روی صورتش تمرکز کنم و به پایین تنش نگاه نکنم. اما فکر کنم خیلی موفق نبودم چون لبخند شیطونی زد و اومد روی تخت پیشتم.

اومد روم و بوسه ی ارومی به پیشونیم زد: همه چی مثل خواب میمونه برام.

دوباره خم شد و لبمو بوسید، اینبار خیلی شدید تر از دفعه قبل تو حموم. دستشو برد سمت سینه هام و لمسشون کرد. نفسم بریده بریده شده بود. داشتم ذوب میشدم! سرشو برد کنار گوشم و کنار گوشمو مکید: رز... هر وقت بگی بسه دیگه ادامه نمیدم!

اهی گفتم از گرمای نفسش و ناخونامو تو کمرش فرو کردم. از کنار گوشم رفت سمت سینه هام و مشغول اونا شد. از داغی لبش و فشار دستاش رو سینه هام دیگه رو نفسم کنترلی نداشتم. دست بردم تو موهای سپهراد و سرشو کشیدم بالا و لبشو بوسیدم. اونم دستشو روی شکم کشید و دوباره تو گوشم گفت: رز اگه میخوای تموم کنم الان بگو...

نمیخواستم... من از اولشم که شروع کردم میخواستم تا آخرش بره. از این برزخ خسته شده بودم. دستمو بردم سمت بدنش و لمسش کردم که صدای اه تو گلوی سپهراد داغ ترم کرد. باورم نمیشد این حرکت من اونی هم از کنترل خارج کرد. حس خوبی بود. اینکه منم میتونم سپهرادو از خود بی خود کنم. حس قدرت بهم میداد. اما سپهراد هر دو دستمو گرفت و برد بالای سرم: اروم رز. نمیخوام قبل از اینکه شروع کنم همه چی تموم بشه!

کنار گوشمو بوسید و دستامو ول کرد. از روم کنار رفت. با بوسه از کنار گوشم میرفت پایین و همزمان دستشو میبرد پایین تر. داشت دیوونم میکرد. ناخونامو تو کتفش فرو کردم و زیر لب گفتم: داری دیوونم میکنی سپهراد.

تک خنده ای کرد: اگه بدونی تو با من چیکار میکنی!

سپهراد:.....

همه چی مثل یه خواب بود. تا همین یه ساعت پیش تو اتیش خواستنتش دارم بال بال میزدم و حالا داشت زیرم ناله میکرد! تمام کنترلمو از دست داده بودم و دیگه نمیخواستم به چیزی جز امشب فکر کنم و خودمو عذاب بدم. رزا مال من بود. پس چه فرقی داشت امشب یا هر شب دیگه ای....

با بوسه هام بدجوری بی طاقتش کرده بودم. یه ماه جدایی به قدر کافی هر دومتونو تشنه کرده بود. زیر دلشو بوسیدم که ازش رفت هوا! لبخند شیطونی زدم: اروم عزیزم... تازه اولشه!

زیر لب اسممو زمزمه کرد: سپهراد...

_جون سپهراد...

پاهاشو اروم از هم باز کردم و خودمو جا دادم. حسابی برام آماده بود: آماده ای رز؟

لبشو به دندان گرفت: اهوم...

زیر لب گفتم: این درد و هیچ جوره نمیتونم برات کم کنم عزیزم.

صدای ضربان قلبشو حس کردم. با اولین حرکت اه بلندی گفتم. مکث کردم تا بدنش با تغیر جدید هماهنگ بشه. ناخوناشو تو کتفم فرو کرده بود. وقتی دستاش شل شد فهمیدم درد اولیه اروم شده. حرکتمو اروم شروع کردم. کنترلم دیگه دست خودم نبود.

ناله های رزا دیوونم کرده بود. دستمو به تاج تختخواب تکیه دادم و حرکاتمو تند تر کردم. بدنشو نوازش کردم و لبشو بوسیدم. دیگه نزدیک بود. از فشار ناخون رزا رو بازوم فهمیدم اونم مثل من به

آخر خط رسیده. رزا دیگه مال من بود. تمام بدنم بی حس شده بود. اروم ازش جدا شدمو از پشت بغلش کردم. تمام انرژی‌شو ازش گرفته بودم و حالا حسابی بیحال شده بود: رز؟ درد نداری؟
_یکم. ولی جدی نیست.

موهاشو از کنار گوشش پس زدم و شقیقش بوسیدم: خانم شدننت مبارک عزیزم.
ریز خندید و چیزی نگفت. دلم داشت براش ضعف میرفت. میخواستم یه بار دیگه حسش کنم اما نباید بهش فشار می اوردم. این تازه شروع این رابطه بود.

رزا:.....

مثل یه خواب بود. مثل یه رویا... مطمئنم هیچ وقت فراموش نمیکنم. هیچ وقت یادم نمیره اولین بارمو...

دروم اروم بود. مثل آرامش بعده طوفان، مثل یه صبح اروم بعده یه شب طولانی! دست سپهراد نوازش وار رو تمام بدنم حرکت میکرد. دلم یه دوش یه نفره ی طولانی میخواست. برگشتم سمتش: سپهراد؟

_جونم رز؟

_اممم... میشه بریم با هم دوش بگیریم؟

لبخندی زد: حتما. ولی تضمین نمیکنم کاریت نداشته باشم.

خندیدم و چشمکی زدم. اروم روی بینیمو بوسید و تو بغلش بلندم کرد. تو حموم گذاشتم زمین که دستمو به دیوار گرفتم. با نگرانی گفت: رز؟ درد داری؟

_بدنم گرفته. با ابگرم خوب میشم. نگران نباش.

سریع وانو پر کرد و خودش اول رفت تو. دستشو برام باز کرد و منم تو بغلش جا گرفتم. از چیزی که حس میکردم داغ شده بودم. سپهراد مثل همیشه آماده بود. اب گرم تمام دردامو از بین برده بود. دستای سپهراد کل بدنمو فتح کرده بود و اروم ماساژم میداد. چشمم گرم خواب شده بود! سرمو به سینش تکیه دادم و چشممو بستم!

سپهراد:.....

نفساش که منظم شد فهمیدم خوابش برده. خودمم دست کمی ازش نداشتم. پس تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم.

نمیدونم ساعت چند بود که با سر و صدای بیرون از خواب بیدار شدم. بچه ها اومده بودن. ربع ساعتی طول کشید تا صداها خوابید. انگار خیلی خستشون شده که اینقد زود رفتن بخوابن. رزا هم کم کم داشت بیدار میشد: سپهراد؟

موهاشو بوسیدم: جونم؟ خوب استراحت کردی؟

_اهوم. بریم رو تخت بخوابیم.

_چشم خانمم. میتونی بلند شی دوش بگیریم؟

_اهوم.

کمکش کردم تا بلند شد و بغل خودم دوش گرفت. یه حوله تمیز بهش دادم و خودمم حولمو پوشیدم!

رو تختی خونی شده بود و باید عوض میشد. تخت و آماده کردم تا اومد. خستگی از صورتش مشخص بود. تنشو به اغوش گرفتم و خودشو بهم چسپوند: صبح زود بیدارم کن برم اتاقم. یکی میاد میبینه دردرس میشه!

_بخواب رز. به چیزی فکر نکن. خودم حواسم هست.

سینه ی لختمو اروم دست کشید و بوسید: خیلی دوست دارم. امشبم بهترین شب زندگیم بود.

_اگه بدونی چیکار کردی با من. حالا دیگه هیچی و هیشکی نمیتونه برای لحظه ای تو رو ازم جدا کنه. شوخی که نیست! دیگه همه جوره خانم واقعیم شدی!

خندید و چیزی نگفت. اونقد موهاشو دست کشیدم که خوابش برد. ساعت رو روی 9 تنظیم کردم و خوابیدم.

قبل از الارم گوشی بیدار شدم و خاموشش کردم. رزا هنوز خواب بود و معلوم بود به این زودیام بیدار نمیشه! لباس پوشیدم و اول از همه یه دست لباس براش بردم توی اتاق و خودم رفتم بیرون. باید یه غذای کاملاً مقوی براش آماده کنم! اما اینجوری که بقیه شک میکنن. تصمیم گرفتم برای ناهار همه جیگر بخرم. تمام خریدارو گذاشتم توی ماشین و به سمت ویلا حرکت کردم. ساعت نزدیک 11 بود و بچه ها کم کم داشتن بیدار شدن. داشتم خریدارو در می اوردم که مهلا اومد کمکم: رزا دیشب پیش تو بود؟

_اره. چطور مگه؟

_نگرانم شدم. تو اتاق خودش نبود.

_مهمونی دیشب خوش گذشت؟

نیشش باز شد: اره خیلی. ما هم باید دعوتشون بکنیم گفته باشما؟

_چشم. تو بهش فکر نکن.

_وای مرسییییی.

_ولی شرط داره.

_چی؟ تو آماده کردن ناهار امروز بهم کمک کنی.

_چشم. ولی این همه جیگر؟

_کسیو سراغ داری از جیگر بدش بیاد؟

_من میگم تو مشکوکی. حالا لو نده.

لبخندی زدم و با هم خریدارو گذاشتیم تو اشپزخونه. بچه ها تک و توک میومدن صبحونه میخوردن. رفتم بالا تا به رزا سر بزنم. به محض ورودم رزا و نهال و مهیا برگشتن طرفم. رزا لبخندی زد و اون دوتام چپ چپ نگام کردن. فکر کنم لو رفتیم. صدای مهلا از پشت سرم اومد: چرا حس میکنم اینجا یه خبرایی شده؟

سعی کردم نخندم. عقب عقب رفتم و بدون هیچ حرفی رفتم پایین.

رزا:.....

مهلا اومد تو و چپ چپ نگاهمون کرد: زود لو بدین! من میدونم یه چیزی شده! خواستم یه جوری ماست مالی کنم که نهال با هیجان گفت: مهلا این دوتا دیشب همه ی مارو پیچوندن و اومدن اینجا تا ...

قیافه مهلا دیدنی بود: یعنی چی؟ واضح توضیح بده.

مهیا با خنده گفت: آخرین فکری که میتونی بکنی چیه؟ همون درسته!

مهلا اومد نشست: خدا مرگم بده. اخرش کار خودتونو کردین؟

هممون بهش خندیدیم. بدجوری شوکه شده بود. متفکرانه گفت: پس بگو چرا سپهراد صبح زود بیدار شده رفته خرید. میخواست جیگر کباب بده خانمش تقویت بشه!

ته دلم براش ضعف رفت. همیشه میدونست چطور بهم توجه کنه! بچه ها با فضولی سوال هایی درباره ی دیشب ازم میپرسیدن. منم با اره یا نه جواب میدادم. مهیا با تعجب گفت: یعنی نه موقع رابطه درد داشتی نه الان؟

_خب داشتم. ولی نه زیاد. سپهراد خیلی مراعاتمو کرد. تازه هم که یه مسکن خوردم. پس اصلا درد ندارم. البته به جای درد حسابی ضعف دارم.

همون موقع بود که بوی کباب از پایین اومد و دلم زیر و رو شد. نهال با خنده بلند شد: من برم به سپهراد بگم دست بجوئونه که خانمش داره از گرسنگی تلف میشه!

بعده چند دقیقه سپهراد با سینی غذا اومد و دخترا رفتن بیرون تا ما راحت باشیم. سرم پایین بود که سپهراد اومد کنارم نشست: خوبی رز؟ ببخشید صبح تنهات گذاشتم. باید میرفتم خرید.

_خوبم. اشکال نداره.

_از من خجالت میکشی وروجک؟

خندیدم: اذیت نکن سپهراد.

_قربونت برم من. چشم!

_پروا به چیزی مشکوک نشده؟

اخماش رفت تو هم: شده باشه هم چیزی نمیگه. خله بخدا که اینجور داره خودشو معطل میکنه.

چیزی نگفتم و سپهراد یه لقمه به طرفم گرفت. بوی نون تازه و کباب و ریحون اشتهامو حسابی باز کرده و با ولع خوردم. سپهرادم که معلوم بود از غذا خوردن من خیلی لذت میبره با شوق و ذوق پشت هم برام لقمه میگرفت. یهو یاد چیزی افتادم و دستم تو هوا خشک شد. سپهراد با تعجب نگام کرد: چی شده؟

_سپهراد...

_جونم؟ حرف بزن.

_ما دیشب... اممم... چطوری بگم...

_جون به لبم کردی رز. بگو چی شده؟

_من و تو دیشب بدون ک.ا.ن.د.و.م رابطه داشتیم.

نفس عمیقی کشید: میدونم. منم یادم افتاده بود اما نمیخواستم نگرانت کنم.

_چرا پیشگیری نکردی سپهراد؟

_رز؟ تو یادت هست چطوری اومدی پیشم؟ مگه من از قبل میدونستم؟ یا نکنه انتظار داری تو وسایلم کاندوم پیدا بشه؟

با اخم نگاهش کردم که خندیدم: شوخی کردم خانمم. غذا تو بخور. ایشالله که اتفاقی نیوفتاده.

ادامه غذا تو سکوت سپری شد. دیگه غیبتم داشت طولانی میشد. به همراه سپهراد رفتم پایین پیش بچه ها. همه نگرانم شده بودن و وقتی دیدن حال خوبه خیالشون راحت شد. نگاه پروا بهم عوض شده بود. دیگه علنا داشت به چشم رقیب نگاهم میکرد. شاید از نظر اون تمام حس بین منو سپهراد خواهر برادریه ولی معلوم بود دیگه همینم نمیتونه تحمل کنه. بیچاره وقتی بدونه واقعا رقیبشم چه حالی پیدا میکنه!!!



ساعت 2 ناهار خوردیم و سپهراد گفت امشب ارمان و فرزاد و رفیقاشون رو دعوت میکنه ویلا. همگی استقبال کردیم! قیافه مهلا و مهیا دیدنی بود. اونقد که پرهام با خنده گفت: بیچاره دایی تو خوابم نمیبینه و دخترش اینجوری ذوق زده میشن از یه مهمونی!

مهلا یکی زد پس کلش: تو یکی هیچی نگو. حسود...

_لازمه یه صحبت خصوصی با ارمان جون داشته باشم. پس فردا چشم تو چشم میشیم نمیتونم عذاب وجدان بگیرم که!

مهلا جیغ بلندی کشید و همه زدن زیر خنده!

هانی که گوشاشو گرفته بود گفت: امان از دست این دخترا و جیغای بنفششون.

نهال یه چشم غره بهش رفت که باز همه خندیدن. سوگند و پروا رفتن بالا استراحت کنن. ما هم موندیم برنامه ریزی کنیم برا امشب. سپهراد و هانی گفتن از بیرون غذا میگیرن و فقط چیدن میوه و شیرینی میوفته گردن ما. همه درحال نظر دادن بودیم که پرهام گفت: مشروب امشبم با من! یه چیز نابی بهتون بدم.

با شوق گفتیم: ایول.

برگشتم طرف سپهراد: مشروب دیشبی اسمش چی بود؟ من از اون بازم میخوام.

اینو که گفتم همه سکوت کردن. تازه متوجه سوتیم شدم. اما دیگه نمیشد کاری کرد. سپهراد با خنده گفت: خودم بهت میدم.

بقیه هم به روی خودشون نیاوردن. چقد خوب بود که پرهام دیگه بیخیال من شده بود. امیرسامم که رفته بود. ته ازادی بود! ولی کاش پروا هم نبود. وای من چقد بدجنسم!

با دخترا رفتیم ساحل و کلی اب بازی کردیم. هنوز یه ساعتی نگذشته بود که سپهراد اومد دنبالم: بچه با اجازتون من خانممو ببرم یکم استراحت کنه. خودش که به فکر نیست. من باید هی حواسم بهش باشه!

اومدم مخالفت کنم که مهلا گفت: برو رزا. با اقاتون برو. تو که دیگه بچه نیستی اومدی داری اب بازی میکنی!

همشون بهم خندیدن. حتی سپهراد که با دیدن اخمام خندشو خورد. از بچه ها جدا شدم و با هم رفتیم به سمت ویلا: رز... درد نداری؟

_خوبم به خدا سپهراد. نگران من نباش!

_مطمئن باشم؟

_اوممم. خیالت تختنتنت!

_پس اگه بخوام امشب پیام تو اتاقت تو که مخالفتی نداری؟

_مگه قرار بود نیای؟

با این حرفم زد زیر خنده: ای وروجک دوس داشتنتی. یادم باشه الان که با هانی رفتم خرید دور از چشمش یه بسته کاندوم بخرم. این جور که پیداست تا آخر این سفر کم بیاد. خودمم خندم گرفته بود. ولی با خجالت دویدم سمت ویلا و از دست سپهراد فرار کردم.

سپهراد:.....

ربع ساعتی بود پسرا اومده بودن و بزن و برقصد و شروع کرده بودن. مهم ترین هدفم سرگرم کردن رزا بود و بعدش شناخت بیشتر ارمان و فرزاد. هر چند بعده این همه وقت به شناخت کلی رسیده بودم و میخواستم بعده تعطیلات حتما با عمو حرف بزنم. گناه دارن این طفلیا! هانی کنارم نشست: سپهراد پروا گناه داره. تو دیگه داری شورشو درمیاری.

_گیر نده دیگه هانی. رابطم با رزا داره برمیگرده. نمیخوام همه چیو خراب کنم. از اون گذشته اونم حسابی داره بهش خوش میگذره.

و به پروا اشاره کردم که با سوگند و مهلا و بقیه پسرا مشغول بگو بخند بودن.

هانی با حرص گفت: از دست تو... راستی میدونی این چند تا وروجک امروز چشونه؟ هی زیر گوش هم پچ پچ میکنن میخندن.

راست میگفت. رزا و نهال و مهیا جدا از بقیه نشسته بودن و داشتن اروم حرف میزدن و هر چند دقیقه صدای خندشون میومد.

شونه بالا انداختم: والا منم مثل تو بی اطلاع رفیق. ولی به گمونم دارن واسه خودمون بدبختا نقشه میکشن!

پرهام با دیس پر از پیک های مشروب اومد تو سالن: بچه ها بیاین که سرورتون اومد.

همه برداشتن و رزا هم بدون توجه به چشم غره های من برداشت.

هانی با خنده گفت: خودتو خسته نکن داداش. حنای ما دیگه پیش اینا رنگی نداره.

خودمم خندم گرفته بود. من و هانیم دو پیک برداشتیم که فرزاد پیکشو برد بالا: به سلامتی دوستیمون.

صدای بهم زدن پیکا بلند شد و همه یه نفس رفتن بالا. پرهام شیشه ای مشروب و با کلی چیپس و ماست موسیر روی میز چید و یه اهنگ گذاشت. هنوز کسی بلند نشده بود که رفتم سمت رزا: افتخار میدین؟

رزا هم دستمو گرفت بلند شد. ساسان دوست ارمان با خنده گفت: داداش نمیشه امشبو بزاری بقیه شانسشونو برا رقصیدن با رزا خانم امتحان کنن!

خندیدم: خواهرمو به کسی نمیدم.

بقیه هم خندیدن و من و رزا شروع کردیم. اهنگ رفت از مسعود صادق لو...

رزا اروم با اخم گفت: بار آخرت باشه گفتی خواهر.

_چشممممم.

کمی عقب کشیدم و محو رقص زیبای رزا شدم. بدنشو با مهارت خاصی پیچ و تاب میداد که باعث شد قبل از تموم شدن اهنگ رقصو تموم کنم. خودشم متوجه شده بود و حرفی نزد. به محض نشستن اینبار اهنگ شادی گذاشته شد و پنج شش نفری رفتن وسط... پرهام و مهلا و مهیا و ارمان و ساسان.... همچنین قر میدادن که ما خندمون گرفته بود!

هانی با خنده گفت: خدایا اینارو شفا نده یکم بهشون بخندیم!

نهال با مشت کوبید تو بازوش: پاشو ببینم. تو هم باید برقصی.

هانی با لحن زنونه ای گفت: او؟! خدا مرگم بده. همینم مونده.

رزا رو به نهال گفت: شانس مارو نگاه. گیر دوتا پیرمرد افتادیم.

نهال که معلوم بود کوتاه نمیاد گفت: من این چیزا سرم نمیشه. هانی پاشو برقص. من تا حالا یه بارم رقص تو رو ندیدم.

با شیطنت گفتم: هانی راست میگه دیگه پاشو. چطور اون وقتادمای صبح به زور از دیسکو میاوردمت خونه؟

قیافه ترسیده هانی و چشمای عصبی نهال دیدنی بود. رزا نیشگون ریزی از بازوم گرفت: میخوای دعوا درست کنی؟

نه عزیزدلم. نهال حق داره بدونه زن کی شده.

نهال که انگار بغض کرده بود پاشد که بره. هانی سریع دستشو گرفت: بشین عزیزم. سپهراد داره کرم میریزه.

رو به من گفت: خدا ذلیلت کنه بگو که داشتی شوخی میکردی.

من جز حقیقت چیزی نگفتم.

وای که قیافه هانی چقد دیدنی بود. نهال دستشو از تو دستش کشید و دوباره خواست بره که گفتم: بشین نهال. من که نگفتم هانی با دخترا میرفت. ما همه برا تفریح بعضی شبا میرفتیم دیسکو. اکیپمون هم پسرונה بود. هر کی سبک زندگی خودشو داشت اما منو هانی همیشه خط قرمزamon رو حفظ میکردیم.

هانی نفس عمیقی کشید: دیدی داشت سر به سرت میذاشت؟ این گور به گوری فقط بلده منو دق بده. حالا بیا بریم برقصیم.

و دست نهال و گرفت و رفتن وسط.

رزا با خنده گفت: خیلی بدجنسی. نمیدونی دخترا چقد رو این چیزا حساسن؟

تو هم اینطوری هستی؟

از من حسود تر وجود نداره.

سرمو بردم نزدیک گوشش: قربون تو و حسادتت بشم من. همه جوهره برام عزیزی!

خواستم ببوسمش که صدای جیغ جیغوی مهلا اومد: کی پایست بازی کنیم؟
 پرهام که گوشاشو گرفته بود رو به ارمان گفت: ارمان جون من قول میدم برسیم تهران با داییم حرف
 بزنم. فقط جون مادرت اینو بردار ببر.

همه زدن زیر خنده که مهلا یه پس گردنی بهش زد و پرهام ساکت شد. مهلا یه بطری دستش بود:
 همگی بیاین حلقه بزنین میخوایم جرعت و حقیقت بازی کنیم!

همگی استقبال کردن و منم به اصرار رزا بهشون ملحق شدم. یه دایره بزرگ گرفتیم و مهلا بطری
 رو گذاشت وسط: یه دور میچرخونم سر بطری طرف هر کس بود باید یا یه سوال جواب بده یا یه
 کاری که بقیه ازش میخوان رو انجام بده!

با تائید همه مهلا بطری رو چرخوند. سرش سمت هانی از حرکت ایستاد. نهال پرید هوا: من... من
 سوال میپرسم!

پرهام با خنده گفت: بزار اول بنده خدا انتخاب کنه بعد...

هانی با عشق به نهال نگاه کرد: هر چی دوس داری بپرس عزیزم!

نهال با نیش باز گفت: قبله من عاشق کسی شدی؟؟

هانی با جدیت گفت: قسم میخورم تو اولین و آخرین دختری هستی که وارد قلبم شدی!

همه براش دست زدن نهال که حسابی از جوابش راضی بود یه بوس هوایی براش فرستاد. مهلا
 دوباره بطری رو چرخوند. اینبار رو پروا ثابت موند که سریع گفت: جرعت.

همه با تعجب نگاهش کردن. شاید از سوالات اطرافیان میترسید که حقیقتو انتخاب نکرد. ساسان با
 عجله گفت: من بگم چیکار کنه؟

همه نگاهش کردیم که با شیطنت گفت: سپهرادو جلو همه ببوس!

خون تو رگام یخ بست. بی اختیار به رزا نگاه کردم که اونم نگام کرد. نه نه! دوباره نه! خدایا قسمت
 میدم دوباره همه چی از اول شروع نشه! بعده یه ماه تازه دل رزا رو بدست اوردم. اگه همه چی
 دوباره خراب بشه ساسانو زنده نمیزارم. سکوت بدی حاکم بود. پروا خودشم شوکه شده بود و
 نمیدونست چیکار باید بکنه! مهلا با اخم گفت: کار بهتری نبود؟ اخه تو جمع؟

ساسان با قیافه حق به جانب گفت: چه اشکالی داری اخه؟ زن و شوهرن مثلاً...

سوگندم گفت: راست میگه. پروا بلند شو دیگه!!

پروا بلند شد و یه قدم اومد سمتم. به ناچار بلند شدم. نگاه نگران دوقلو ها و نهال روی رزا بود.
 جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم. پروا اومد نزدیک و درست سینه به سینه ایستاد! یه دستشو
 گذاشت روی کتفم و روی نوک پا بلند شد. نمیدونستم باید چیکار کنم. پروا تو فاصله چن سانتی متریم
 ایستاد. خیره تو چشمم نگاه کرد و اروم زیر لب گفت: نه! نمیشه...

و در کمال تعجب از سالن بیرون رفت! یعنی چه اتفاقی افتاد؟ هر چند خیلی خوشحال شدم از این
 اتفاق اما باید بفهمم چش شده! هانی سکوت و شکوند: ادامه بدین بچه ها! دیگه از این کارا هم از
 کسی نخواین. شاید تو جمع نتونه!

همگی تایید کردن و سوگندم بلند شد رفت دنبال پروا! دیگه اون شور اولیه تو بچه ها نبود و به بهونه شام بازی تموم شد!

پروا که اومد تو حسابی توهم بود و بعده شام خیلی زود از بچه ها معذرت خواست و رفت بالا. رزا هم همش تو خودش بود و زیاد طرفم نمی اومد. با هانی و پرهام نشستیم بودیم که ارمان اومد پیشمون: سپهراد وقت داری کمی حرف بزنیم؟

__اره حتما. بگو!

__میشه ازت خواهش کنم با عموتون حرف بزنیم؟ هم برای خودم میگم هم فرزاد. من دو دفعه ی قبل که اومدم خواستگاری عموتون گفتن که باید درسمو تموم کنم و شغل ثابت داشته باشم. به اضافه ی خونه و ماشین! من این ترم فارغ التحصیل میشم و بابام قول داده بعده درس تو شرکت داروسازیش بشم معاونش. خونه و ماشینم که از قبل بود. فرزادم که یه سال از من بزرگ تره و زودتر از من درسش تموم شد و رفته سرکار! میخوام بگم که همه چی اوکیه. فقط مونده رضایت عموتون.

صداقت تو صداهش موج میزد. با لبخند گفتم: خیالت راحت. خودم همه چیو حل میکنم. رضایت عمو هم با خودم.

پرهام هم با شیطننت گفت: هیچ وقت فکر نمیکردم برا این دوتا فاسقل خواستگار بیاد. منم همه سعیمو میکنم.

هممون زدیم زیر خنده ک باز جیغ مهلا بلند شد: ارماناااا؟ مگه نگفتم با این پرهام حرف نزن؟

ارمان سریع بلند شد: چشم عزیزم. دیگه حرف نمیزنم.

__بیا اینجا ببینم. یه چیزی هم به ساسان بگو. داره میگه تو قبل از من خواستی دختر عمشو بگیری.

__ساسان غلط کرده. میخواد تو رو اذیت کنه. دختر عمش همسن مامانمه که.

__اااا! پس رفتی دیدی دختر عمشو؟

شلیک خنده بلند شد. ارمان زیر لبی فحشی به ساسان داد و بعد گفت: بیا تا خودم برات بگم.

پرهام یه سیب از تو ظرف میوه برداشت و پرت کرد سمت ارمان: خاک تو سر زن ذلالت کن!

ارمان برگشت سمت پرهام: خودتو هم میبینم.

و رفت پیش مهلا. تا آخر شب زدن و رقصیدن. به حدی که همشون یه گوشه ی سالن ولو شده بودن و نیمه مست بودن. رزا سرشو گذاشته بود رو پاهام و دراز کشیده بود. خم شدم طرفش: رز؟ عزیزم؟

__هووووم؟

__پاشو کوچولو. باید بری اتاق خوابت بخوابی!

__بغلم کن سپهراد. حال ندارم پاشم.

ساسان و سوگند خیلی مشکوک شده بودن بهمون و دائم نگاه میکردن. ولی اهمیتی نمیدادم. رزا رو بغل کردم و با شب بخیر به بقیه رفتم بالا و رزا رو گذاشتم روی تختش. لبخند شیطونی زد: حتما باید میخوابیدم تا بلند میشدی؟

از این شیطنتش لبخندی زدم: وروووووجک!

دستشو انداخت دور گردنم و کشیدم سمت خودش. لبامون رو هم ثابت موند و تمام احساسم زیر و رو شد و با ولع بوسیدمش. دستشو برد سمت پیرهنم و دکمه هاشو باز کرد. به دستای ظریفش رو لباسم نگاه میکردم. همین یه حرکت ساده وحشی ترم کرد. هلش دادم روی تخت و پیرهنمو دراوردم!

صبح با صدای در بیدار شدم. به زور بلند شدم و شلوارکی پوشیدم: کیه؟

_منم مهیا! باز کن.

در و باز کردم: چی شده؟

_خواستم بیدارتون کنم. تقریباً همه بیدار شدن و چند باری هم سراغتون رو گرفتن. چند تا از بچه ها یکم مشکوک شدن. تو اول بیا بعد به رزا بگو بیاد.

_باشه. مرسی که گفتی.

_زود بیاین. من رفتم.

و رفت پایین. سریع اومدم تو و بعده لباس پوشیدن ابی به دست و صورتم زدم. از سرویس بهداشتی که زدم بیرون رزا تازه بیدار شده بود.

بهش گفتم که بچه ها کمی مشکوک شدن و وقتی من رفتم تو بیا. سرشو به علامت مثبت تکون داد. پیشونیشو بوسیدم و رفتم پایین. ارمان و فرزاد و بقیه هم بودن و ظاهراً دیشبم مونده بودن. همگی تو اشپزخونه مشغول صبحونه بودن و بهشون ملحق شدم: صبح همگی بخیر.

فرزاد با لبخند گفت: صبح شما هم بخیر آقای سحرخیز.

نهال رو به من گفت: اون رزای خوابالو رو هم بیدار میکردی. قراره امروز بریم بازار.

امیر که داشت برا خودش لقمه می گرفت گفت: تا حالا ندیدم خواهر و برادری اینقد با هم پایه و خوب باشن. تو اونقد که به رزا توجه میکنی به پروا که همسرته توجه نداری. جریان چیه؟

حالا خوبه پروا اینجا نیست. وگرنه شر به پا میشد. مهلا با قیافه ای حق به جانب گفت: مگه تو فضولی اخه؟

امیر که حسابی ضایع شده بود دیگه چیزی نگفت. با ارامش گفتم: چیکارش داری مهلا؟ شما که عضوی از خانواده هستین دیگه عادت کردین. بقیه هنوز رابطه ی منو رزا چقد بهم نزدیکه. کمی تو جمع ما باشن عادت میکنن. علاقه ی من به رزا چیزی نیست که برای کسی قابل درک باشه!

تو همون لحظه رزا و پروا همزمان اومدن تو اشپزخونه و دیگه کسی چیزی نگفت! صبحونم که تموم شد رو به بچه های خودمون گفتم: فقط امروز تنها وقت خرید دارین. پس فردا باید بریم رامسر!

داد همه در اومد. البته نهال و هانی میموندن. ما باید میرفتیم. رفتم بالا تا لباس بپوشم. ساعتی بعد همگی تو یکی از مجتمع های بزرگ کیش مشغول گشت و گذار بودیم. رزا و نهال و دو قلوها با هم بودن و هر مغازه ای که یکیشون کار داشت هر چهارتاشون میرفتن تو. این جور که پیدا بود دیر یا

زود همو گم می‌کردیم پس رفتم به طرفشون. یکی از کارتای عابرمو دراوردم و دادم رزا: من با بچه هام. شاید نتونم باهاتون بگردم. این پیشت باشه هر چی خواستی بخر.

__ پول همراهم هست سپهراد. قبله اومدن بابا کارتمو پر کرد.

__ باشه و روجک. اینو من دارم بهت میدم. پس اینقد با من بحث نکن.

با خنده کارتو گرفت: مرسی!

با لبخندی جوابشو دادم و خواستم برم پیش هانی و بقیه پسرا که پروا و سوگند و تو مغازه رو به رویی دیدم. اون از من محبتی نمی‌بینه ولی دلیل همیشه حمایت مالی هم نشه! یکی دیگه از کارتامو هم دراوردم و دادم پروا. از توجه من حسابی خوشحال شده بود و اونم مثل رزا با اصرار کارتو گرفت. ازش جدا شدم و رفتم سمت هانی. با خنده گفت: شلوارت دو تا شده خرجتم رفته بالا!

خندم گرفت: کاریه که از دستم بر میاد!

با هم شروع کردیم به قدم زدن که گفت: جدا دلم برای پروا می‌سوزه! تا کی قراره اینجوری باشه اخه؟

__ منم دلم براش می‌سوزه. اما تقصیر خودش که حرف گوش نمیده. هانی اون از نوجوونی منتظر من بود. من احساس گناه می‌کنم. اگه عاشق من نبود تا حالا یه ازدواج موفق داشت!

__ خودمون با تصمیمای اشتباه خودمون سرنوشتمون رو رقم می‌زنیم. پروا هم با احساسش گند زد به زندگیش!

__ اهوم. حق باتونه! ولی دیگه بسشه. اون هر چقد بیشتر تو این رابطه بمونه بیشتر وابسته میشه و ضربه می‌بینه.

__ باید یه راهی باشه!

__ هر شب بهش فکر می‌کنم و به نتیجه ای نمی‌رسم.

__ سپهراد تا کی می‌خواه به رابطه ی مخفیت با رزا ادامه بدی؟ واسه یه بارم شده برو و همه چیو به بقیه بگو. این وسط سه تاتون یه نفس راحت میکشین.

__ باید تو همین سفر شمال با اقاجون حرف بزنم.

__ فکر خوبیه.

تا بعده ظهر به خرید گذشت و حتی منو هانیم کلی خرید کرده بودیم. دیگه برای خرید دخترا باید ماشین می‌گرفتیم. به پیشنهاد فرزاد و پرهام رفتیم رستورانی که طبقه هم کف متجمع بود. رو دوتا میز نشستیم و سفارش دادیم. همه خسته و گرسنه بودن و مثل بچه ها باید ارومشون می‌کردی! بعده ناهار همون طور که حدس می‌زدیم یه ماشین دیگه برا خریدا دربست کردیم و برگشتیم ویلا. اونقد خسته بودم که یه راست رفتم اتاقم و خوابم برد.

رزا:.....

با دخترا مشغول بررسی خریدامون بودیم. هانی و سپهراد و پرهام و پروا و سوگند رفته بودن استراحت کنن و فقط من و دوقلوها و نهال و ارمان و فرزاد مونده بودیم. اینقد دیگه لباس پرو کرده بودیم خسته شده بودم. یهو حواسم رفت پیش نایلون مشکی که پرش لباس خوابای رنگارنگ بود. اومممم. چه حالی امشب از سپهراد بگیرم! تا اینجای سفر که حسایی خوش گذشته بود. حیف که پس فردا باید میرفتیم شمال. مهلا یه لباس شب خوشگل گرفته بود و داشت نشون ارمان میداد: گفته باشما؟ تعطیلات که تموم شد میای خواستگاری. اگه بازم بابام قبول نکرد اونقد میری و میای و تا قبول کنه. این لباسم برا شب خواستگاری خریدم!

ارمان دستشو گرفت و رو پاهاش نشوندش: خیالت تختنت شیطون. اونقد تو این سفر بهت عادت کردم که نرسیده به تهران با گل و شیرینی دم در خونتونم.

خم شد یه چیزی تو گوش مهلا گفت که مهلا سرخ شد. اوه اوه معلوم نیست چی گفته که مهلا بی حیا سرخ شده. من و نهال و مهیام این وسط زیر گوش هم پیچ میگردیم و مهلا رو مسخره میکردیم که فکر کنم فهمید و یه چشم غره بهمون رفت. فرزاد به سختی نگاهشو از مهیا گرفت و برگشت سمت مهلا و ارمان: مهلا میشه یه خورده با خواهر لجازت حرف بزنی بلکه بزاره منم پیام خواستگاری؟؟

مهلا نیشش باز شد: مهیا لوسه. نمیخواد از مامان بابا جدا بشه!

مهیا با خنده عروسکی ک تازه خریده بودو پرت کرد سمت مهلا: ببند نیشو دروغگو. خوبه مثل تو شره ری باشم؟

مهلا هم بیخیال دست انداخت دور گردن ارمان و گونشو بوس کرد: دلم میخواددد!

نهال ریز خندید: طبقه بالا انتهای راهرو سمت چپ!

ارمان با تعجب گفت: چی هست؟

_اتاق خواب مهلا.

مهلا جیغی کشید و افتاد دنبال نهال. ما هم این وسط فقط بهشون میخندیدیم!



سپهراد:.....

شب آخری بود که تو کیش بودیم و فردا عصر پرواز داشتیم برای رامسر! به همگی خوش گذشته بود و این همون چیزی بود که میخواستیم. شب تا دیر وقت دور هم خوش گذروندیم و ارمان و فرزاد ازم اجازه خواستن که بمونن. بدون حرف قبول کردم. من که خودم عاشق بودم و برای یه شب با رزا بودن خودمو به اب و اتیش میزدم چرا باید جلوی بقیه رو میگرفتم در حالی که با تمام وجودم درکشون میکردم! اون شبم طبق معمول تمام شب های گذشته رزا تا خوده صبح تو بغلم شیطونی میکرد و نداشت بخوابم. نمیتونستم یه لحظه به نبودنش فکر بکنم و هر لحظه مصمم تر میشدم که به محض رسیدن با اقاجون حرف بزنم. باید خودمو برای یه دعوای بزرگ آماده کنم.

هر ششتامون با تحویل گرفتن وسایلمون یه راست از فرودگاه خارج شدیم. نهال و هانی موندن کیش و این یه هفته فرصت خوبی بود که حسابی با هم خلوت کنن! سوگندم برگشت تهران! هوا داشت تاریک میشد. جلو در فرودگاه دوتا تاکسی گرفتیم به مقصد خونه اقابزرگ!

رزا:.....

به محض رسیدن همه به گرمی ازمون استقبال کردن. اقاجون که بغلم کرد هیچ حسی نداشتم. دیگه مثل گذشته دوشش نداشتم و حتی بعضی وقتا ازش متنفر میشدم. وقتی دید شوقی براش ندارم به روی خودش نیاورد و به سمت بقیه رفت. دیشب تا صبح بیدار بودیم و خیلی خسته بودم. یه راست رفتم بالا تا کمی استراحت کنم. روی تختم ولو شدم که کم کم صدای بقیه بچه ها رو هم شنیدم که داشتن میرفتن اتاقاشون. خیلی زود خوابم برد!

دست مردونه ای داشت موهامو نوازش میکرد: رز؟ خانم کوچولوی خوابالوم؟

_اووووممممم. سپهراد؟

_جونم خانومم. پاشو بریم شام.

_خوابم میاد.

_خواب دیگه بسه کوچولو. امشب میخوایم بریم ساحل. پاشو ببینم.

با بوسه های متوالیش خواب از سرم پرید، جلو رفتم و لباشو بوسیدم. با ولع ادامه داد. دستمو بردم تو موهایش که اروم ازم جدا شد. خنده شد تو چشمام: منم میخوام تا آخرش بریم. ولی الان وقت نیست عزیزم. آخرشب... من و تو... روی همین تخت...

لبخندی زد که پیشونیمو بوسید: پاشو و روجک!

سریع از رو تخت پریدم پایین و جلو اینه کمی به ظاهرم رسیدم و با سپهراد رفتم پایین. خداروشکر دیر نکرده بودیم و زود شامو شروع کردیم. آخرشب همگی حتی بزرگترها هم باهامون اومدن کنار ساحل. اقاجون یه الاچیغ بزرگ ساخته بود که همگی رفتیم اونجا. سپهرادم گیتارشو آورده بود و من بال بال میزدم برا صداش. کنار مهلا و مهیا نشستیم. مامان و بقیه و از سفر کیش پرسیدن و همگی در حال تعریف کردن بودیم.

داشتم از خل بازی های مهلا و مهیا برای مامان و زن عمو میگفتم که یهو اقا جون رو به سپهراد و پروا که کنار هم نشسته بودن گفت: شما دوتا فکراتون رو کردین؟

پروا خواست چیزی بگه و سپهراد گفت: چه فکری اقا جون؟

_درباره ازدواجتون.

_ما دو ماه هم همیشه عقد کردیم.

_نظر تو چیه دخترم؟

پروا با مکث کوتاهی گفت: هنوز به تصمیم نهایی نرسیدیم.

_سریع تر. خوب نیست دوتا جوون بلاتکلیف بمونن.

حس میکردم نفسم بالا نمیداد. دوس داشتم جیغ بکشم و بگم که سپهراد مال منه! مهلا که انگار متوجه حال شده بود بدون جلب توجه دستمو محکم تو دستش گرفت. کمی اروم شدم. ولی باز غم عمیقی تو وجودم بود. تازه یاد حرف پروا افتادم. یعنی فهمیده نمیتونه سپهراد منو بدست بیاره که اون جواب رو داد؟ بابا که انگار حال مارو فهمیده بود برای تغیر جو رو به سپهراد گفت: پسرم گیتارتو آوردی برای دکور؟

سپهراد لبخندی زد: شما امر بفرمایید.

و گیتارشو برداشت و روی پاش تنظیمش کرد. کم کم همه ساکت شدن. دل تو دلم نبود که کدوم اهنگو میخواد بخونه. از چشمش حالشو میفهمیدم. میدونستم الان اون چیزی رو میخونه که از ته دلشه! بالاخره شروع کرد. دستای مردونشو با مهارت خاصی رو تارای گیتار حرکت میداد و من فقط محو حرکاتش بودم که صدای گرمش تو گوشم پیچید:

تن تو ظهر تابستونو به یادم میاره

رنگ چشمای تو بارونو به یادم میاره

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قهر تو تلخی زندون و به یادم میاره

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبات دوست دارم شنیدنه

.....

همگی براش دست زدن ولی من فقط خیره به چشمش بودم! تک تک کلمات این اهنگ و بار ها و بار ها اخرشبا تو گوشم زمزمه میکرد و برای من مثل لالایی شبونه بود! بغض کردم. سرمو انداختم پایین که جلب توجه نکنم. مهیا بلند شد و رو به من و مهلا گفت: بچه پاشید بریم یه دوری بزنیم. هوا خیلی خوبه.

بدون هیچ حرفی بلند شدم و سه تایی رفتیم کنار ساحل قدم بزنیم. از شون که دور شدیم به هق هق افتادم. خودم نمیدونم چم شده بود. مهلا بغلم کرد: تو چته عزیزم؟ چرا خودتو اذیت میکنی؟
_خودم نمیدونم.

مهیا پشتمو نوازش کرد: تو سپهرادو داری دیوونه. دیگه غصه خوردنت چیه؟ کسی که تحت هر شرایطی حواسش بهت هست. فکر میکنی سرخورد گفتم بیایم قدم بزنیم؟ سپهراد بهم اشاره کرد که حالت بده. ببین. حتی تو این شرایطم به فکرته. این اهنگی که تازه خوند همش برای تو بود. رزا این چیزا رو ببین لطفا تا متوجه بشی که سپهراد چقد تو رو میخواد.

اشکامو پاک کردم که مهلا گفت: به این توجه نکن که الان همه پروا رو مالک سپهراد میبینن. مالک اصلی و همیشگی سپهراد تویی. پروا حتی جسم سپهرادو هم نداره. مثل سفر کیش اینجا هم سعی کن بخندی و شاد باشی. سپهراد به خنده هات معتاده. ببین کی بهت گفتم!

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم. من که سپهرادو دارم پس چرا با یه حرف اقا جون اینجوری بهم ریختم؟ من قویم و کم نمیارم. لبخندی زدم که مهلا و مهیا ذوق زده جیغ کشیدن. سه تایی کنار ساحل اب بازی کردیم و تا وقتی برای رفتن صدامون نکردن از بازی دل نکندیم. با سر و وضع گلی و خیس همه به حموم پناه بردیم. لباسای کثیفمو انداختم تو سبد رخت چرکا و اب گرمو باز کردم توی وان! یکم شامپو ریختم تا کف کنه. همین که آماده شد خواستم پامو بزارم تو اب ک یکی در حموم و زد. با تعجب گفتم: کیه؟

صدای سپهراد اومد: منم خانم خانما!

با شوق درو باز کردم و پریدم بغلش. کمی بعد منو از خودش جدا کرد و نگاه گرسنشو روی بدن لختم به حرکت درآورد: میبینم خودتو آماده کردی برام!

خندیدم: خیلی پرویی.

خواست بیاد تو حموم که گفتم: بقیه خوابیدن؟

_اره عزیزم. خیالت راحت. درم قفل کردم. حالا اجازه هست؟

کنار رفتم تا بیاد تو. خیلی سریع لباساشو در آورد و رفت توی وان نشست و دستاشو برام باز کرد. لبخند شیطونی زدم و رفتم بغلش نشستم. از چیزی که پیشتم حس میکردم میفهمیدم که چقد برام امادست. دستشو اروم روی بدنم میکشید. هم نوازشم میکرد هم تنمو میفشست. برگشتم طرفش که لبامو شکار کرد. هر چقد بوسمون شدید تر میشد حرکت دستاش رو تنم خشن تر میشد! خودمو سپردم بهش و سعی کردم مثل همیشه نهایت لذتو از هم ببریم...

چشمامو که باز کردم خودم تنها روی تخت دراز کشیده بودم و افتاب تا وسط اتاق اومده بود. به ساعت نگاه کردم. 11 بود. اوه اوه! خواستم از جام بلند بشم که حس کردم همه ی بدنم کوفتس. به سختی بلند شدم و رفتم جلوی آینه. بدن برهنمو تو آینه نگاه کردم. گردنم، سینه هام، شکمم، رون پام... خدای من. همه بدنم کبود بود. دیشب سپهراد حسابی خوی وحشیشو ازاد گذشته بود و دروغ بود اگه بگم لذت نبردم. با یاد آوردی تمام لحظات شب گذشته بدنم گُر میگرفت و حس خوبی بهم میداد.

حالا با این شاهکار سپهراد چی بپوشم که کسی کبودیامو نبینه؟ رفتم سر کمد. شلوارک مشکی بلندی که کمی بالای ساق پام بود رو پوشیدم و پیرهن سبز یشمی که استیناش تا ارنجم بود. خب حالا میمونه کبودیای گردنم. یاد شال گردن نخه افتادم که کیش خریدم افتادم. سریع درش اوردم و به گردنم بستم. عالی بود. هم کبودیارو پوشوند هم تیمو قشنگ تر کرد!! خواستم برم بیرون که سپهراد اومد تو: بالاخره بیدار شدی عشقم؟ این دهمین باری بود که اومدم بهت سر زدم.

لبخندی زد: دیشب پیشم خوابیدی؟

چشمک شیطونی زد: اونقد بهت فشار اومده بود که هیچی یادت نیست؟ من دیشب تا صبح اینجا بودم عزیزم.

_سپهراد بیشعور! تمام تنم کبوده.

خندید: دیدم عزیزم. میبینم خوب همه رو پوشوندی!

_نه پس. با همینا برم پایین ابروم به فنا بره!

بغلم کرد: غر نزن و روجک. هر کدومش نشونه یه عالمه عشقه.

خندم گرفت: خیلی پرویی!

_اختیار داری. گرسنت نیست؟ من هنوز صبحونه نخورم تا با تو بخورم!

با شوق گفتم: چرا اتفاقا! خیلیم گرسنمه! بزن بریم.

بعده یه صبحونه مفصل رفتیم تو حیاط پیش بقیه بچه ها والیبال بازی کردیم. منو مهلا و پرهام. سپهراد و پروا و مهیا! من و مهلا اینقد بازی کردن مهیا رو مسخره کردیم که اصلا حواسمون به بازی نبود. پرهام کلی حرص میخورد و مهیام که به خونمون تشنه بود. سر ظهر بود و همه از خستگی و گرسنگی اومدیم تو. بوی قورمه سبزی خانم جون مستمون کرده بود حسابی. عرق کرده بودم و میخواستم برم حموم که دیدم دارن میزو میچینن. اونقد گرسنه بودم که اول از همه رفتم نشستم و برا خودم سالاد ریختم. کم کم بقیه هم اومدن! برای خودم تو بشقابم لباب برنج کشیدم. نگاه خیره و مشتاق سپهرادو حس میکردم. بشقاب قورمه سبزی رو برداشت و یه عالمه برام ریخت. چشمکی زدم و مشغول شدم. اوووومممم. خیلی خوشمزست. کم کم باید اشپزی یاد بگیرم. این سپهراد خیلی شکموه! بعده ناهار بزرگترا رفتن بالا استراحت کنن و ما هم از خستگی همون پایین ولو شدیم!! اونقد غذا خورده بودم که شکمم باد کرده بود. بلوزمو دادم بالا و داشتم شکمو ماساژ میدادم که یهو پروا با تعجب گفت: رزا شکمت چیشده؟

یا خدا!!!... همگی با تعجب به من نگاه کردن. سریع بلوزمو دادم پایین: حساسیته!

با نگاه مشکوکش خیره شد بهم: بیشتر شبیه کبودیه!

_نمیدونم. شاید پشه نیشم زده.

دیگه چیزی نگفت. اما همونقد که مشکوک به من نگاه میکرد به سپهرادم نگاه کرد. نکنه فهمیده؟

بلند شدم برم بالا حموم کنم. پرهام و سپهراد نشستند بودن پای فوتبال و مهلا و مهیام داشتن همراهی‌شان میکردن. پروام که سرش تو گوشی بود.

بی حرف رفتم بالا تو اتاقم. حولمو برداشتم و رفتم حموم! دیگه داشت تو وان خوابم میگرفت که به زور بلند شدم و دوش گرفتم. حولمو پوشیدم و زدم بیرون. داشتم موهامو سشوار میکشیدم که سپهراد طبق معمول بدون در زدن اومد تو: عافیت باشه خانم گل. ولی بدون من؟

سلامت باشی اقا! اره دیگه. تو خیلی پرو شدی جدیدن.

سشوارو ازم گرفت و خودش ادامه داد: قربونت برم من.

دست تو موهام کشید و با لذت بوسیدشون: یه وقت دست به موهاش نزنیا؟ اینا زندگی من!

چشم اقا. امر دیگه.

چشمتون روشن عزیز دل! رز؟ اومدم یه چیزی رو بهت بگم.

دلش شور افتاد: اتفاقی افتاده؟

نه عزیزم. چرا نگران شدی؟

حرق بزن سپهراد. بگو چی شده؟

من میخوام امروز با اقاجون حرف بزنم.

درباره چی؟

خودمون. من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم. میخوام بگم که تو رو دوس دارم. همه رو راحت کنم.

میتروسم.

سشوارو گذاشت روی میز و از پشت بغلم کرد: هر اتفاقی بیوفته من پشتتم خانمم. از هیچی نترس. من مواظبتم.

چشمامو بستم که اروم موهامو کنار داد و گردنمو بوسید. خودشم خوب میدونست چقد رو گردنم حساسم. شل شدم که بغلم کرد و گذاشت روی تخت. اومد روم و لبامو به دندون گرفت. بدون اینکه جدا بشیم دستشو برد سمت حولمو و بازش کرد. دستشو اروم از رو سینه هام حرکت داد و رفت پایین. اه عمیقی از گلو بلند شد که سپهراد لبمو محکم تر گاز گرفت: چه بلایی سرم آوردی رز؟ چرا در مقابلت هیچ کنترلی ندارم؟

اگه بگم این حس دو طرفست باور میکنی؟

لبخند زیبایی زد و سرشو به علامت مثبت تکان داد. دستمو بردم سمت پیرهنش و با یه حرکت درش اوردم. دستمو روی شکم و سینه ی عضلانی کشیدم: عاشق هیگلتم سپهراد!

جوابی نداد، سرمو بلند که نگاه خیرشو روی لبام دیدم. نگاه داغش از روی لبام سر خورد روی سینه هام و پایین تر! اروم موهامو کنار زد و سرشو فرو برد تو گردنم. از درد و لذت به خودم میپیچیدم!

میخواستم زود تر شروع کنه اما انگار امروز قصدش دیوونه کردن من بود! چشمامو بسته بودم و به هیچی جز لبای سپهراد روی بدنم فکر نمیکردم! نمیدونم چقد گذشته بود ولی لبای سپهراد هنوز داشت تنمو می مکید که یکی در زدم و قبل از اینکه بتونم سپهرادو متوجه بکنم ک سرو سامونی به وضعیتمون بدم در باز شد و پروا اومد تو! سپهراد با شوک کمی ازم جدا شد و من حولمو دور خودم پیچوندم. پروا انگار که به چشماش اعتماد نداشت چند بار پلک زد....

بیچاره چنان شوکه شده بود که حتی نمیتونست حرفی بزنه. سپهراد پیرهنشو برداشت و پوشید: پروا باید با هم حرف بزنیم.

پروا اما کوچیک ترین حرکتی نکرد. واقعا شوکه شده بود و البته هر کس دیگه ای هم که جای اون بود شاید همین جوری میشد. سپهراد لباسایی که از قبل آماده کرده بودم رو گرفت سمت: سریع لباس بپوش.

سرمو تکون دادم و ازش گرفتمشون. ترسیده بودم. آگه پروا به کسی بگه چی؟ خواستم برم تو حموم لباسامو بپوشم ک صدای شوکه ی پروا اومد: شما ها مشغول س.ک.س بودین؟

برگشتم طرفشون که سپهراد گفت: پروا من برات توضیح میدم.

جیغ بنفشی کشید: خفه شو عوضیییی!

سپهراد برگشت سمت من: چرا وایسادی رز؟ برو لباس بپوش.

با عجله رفتم تو حموم. که باز صدای جیغ پروا اومد. خدای من! الان همه رو میکشونه اینجا. ابرومون میره الان! بغض کرده بودم که کم کم صدای بقیه رو شنیدم...

سپهراد:.....

پروا با جیغ و دادهای دیوونه کنندش همه رو کشونده بود توی اتاق. حتی خانم جون و اقاجون! عمه و مامان سعی داشتن ارومش کنن اما مگه میشد باهاش حرف زد؟ زن عمو یه لیوان اب آورد و به زور کمی بهش داد: پروا جان. عزیزم اروم باش. به ما بگو چی شده؟ با سپهراد دعوات شده؟

اسم منو که شنید پوزخندی زد. و با خشم نگاهم کرد. اقاجون اومد جلو: تو چت شده دختر؟ چرا اینقد داد و بیداد میکنی؟

اشکاش رون شد: اقاجون بدبخت شدم. اقاجون تمام ارزو هام نابود شد. سیاه بخت شدم.

عمه بهش تشر زد: زبونتو گاز بگیر دختر. این حرفا چیه؟

داد زد: مگه دروغ میگم؟ پسر دردونه ی داداشت منو بدبخت کرد. به خاک سیاه نشوندم.

همه با تعجب به من نگاه میکردن. بابا، عمو، شوهر عمه... حتی دوقلوها که مطمئنن تا الان حدس زدن چی شده!!

اقاجون عصاشو کوبوند زمین و با عصبانیت گفت: بگو ما هم بدونیم چی شده؟ سپهراد چیکار کرده؟

اینبار بلند تر از هر وقت دیگه ای داد زد: وقتی من اومدم تو این اتاق سپهراد و رزا با هم رابطه داشتن!

جیغ بلندی کشید و گفت: شنیدی اقاجون؟ این خواهر و برادر رابطه داشتن!

سرم پایین بود اما نگاه همه رو حس میکردم. لابد فکر میکردن پروا دیوونه شده. البته به جز مامان بابا و دوقلوها! صدای خانم جون اومد: توبه کن دختر. این حرفا چه معنی داره اخه؟ خودت میدونی چی داری میگی؟ مگه نمیگی خواهر و برادر؟

پروا زجه زد: بخدا راست میگم. به جون خودتون خانم جون دروغ نمیگم.

یهو به سمت حمله کرد: چرا خفه خون گرفتی عوضی؟

دستاشو محکم به سینم زد و هلم داد: حرف بزن. بگو که با رزا رابطه داشتی. بگو تو این اتاق داشتی به من خیانت میکردی؟

نگاهش کردم. دلم براش میسوخت. خدا میدونست چه فشاری رو الان داشت تحمل میکرد! اقاجون با صدای بلندی گفت: اروم بگیر پروا! بزار ببینم چی شده!

و اومد سمت من: تو چشمای من نگاه کن و حقیقت و بگو سپهراد!

صورتش عصبانی و شوکه بود. الان دیگه وقتش بود. باید حرف میزد: من رزا رو دوس دارم اقاجون! خیلی وقته!

جیغ عمه و خانم جون مساوی بود با سیلی اقاجون!

عمه از حال رفت و شوهر عم درحالی که داشت همراه بقیه که داشتن عمه رو میبردن بیرون از اتاق میرفت بیرون گفت: به خاک سیاه میثونمت سپهراد!

سرمو انداختم پایین که پرهام بهم حمله کرد: میکشمت بخدا!

نخواستم مانعش بشم. بزار خودشو خالی کنه. حق داشت. اما منم این وسط تقصیر زیادی نداشتم. عمو ازم جداش کرد: اروم باش پسر جان. این موضوع باید بررسی بشه. احساسی تصمیم نگیر. حس بدی بود این همه فشار... وقتی قراره به یه عالمه ادم جواب پس بدی!

رزا بالاخره اومد بیرون. ترسو تو چشماش میدیدم. پروا که تا حالا کمی اروم شده بود با دیدن رزا خواست بهش حمله کنه: بالاخره اومدی دختره ی هرزه؟

جلوشو گرفتم: حرف دهنتو بفهم پروا! دستت بهش بخوره بیچاره میکنم.

دوباره جیغ کشید: میبینید؟ هنوزم داره ازش دفاع میکنه؟

رفت سمت بابام: دایی میبینی پسترتو؟ این نامردو شما بزرگ کردی؟ اقاجون شما خبر داشتنی نوتون اینقد بی چشم و روعه؟

اقاجون که انگار حالش زیاد خوب نبود اروم گفت: پروا خودتو کنترل کن. نیم ساعت دیگه همه تو سالن پایین باشید. این موضوع همین امروز باید حل بشه!

و از اتاق رفت بیرون. پروا همون جا رو زمین نشست. نگاه بابا بهم غیرقابل درک بود. نمیدونستم ازم عصبانیه یا بهم حق میده. اونم رفت. دوقوها هم رفتن. من موندم و پروا و رزا! برگشتم سمت رزا و بی توجه به تمام اتفاقای افتاده بغلش کردم و اروم تو گوشش گفتم: نترسیا؟ مردت همیشه پشتته. پایین که رفتیم از کنارم تکون نمیخوری.

با گریه رفت و رو تخت نشست. نگاه پر از نفرت پروا همش روش بود: هه! من او دم تا بهت که به رابطتون شک دارم. ولی با چی رو به رو شدم؟ صحنه ی س.ک.س خواهر و برادر!

با عصبانیت نگاهی کردم: ساکت شو دیگه پروا. رزا خواهر من نیست.

با تعجب نگام کرد اما جرعت نکرد چیزی بگه! باید خودمو برای یه کوه سوال ریز و درشت و کلی بدو بیراه آماده کنم. خودمو میشناختم. از عهدش بر می اومدم، اما رزا چی؟

مهلا بايه ليوان اب اومد تو: رزا بخور. کم کم بايد بریم پايين.

رزایه قلبی ازش خورد: همه اومدن؟

تقریباً. اقاجون خیلی عصبیہ.

پروا زودتر بلند شد و رفت پایین. رو به مهلا گفت: اگه حرفی زده شد تو و مهلا نگین که خبر داشتینا؟

چرا اخه؟ من که ترسی ندارم.

حرف گوش کن بچہ.

باللّٰه!

به رزا کمک کردم و هر سه تاملون با هم رفتیم پایین. اقاجون و خانم جون بالای سالن نشسته بودن و بابا و بقیه کنارشون. پروا کنار پرهام نشسته بود. مهلا رفت پیش مهلا و منو رزا رو تنها مبل دو نفره ی باقی مونده. عمه زیر لب داشت با خودش حرف میزد. حتما داشت به من فش میداد دیگه.

شوهر ععم با عصبانیت گفت: اقا بزرگ من از شما انتظار دارم به عدالت رفتار کنید. پروا نوه ی شماست و خودتون میبینید که چه بلایی سرش اومده.

اقاجون سرشو به علامت مثبت تګون داد و رو به من ګفت: څه دلیلی داری برای رابطه داشتن با خواهرت وقتی که زن داشته؟

سعی کردم پوزخند نزّم و اروم باشم: اقا جون شما که میدونین رزا خواهر من نیست دیگه چرا این حرفو میزنید؟

و رو به بقیه گفتم: بدون شک همتون میدونید رزا دختر عموی منه!

پرهام و پروا با تعجب نگاه کردند که خانم جون گفت: تو همین چند ماه پیش فهمیدی که نسبتون جیه! از اون گذشته تو زن داشتی.

سرمو انداختم پایین: از عروسی سامیار حس کردم احساسم به رزا عوض شده. خیلی سعی کردم جلوی دلمو بگیرم اما نشد. اونقد ناموفق بودم که رزا هم به همین درد مبتلا شد. یه روز دوری و یه روز بی طاقتی... هر روز و هر ساعت به خدا گله میکردم که چرا این عشق حرومو گذاشته تو دلم. اما یه شب اتفاقی فهمیدم من پسر واقعی مامان بابام نیستم و در واقع اونا عمو و زن عمو منن. از اونجا به بعد دیگه دلیلی نمیدیدم که خودم سختی بدم. من بودم و رزا و عشق دو طرفه و حقیقتی که همه چیو بین ما عوض کرد. روز و شب میپرسیدمش و کنارش خوشحال بودم. تا روزی که به اصرار اقاجون رفتم خواستگاری پروا. من هر چقد خواستم جلوی اقاجونو بگیرم نشد. حتی به خوده پروا هم گفتم یکی تو زندگیمه.

به پروا نگاه کردم: گفتم یا نگفتم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد که ادامه دادم: پروا خانم اونقد مشغول رویاپردازی بودن که براش مهم نبود من یکی دیگرو میخوام.

به اقاجون نگاه کردم: هیچ میدونستید شب خواستگاری رزا خودکشی کرده بود؟ هیچ میدونستین اون شب دوتا از نوه هاتون تا دو قدمی مرگ رفتن؟ رزا برای ترس از دست دادن من و من برای ترس از دست دادن اون.... اون روزا اون همه التماس منو ندیدین شما! من و پروا عقد کردیم. شما به همین راحتی زندگی سه تا از نوه هاتون رو خراب کردین. رزا هر شب تا صبح گریه میکرد که من رفتم زن گرفتم. پروا از سردی من دلش شکسته بود و من از آینده ی نامعلوم و سرنوشت دوتا دختری که به من گره خورده بودن.

اقاجون پوزخندی زد: داری منو مقصر جلوه میدی؟

_نه اقاجون. من دنبال مقصر نمیگردم. دارم حقیقت و میگم. همه چی رو براتون گفتم. در اخرم باید بگم که من رزا رو میخوام و حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی ازش جدا بشم.

اقاجون نگاه نافذش رو بهم دوخت: میخوایش؟

_اره!

_خب من حرفی ندارم. اول یه جشن برای پروا میگیری و بعده اینکه عروسی کردین رزا رو عقد کن!

نگاه شوکه ی همه برگشت سمت اقاجون! این مرد دیوونه شده؟

اولین نفر پروا به حرف دراومد: نه اقاجون! خواهش میکنم این کارو نکنید. من میخوام ازش طلاق بگیرم. تا حالا عاشقتش بودم و فکر میکردم میتونم داشته باشمش ولی دیگه نه... دیگه حاضر نیستم بازیچه دستش بشم!

عمه هم گفت: بمیرم هم جنازه دخترمو نمیندازم رو دوش این پسره ی بی لیاقت.

اقاجون با جدیت گفت: همین که گفتم. اگه میخوای با رزا ازدواج کنی اول باید با پروا عروسی کنی! با عصبانیت بلند شدم: بسه دیگه. بسه هر چی شما گفتین و ما گفتیم چشم. این حرف کجاش منطقیه؟ مگه میشه اخه؟

رو به عمو و بابا گفتم: شما یه چیزی بگید؟ مگه من چقد عمر دارم که اقا جون هر روز یه تصمیم جدید برام بگیره.

دوباره به اقا جون نگاه کردم: پروا خودشم دیگه منو نمیخواد. تو رو خدا بزارید هممون به ارامش برسیم.

با عصبانیت صداشو برد بالا: کاری رو که گفتم انجام میدی یا نه؟

__نه. دیگه تسلیم خواسته هاتون نمیشم.

__پس از این خونه برو بیرون. هر وقت سر عقل اومدی میتونی برگردی.

__هر جور شما بخواین.

دست رزا رو گرفتم و خواستم با خودم ببرمش که گفت: ولش کن. حق نداری با خودت جایی ببریش!

__شما نمیتونید رزا رو ازم بگیرید.

__از خونه من برو بیرون. تنها هم برو.

رزا برم گردوند طرف خودش: تو رو خدا اروم باش! خواهش میکنم. من میترسم!

بدون توجه به تمام ادمایی که داشتن نگاهمون میکردن بغلش کردم: من میرم. اما زود برمیگردم تا همه چیو حل کنم. مواظب خودت باش!

چشمای گریونشو بوسیدم و بی هیچ حرفی زدم بیرون.

رزا:.....

به رفتنش نگاه میکردم! واقعا رفت... برگشتم سمت اقا جون: تو رو خدا نزارید بره. اقا جون تو رو خدا جلوشو بگیرید.

__بشین دختر. شما به اعتماد همه ی ما خیانت کردین. تو دلت برای دختر عمت نسوخت؟ وقتی اونا عقد کردن باید از سپهراد جدا میشدی!

هه. چه خوش خیال. با نفرت نگاهش کردم: شک دارم شما روزی جوون بوده باشید یا عاشق خانم جون شده باشید.

مامان بهم توپید: ساکت رزا. مودب باش.

__نمیخوام مامان. تو این چن ماه که عاشق سپهراد شدم همیشه با ترس از دست دادنش زندگی کردم. دیگه نمیخوام اینجوری باشه. منم حق دارم تو زندگیم ارامش داشته باشم. دیگه کوتاه نیام.

عمه با عصبانیت داد زد: خفه شو دختره ی زبون دراز. همه رو انداخته به جون هم هنوز کوتاه نمیاد.

جوابی بهش ندادم و رو به اقا جون گفتم: اگه تا امشب سپهراد برنگرده من خودمو میکشم. حرف اخرمه!

و رفتم بالا توی اتاقم. خودمو پرت کردم روی تخت و زجه زدم. همه منو به چشم کسی میدیدن که زندگی بقیه رو از هم پاشیده. خدایا بسه دیگه. طاقت این یکی و ندارم. گوشیمو برداشتم و شماره ی سپهرادو گرفتم. زود جواب داد: جونم رز؟

_بیا پیشم. من دق میکنم.

_یکم طاقت بیار. اونا که نمیتونن به همین سادگی باز همه چیو خراب کنن. باید یکم صبر کنیم. وقتی برگردم راضیشون میکنم.

_یعنی میشه بهم برسیم؟

_خانمم ما خیلی وقته بهم رسیدیم. خیلی وقته مال همیم. یادت که نرفته. تو زن منی. محرم منی. از اون گذشته یادت که نرفته همه چیت مال منه!

_زود بیا پیشم. من بدون تو میمیرم.

_چشم خانم کوچولو.

_کجایی الان؟

_همین دور و برا. نگران من نباش عزیزدلم.

_مواظب خودت باش.

_چشم. تو هم.

_چشم. خدافظ

_خداحافظ خانمم.

گوشیو قطع کردم و دوباره دراز کشیدم. یکی در زد. اروم گفتم: بفرمایید.

_منم دخترم.

بابا بود. بلند شدم و درو براش باز کردم. چشمای گریونمو که دید بغلم کردم. بعده مدتها اونجوری که میخواستم بابا رو بغل کردم و حق حق کردم. نوازشم کرد: اروم باش ته تغاریم.

_بابا...

_جون بابا. بگو عمرم؟

_بابا سپهرادو برگردون. تو رو خدا.

رو تخت نشوندم و کنارم نشست: همه دارن درباره شما حرف میزنن. به جز عمت و شوهر عمت همه پشت شمان. پروام سفت و سخت وایساده که طلاق بگیره.

_بابا متاسفم. منو ببخش.

_تو کار اشتباهی نکردی عزیزم. همه ما مقصریم. ایشالله که همه چی درست بشه.

مثل بچگیام سرمو گذاشتم رو پاش و چشمامو بستم. بابا شروع کرد به نوازش موهام و نفهمیدم کی خوابم برد. با سر و صدا بیدار شدم. صدای اقاچون بود. بعدم صدای سپهراد... خدایا... یعنی برگشته؟ هوا کامل تاریک شده بود. سریع رفتم پایین. مثل عصر همه جمع بودن. خودمو انداختم تو بغل سپهراد. صدای عمه رو شنیدم: دختره ی بی حیا.

سپهراد منو محکم بغل کرد: بسه دیگه عمه. احترامتون واجبه پس خواهش میکنم بس کنید.

ازش جدا شدم که اقاچون گفت: حرف من عوض نمیشه! یا هر دو... یا هیچ کدوم.

عمو به حرف اومد: پدر جون فکر نمیکنید این غیره منطقیه؟ درسته بچه ها اشتباه کردن و باید از اول همه چیو میگفتن که این وضع پیش نمی اومد اما این حرف شما هم درست نیست. اینجوری آینده پروا خراب میشه.

_ برای چندمین بار دارم میگم. حرف من عوض نمیشه. همین که گفتم!

سپهراد با کلافگی رو مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت: دارین با سرنوشت هممون بازی میکنین. فقط از روی لجبازی!

جلو رفتم و درست یه قدمی اقاچون وایسادم. داشت با تعجب نگاهم میکرد که جلوی چشمای همه پیش پاش زانو زدم: میدونم اشتباه کردیم. اما شما بزرگی کنید و ببخشید. نوه ی کوچیکتون عاشق شده. عاشق سپهرادی که از بچگی مایه افتخار و سرافرازیتون بود. حالا با یه اشتباه همه چیو نندازین دور!

سپهراد با عصبانیت گفت: بلند شو رزا! لازم نکرده تو به کسی التماس کنی! خودم همه چیو حل میکنم.

جوابشو ندادم و دوباره گفتم: اقاچون تو رو خدا بهمون رحم کنید. اگه سپهرادو از من بگیری من میمیرم.

اشکام رون شد که سپهراد دستمو گرفت و بلندم کرد: بفهم رز. هیچ کدوم از اینا دلشون به حال من و تو نمیسوزه. خودتو کوچیک نکن. حالا هم برو بالا لباس بپوش. میخوایم از این جا بریم.

_ کجا؟

_ تو فقط برو لباس بپوش.

سپهراد:.....

رو به اقاچون پوزخندی زدم: رزا بچست. فک میکنه شما هنوز قلب مهربونتونو دارید.

صدای زنگ گوشی بلند شد. مهیا معذرت خواهی کرد و رفت بیرون. منم باید میرفتم بیرون تا رزا میومد از جلو پروا که رد شدم ایستادم: معذرت میخوام دختر عمه. تو از بچگی مثل خواهر بودی برام. حلالم کن.

هنوز کمی دور نشده بودم که صدای جیغ مهیا از بیرون اومد. دلم گواهی بد میداد. سریع خودمو رسوندم بهش. با ترس داشت به بالا نگاه میکرد. رد نگاهشو گرفتم که حس کردم قلبم داره وایمیه...

رزا رو لبه ی نرده های بالکن اتاقش وایساده بود و ممکن بود هر ان تعادلشو از دست بده و بیوفته. همه جمع شدن تو حیاط ویلا و با دیدن رزا جیغ و فریاداشون بالا گرفت. هر کسی به نحوی داشت ارومش میکرد و سعی میکرد منصرفش کنه. صدای اطرافم برام گنگ بود... حتی تصویر ادمای اطرافم... فقط رزا رو میدیدم. چشمای اشک الودشو... غم نگاهشو حس میکردم. میخواستم بهش التماس کنم کار احمقانه ای نکنه اما هر چی لبامو حرکت میدادم صدایی ازش خارج نمیشد... چشمم رو رزا بود. همه چی مثل حرکت اهسته بود... یه پاشو حرکت داد و خودشو رها کرد... خدایا نه! نه! حس کردم قلبم دیگه نمیزنه... چشم تار شد و پاهام شل شد!!! تنم که خاكو لمس کرد چشمم بسته شد... صدای جیغ مهلا تنها چیزی بود که شنیدم وقتی که گفت: مهیا بگو دوتا امبولانس... سپهر!!!!!!درددرد؟

رزا:.....

صداهای نامفهوم اطرافم اولین چیزی بود که حس کردم و اروم چشممو باز کردم. بابا و خانم جون و مهلا و پرهام تو اتاق بودن. خانم جون داشت ذکر میگفت و بابا و پرهام داشتن با دکتر حرف میزدن. مهلام داشت گریه میکرد. من اینجا چیکار میکنم؟؟ پس سپهراد کجاست؟ صداش کردم: سپهراد؟ خانم جون و مهلا اومدن بالای سرم. مهلا دستمو بوسید: به هوش اومدی قربونت برم؟ دو شبه ما رو بیچاره کردی که! با تعجب نگاهش کردم. از چی حرف میزد؟ خانم جون دستاشو برد رو به اسمون: خدایا شکرت که نوه مو بهم برگردوندی! اروم گفتم: سپهرادم کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟

بابا و پرهام اومدن طرفم. بابا خم شد و پیشونیمو بوسید: به هوش اومدی نفس بابا... خدا رو صد هزار مرتبه شکر!

__بابا من اینجا چیکار میکنم؟

__یادت نیست عزیزم؟ خودتو از بالکن اتاقت پرت کردی پایین.

همه چی به ذهنم هجوم آورد. اونقد حال روحیم بد بود که نفهمیدم دارم چیکار میکنم. یاد لحظه ی اخر افتادم. سپهراد داشت نگام میکرد. خدایا... حتما اونقد ازم عصبانیه که حاضر نشده بیاد دیدنم. اخ خدا جونم غلط کردم!!

سعی کردم بلند بشم که متوجه گچ پام شدم. وای همینو کم داشتم. سرمم به شدت درد میکرد که بابا گفت: مچ پات شکسته. سرتم ضربه دیده. اما خدارو شکر میگن مشکل خاصی نیست.

__بابا سپهراد کجاست؟ باهام قهر کرده؟ بابا بخدا دست خودم نبود. بهش بگو بیاد پیشم. دیگه تکرار نمیشه. تو رو خدا بهش بگو خیلی دلم براش تنگ شده...

بابا با ناراحتی نگام کرد و چیزی نگفت. مهلا اروم گفت: تا تو حالت خوب بشه اونم میاد.

جیغ کشیدم: الان میخوامش. همین الان!

بابا دستمو گرفت: اروم بگیر عزیزم. سپهراد همین جاست. بهت نزدیکه.

پس کو؟ چرا نمیداد دیدنم؟ اصلاً بقیه کجان؟ مامان، مهیا، زن عمو.... هان؟

مهلا صورتمو نوازش کرد: اروم باش تا بهت بگم.

من ارومم. بگو... سپهرادم حالش خوبه؟

یه قطره اشک رو صورتش سر خورد: خوبه. ولی... میدونی چیه؟ خودت که بهتر میدونی سپهراد چقد تو رو میخواد. پس انتظار نداری که جلوش خودتو بندازی پایین و اون ریلکس وایسه نگات کنه!

با شوک گفتم: فقط بهم بگو زندست.

زندست عزیزم. ولی فعلاً CCU بستریه.

خون تو رگام یخ بست. خدایا غلط کردم مامان... سپهراد بخاطر من حالش بد شده. اشکام سرازیر شد: چرا اونجا؟

سپهراد سکنه کرده!

دیگه نمیشنیدم چی میگه... با هر بدبختی بود بلند شدم. پام خیلی درد میکرد اما مهم نبود. سپهراد من سکنه کرده بود... داشتم دق میکردم! بابا سعی کرد جلومو بگیره: کجا دخترم؟ تو حالت خوب نیست.

بابا سعی نکن جلومو بگیره! من تا نرم پیش سپهراد اروم نمیشم.

مهلا یه ویلچر برام آورد: بشین رزا. من میبرمت پیشش!

نشستم و مهلا و هلم داد. اشکام لحظه ای بند نمیشد. با رسیدن به در CCU وقتی مامان و بقیه رو دیدم گریه شدید تر شد. مامان اومد بغلم کرد: خدا رو شکر که به هوش اومدی عزیزم. ببخش پیشت نبودم.

مامان سپهرادم حالش خوبه؟

هق هق مامان بلند شد که ویلچرو هل دادم طرف در CCU! مهلا خواست جلومو بگیره: رزا نمیزارن کسی بره تو.

پیش زدم و بی توجه به بقیه رفتم تو. نمیدونستم کدوم اتاقه و دور خودم میچرخیدم! به اطرافم نگاه کردم که یه دکتر و پرستار از یه اتاق اومدن بیرون. دکتره با دیدن من گفت: خانم شما اینجا چیکار میکنی؟ اینجا که جای شما نیست.

اقای دکتر ازتون خواهش میکنم بزارید چند دقیقه نامزدمو ببینم.

نامزدت اینجا است؟

قبله من دختر پرستار گفت: اقای دکتر نامزدش همون پسر جوونیه که سکنه کرده.

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد: اتفاقی افتاده که جفتتون براتون حادثه پیش اومد؟ آگه اشتباه نکنم تو دو روز بی هوش بودی!

سرمو انداختم پایین: خودمو از ساختمون انداختم پایین....

نتونستم ادامه بدم که دکتر گفت: و نامزد عاشقت از شوک از دست دادنت این بلا سرش اومد. اشکام باز رون شد که دکتر گفت: خانم الهی این دختر خانم هر وقت خواست اجازه بدید بره پیش نامزدش.

و رو به من گفت: من به معجزه ی عشق ایمان دارم.

و با لبخند از کنارم رد شد. خانم پرستار ویلچرمو هل داد و باهم رفتیم اتاق 47! با دیدن سپهرادم که اون همه دستگاه بهش وصل بود هق هقم بلند شد. با عجله خودمو بهش رسوندم: سپهرادم؟ عزیز دلم؟ پاشو... جون رزات پاشو... غلط کردم سپهراد... دیگه تکرار نمیشه! بخدا قول میدم... قسم میخورم...

سرمو گذاشتم رو سینهش و زجه زدم. دستی روی شونم نشست. خانم پرستار بود: خودتو اذیت نکن عزیزم. ایستاده که زود حالش خوب میشه!

_تقصیر من بود. اگه بلایی سرش بیاد خودمو نمیبخشم.

_اینجوری فقط خودتو عذاب میدی.

برگشتم سمتش: سپهراد من فقط 27 سالشه. مگه میشه تو این سن سخته کرد؟

_اون جور که خانوادت گفتن وقتی از بالا پریدی سپهراد قلبش درد میگیره و می افته زمین. تو اون لحظه فشار زیادی بهش اومد که قلبش طاقت نیاورد. بخاطر همین سن کمشه که هنوز زندهست. فشاری که اون تحمل کرد از عهده ی هر کسی برنمیاد. معلومه خیلی براش عزیز بودی!

_ما مشکلات زیادی داشتیم. داشتیم برای با هم بودن تلاش میکردیم که منه احمق کم اوردم!

دوباره سرمو گذاشتم رو سینهش: تو رو قران پاشو. نزار رزات اینجا جون بده. اگه بلند نشی دق میکنم بخدا...

اینقد گریه کرده بودم که نفس کشیدن برام سخت بود! با کمک پرستار رفتم بیرون. به محض بیرون رفتن نهال و هانی رو دیدم که ظاهرا تازه رسیده بودن. نهال با گریه بغلم کرد: نبینم اشکتو خواهری! من مطمئنم سپهراد حالش خوب میشه.

تو بغلش گریه کردم: اگه بیدار نشه خودمو نمیبخشم. منم باهاش میرم.

صدای بغض الود هانی تو گوشم پیچید: زن داداش تو که اینقد ضعیف نبودی. تو همه چیز سپهراد بودی... پس مثل خودش قوی باش. سپهراد تنهامون نمیزاره!

بهش نگاه کردم. هانی همیشه شاد الان داشت گریه میکرد. این مرد گنده داشت برای کسی کهواز برادر بهش نزدیک تر بود گریه میکرد بلند شدم و خودمو انداختم تو بغلش: هانی من بدون سپهراد میمیرم. بهم قول بده که برمیگرده.

شونه هاش از گریه میلرزید. بغلم کرد: بهت قول میدم ابجی کوچولو. خیالت راحت...

حس کردم نمیتونم نفس بکشم. چشمام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم نگاه نگران سپهراد بود که خیره بهم بود. به اطراف نگاه کردم. هیشکی نبود. فقط منو سپهراد بودیم. لبخندی زدم: خیالاتی شدم؟؟

_نه خانمم. من واقعیم.

اشکام رون شد: اومدی تو خیالم. اونقد زجه زدم که دلت برام سوخته. سپهراد جون رزات برگرد پیشم! قول میدم دیگه از این کارای احمقانه نکنم. غلط کردم.

پیشونیمو بوسید: اروم خانمم. دیگه همه چی تموم شد. گریه نکن.

با بهت دستمو روی گونش کشیدم: تو واقعی هستی. خدای من... باورم نمیشه. چطور ممکنه؟

_به معجزه ی عشق ایمان نداری؟ دو روز بود بین خواب و بیداری منتظر بودم تو بیای و صدام کنی. وقتی اومدی بالاخره خواستم که برگردم. چون میدونستم این دنیا رو یه روزم بدون تو نمیتونم تصور کنم.

_من چند وقته بیهوشم؟

_چند ساعتی میشه!

روی تخت نشستم: خدا بازم تو رو بهم برگردوند. تا آخر عمر مدیونشم.

_میدونستی دیگه خدا از این لطفا بهمون نمیکنه؟ اخریش بود رزا خانم.

میدونستم داره طعنه میزنه خودمو انداختم تو بغلش و با عجله گفتم: همین جا برای آخرین قسم میخورم دیگه تکرار نشه!

بغلم کرد و پشتمو نوازش کرد: دیگه همه چی تموم شد خانمم. خودتو اذیت نکن. من و تو تا ابد مال همیم.

خودمو بیشتر چسپوندم بهش: چقد خوبه که هستی. حتی تصورشم سخته که نباشی.

_اون لحظه که دیدم خودتو پرت کردی پایین دنیا برام تموم شد. حس کردم قلبم از حرکت ایستاده.

اون لحظه فکر میکردم برای همیشه از دستت دادم. پس ترجیح میداد همراهت بمیرم.

سرمو چسپوندم به سینش و اشکام دوباره رون شد. روی موهامو بوسید: پات خیلی درد داره؟

_نه. ولی سرم یه کوچولو درد میکنه!

_الان میگم برات مسکن تزریق کنن.

_باشه. ولی فعلا پیشم باش.

_ببین چیکار کردی با خودت. حالا بخاطر پای عروس خانم عروسی عقب می اوفته!

با تعجب نگاهش کردم که نگاهش شیطون شد. یه چیزو داشت ازم پنهون میکرد: سپهراد چیزی شده که من ازش خبر ندارم؟

_یه بوس بده تا بهت بگم.

مشتی کوبوندم به بازوش: اذیت نکن بیشعوررررر...

خندید: اول بوس!

بوسه ای رو لباش کاشتم. خودشو مظلوم کرد: همین کوچولو؟

_زیادت بود.

_اشکال نداره. بقیش فرداشب که رفتیم خونه کامل ازت میگیرم.

_پرو. بگو دیگه.

_بزرگ ترا با ازدواجمون موافقت کردن!

خشکم زد. چی؟ موافقت کردن؟ یعنی کابوسای من تموم شد؟ یعنی از این به بعد سپهراد دیگه بدون هیچ محدودیتی مال منه؟؟ خدایا یعنی بالاخره با ارزوم رسیدم؟

_رز؟ خانمم؟ گریت برای چیه؟ خوشحال نشدی؟

تازه متوجه شدم کل صورتم خیس اشکه. میون گریه لبخندی زدم: اشک شوقه. من بالاخره به ارزوم رسیدم.

با عشق بغلم کرد: قربونت برم یه دونه! ایشالله حالت که خوب شد عروسی میکنیم میریم خونه خودمون.

ناخوداگاه گفتم: پروا چی میشه؟

_خودش گفت طلاق میخواد. نگران هیچی نباش.

_باید از حلالیت بگیریم!

_اونم به چشممم!

به چشمش خیره شدم: هنوزم باورم نمیشه بالاخره مال هم شدیم. یعنی من و تو عروسی میکنیم؟

_اره خانم کوچولوی خوشگل. تو میشی عروس خونم. من میشم آقای خونه... تو میشی تاج سر من!

خندیدم و با عشق سینشو بوسیدم: خیلی دوست دارم سپهراد!

خم شد و در گوشم گفت: کفر نباشه... ولی تو خدای منی!

قبل از اینکه چیزی بگم لبامو به دندون گرفت. با ولع همراهیش کردم. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و بچه ها با سر و صدا اومدن تو...

نهال که اول از همه اومده بود تو مجنون رو گرفت: بچه ها بد موقع مزاحم شدیم.

هانی با خنده گفت: عزیزم ما هر وقت دیگه ای بیایم اینا تو همین حالن.

همگی زردیم زیر خنده. پشت بندشون مهلا و مهیام اومدن. همشون با خوشحالی بهمون تبریک گفتن برامون ارزوی خوشبختی کردن. مهلا چسپید بهم: ورپریده چه راه خوبی پیشنهاد کردیا؟ من برسم تهران خودمو از پنجره اتاقم پرت میکنم پایین تا بابام بزاره زن ارمان بشم.

ترکیدیم از خنده. سپهراد با خنده گفت: خودم با عمو حرف میزنم زود شوهرت بده. خودتو نکش.

__واه واه. یه جور منو مسخره میکنین انگار خودتون حاضر نیستین از هر راهی به عشقتون برسین.

هانی گفت: بابا شما که مال همین. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. پس اینقد غر نزن دیگه.

مهلا پوفی کرد و چیزی نگفت. هانی اینبار رو به سپهراد گفت: داداش دکتر گفته باید استراحت کنی.

__من خوبم هانی. نگران نباش.

مهیا چشمکی بهم زد: حالا عروسی کی هست؟ باید خودمونو آماده کنیم دیگه.

سپهراد به جای من گفت: هر وقت حال عروس خانم خوب بشه بی معطلی عروسی میگیریم.

نهال پرید هوا: باید بترکونیم.

مهلا و مهیام یه صدا گفتن: ایولللل!

خندم گرفته بود. من که عروسم اینقد شوق نداشتم. با لذت بهشون نگاه کردم. دوستای با معرفت و دوستداشتنی. عاشق همشون بودم. به سپهراد نگاه کردم که دیدم داره نگاه میکنه. هر دومون بی اراده بهم لبخند زدیم. مهلای گور به گوری باز پرید وسط: غرق نشین شما دوتاااااا...

3 سال بعد...

دست انداخته بودم دور بازوی سپهراد و بین مهمونا میچرخیدیم. سومین سالگرد ازدواجمون بود و جشن رو تو ویلای لواسون گرفته بودیم! سه سال از بهم رسیدنمون میگذشت و خوشبختیمون روز به روز بیشتر میشد. ترم دوم پزشکی بودم و الان یه ماهه باردار بودم. سپهراد هنوز خبر نداشت. میخواستیم امشب سوپرازش کنم. مادر بودن رو با تمام وجودم حس میکردم و خدارو شکر میکردم که با حضور این بچه خوشبختیمون تکمیل شده بود. هر چند هنوز سنی نداشتم و میترسیدم اما با بودن سپهراد خیالم از همه چیز راحت بود.

با هم دیگه رفتیم سمت هانی و نهال که تازه اومده بودن. اونا یه سال دیر تر ازدواج کردن و هنوزم مثل قدیما شیفته ی هم بودن. باهم دیگه روبوسی کردیم و راهنماییشون کردیم به طرف سالن. دیگه همه اومده بودن. هانی و نهال رفتن پیش دوقلوها و ارمان و فرزاد. دو قلوها چند ماه بعده ما عروسی کردن و عمو بالاخره راضی شد دختراشو شوهر بده. مشغول بگو و بخند بودیم که سپهراد بلند شد رفت بیرون از سالن. مهیارو دیدم که با دختر کوچولوی سامیار داشت میومد سمتون. چند ماهی میشد که با دختر عمش نامزد کرده بود. واسه همین سپهراد دیگه روش حساس نبود. همچنین پرهام که دختر دوست باباشو عقد کرده بود. پروام یه سال پیش با یه وکیل معروف ازدواج کرد و

رفتن کانادا. مهیار بهمون رسید و تبریک گفت. تشکر کردم و یاسمن کوچولو رو بوسیدم: چه فندقی ریزه میزه ای. به مامانش رفته خوشگل شده.

مهیار با خنده گفت: داری میگی داداشم زشته؟

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که سپهراد با کیک بزرگ سه طبقه ای که روی میز دایره ای بود اومد تو. صدای جیغ و دست و مهمونا بلند شد. اشک تو چشمم جمع شده بود. سپهراد جلو اومد و دستمو گرفت: افتخار میدی عزیزم؟

لبخندی زدم و دستمو گذاشتم تو دستش. با هم رفتیم سمت کیک. همه دورمون جمع شده بودن و خودشونو با ریتم اهنگ تکون میدادن و دست میزدن. کیکمون خیلی خوشگل شده بود. رو طبقه سومش با خط ریز نوشته بود: با تو تو خوده بهشتم رز. سالگرد ازدواجمون مبارک. یه شمع عدد سه هم روی کیک بود. برگشتم سمت سپهراد: خیلی ممنون عزیزم. عالیه.

با عشق نگاهم کرد: قابل تو رو نداره ناجی زندگیم.

کاش میشد احساسو بوسید. کاش میتونستم احساسی که تو چشمای سپهراد بود رو ببوسم. صدای نهال اومد: باز این زوج عاشق و دلداره تو هم نگاه هم غرق شدن.

همه خندیدن و ما هم با خنده از هم دل کندیم. با هم شمع و فوت کردیم و صدای دست و جیغ مهمونا بلند شد. برش کیکم با شوخی و خنده انجام شد. سپهراد رو به جمع گفت: حالا نوبت کادو عه.

خانما بلند جیغ کشیدن و استقبال کردن. سپهراد کیلد ماشین رو بهم داد که همیشه عاشقش بودم. با شوق پریدم بغلش و بوسش کردم: مرسی سپهراد. تو بهترینی.

صدای مهیا اومد: خودتو لوس نکن رزا. توام کادوتو بده!

باخنده از سپهراد جدا شدم. پاکتی که نتیجه سونوم توش بود رو به سمت سپهراد گرفتم.

لبخندی به روم زد و با پرستیژ خاص خودش ازم گرفتش و بازش کرد. چند لحظه ای به کاغذ خیره شده بود و یهو با شوک سرشو بلند کرد و نگاه کرد: رز؟ سرکاریه؟

_نه عزیزم. بابا شدنت مبارک.

جمعیت ساکت شده بود. اونام شوکه بودن. سپهراد دوباره به برگه نگاه و یهو محکم بغلم کرد و بلند گفت: عاشقتم رز!

همه برامون دست میزدن. دیگه از جیغ و سوت خبری نبود. شاید اونام تحت تاثیر احساسات ما قرار گرفته بودن. خدا میدونه مامان بابا چه شوقی کرده بودن. فقط بغلم میکردن و بوسه میکردن. وای که قیافه مهلا و مهیا و نهال دیدنی بود. از شوق خاله شدن رو پاشون بند نبودن. یه ریز قریون صدقه ی جنین یه ماهه می رفتن. سپهراد لحظه ای از کنارم تکون نمیخورد و همش مواظب بود. خدا به دادم برسه. سپهراد همین جوری منو با کاراش لوس کرده بود دیگه الان که باردارم میخواد چیکار کنه. فکر کنم یه جین پرستار برام بگیره. موقع شام هم که شد منو نشوند و خودش رفت برام شام آورد. اون وسط تا همشو خودش با دستای خودش به خوردم نداد ول کن نبود. ما رابطمون در حالت عادی تو چشم بود دیگه با این کارای سپهراد میدونستم تا چند وقت حرف ما نقل مجالسه. تو این سه سال

حرفای زیادی شنیدم. از اینکه ما به حس خواهر برادری خیانت کردیم و چشم و گوش بقیه رو باز کردیم تا اینکه من زندگی پروا رو خراب کردم و زیر پای شوهرش نشستم. هیچ کدوم این حرفا برام مهم نبود... مهم نبود تا وقتی سپهراد و کنار خودم داشتم! آخرشب بود و هانی یه اهنگ اروم گذاشت برای رقص تانگو. همه ی زوفا رفتن وسط. منو سپهرادم به بقیه ملحق شدیم. سرمو گذاشتم رو سینه ی سپهراد و چشمامو بستم. رقص ارومی بود و اهنگ فوق العاده ای بود. سپهراد خم شدم موهامو بوسید: میدونی خیلی وقته شدی همه کسم؟

ریز خندیدم: میدونی تو هم خیلی وقته شدی تنها تکیه گاهم؟

_خوشبختی باهام؟

_اونقد که گاهی از شدتش میترسم.

_منم.

بقیه رقصو سکوت کردیم. دیگه نیازی به حرف نزدن نبود. ما دیوونه ی هم بودیم و این تنها واقعیت انکار نشدنی زندگیمون بود. تا آخرشب حسابی به همگی خوش گذشت و بعد از رفتن آخرین مهمونا به همراه سپهراد رفتیم بالا تو اتاق قدیمی سپهراد. با کمک سپهراد لباسمو عوض کردم و گره موهامو باز کردم. روی تخت دراز کشیدم تا اونم لباس کنه. اونقد این کارو زود انجام داد که خندم گرفته بود: سپهراد اروم تر. فرار که نمیکنم. همینجام.

اومد رو تخت و بغلم کرد: راه فراری نداری مامان کوچولو...

سعی کردم از دستش در برم که محکم بغلم کرد: امشب بهترین شب زندگیمه رز. باورم نمیشه بچم داره تو وجود تویی که همه زندگیمی رشد میکنه! مگه یه مرد چی بیشتر از این میخواد؟

خیره شدم تو چشماش: من خیلی میترسم. تنهام که نمیزاری؟

_قربونت برم خانمم. به هیچی فکر نکن. نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره.

_یکم دیگه امتحانای این ترمم شروع میشه. بعدش منو میبری مسافرت؟

خندید... از اون خنده هایی که دلمو میلرزوند: کجا دوس داری بری مامان کوچولو؟

_اومممم. اگه بگم مسخرم نمیکنی؟

_بگو ببینم.

_یونان.

چشماش متعجب شد ولی خندید: اولین ویار عجیب غریب این خانم کوچولو.

خودمم خندم گرفته بود. بیهویی هوس کرده بودم: منو میبری یا نه؟ خودت خوب میدونی چقد عاشق جاهای تاریخیم.

_مگه میشه بگم نه؟ تو فقط امر کن عزیز دلم!

بوسه ای روی پیشونیم زد و دستشو روی شکم کشید: دختر بابا چطوره؟

خندیدم: دختر؟

_اره دیگه. رزا من از تو یه دختر کوچولوی مو بور چشم رنگی میخوام. شکل مامانش.

_زیادیت نشه اقا؟

_نگران من نباش خانم...

سپهراد:.....

بوسه ای روی شکمش زدم: دختر بابا خوابه یا بیدار؟

رز بازم زد زیر خنده: سپهراد من فقط یه ماهمه.

_من این چیزا حالیم نیست خانم دکتر. الانم دختر بابا باید بخوابه من با مامانش کار دارم.

با این حرفم سعی کرد ازم فرار کنه که گرفتمش: رز کم ورجه وورجه کن. برات خوب نیست عزیزم.

_سپهراد با تو مامان شدی؟ اصن دوس دارم.

_منو نییچون دختره زرننگ.

_منکه دختر نیستم.

_وای از دست زبون تو....

رفتم روش و لباس خوابشو با یه حرکت دراوردم که جیغ خفیفی کشید. سریع با لبام صداشو قطع کردم. هر چقد سعی کرد از زیرم در بره نتونست و اخر تسلیم شد و باهام همراهی کرد. اونم چه همراهی کردنی... فقط لبامو گاز میگرفت و ناخوناشو تو تنم فرو میکرد. میخواست من عقب بکشم ولی نمیدونست با این کارا فقط حریص تر میشم... مثل همیشه!!

اینقد ادامه دادم که اه و نالش بلند شد. با شیطنت نگاش کردم: حالت خوبه رز کوچولوی من؟

خمار نگام کرد: سپهراد خیلی بدجنسی.

_تو که نمیتونی مقابل من مقاومت کنی چرا هر بار سعی کنی اخه؟

دست انداخت دور گردنم و کشیدم سمت خودش: هیچی نگو و ادامه بده.

چشمکی زدم: چشمممم بانو.

و حمله کردم به تنش که مثل همیشه برام اماده بود و منو دیوونه میکرد....

نیمه های شب بود و رزا تازه خوابش برده بود. من اما هر کاری میکردم خواب به چشمم نمی اومد... سیگار روشن کردم و رفتم توی بالکن!! سه سال از زندگی مشترکمون میگذشت و من اونقد

خوشبخت بودم که دیگه چیزی از خدا نمیخواستم. خوشبختیم به حدی بود که فکر نمی‌کردم از این فراتر بره اما با اومدن این بچه به زندگیمون فهمیدم هنوزم میشه از این خوشبخت تر بود. سیگارمو تو جا سیگاری خاموش کردم که رزا اومد تو بالکن: سپهراد بیا پیشم. تنهایی خوابم نمیره. خیره شدم بهش. پتو رو دور خودش پیچونده بود و نگاه تب دارش روم بود. بلند شدم و بغلش کردم. تو تخت خوابوندمش: از همیشه بیشتر دوست دارم رزا!

لبخندی زد و لبامو بوسید. کمی خودمو عقب کشیدم: اگه یه بار دیگه ازت بخوام اذیت نمیشی؟

ریز خندید: کیه که بدش بیاد؟

با تمام عشقم بغلش کردم: یه دونه ای تو دیوونه!!



پایان

1396/10/26

نویسنده: زهرا قلنده